اطلاعات هفتگی
شماره ۳۴۵۷
چهارشنبه ۲۰ بهمن ۱۳۸۹
بها ۵۰۰۰ ریال

- مصر، حرکت به سوی مردم سالاری و دموکراسی
- خاطرات رسول صدر عاملی از پرواز انقلاب
- این شوهر خوب را مدیون مادرم هستم
- اصول انتخاب رشته دانشگاه آزاد
- تنهایی را نمی شود قیمت گذاشت
- دختری درمانده ام چه کنم؟

تصویر برگزیده

استقلال آزادی جمهوری
پیروزی انقلاب

تصویر سه بعدی

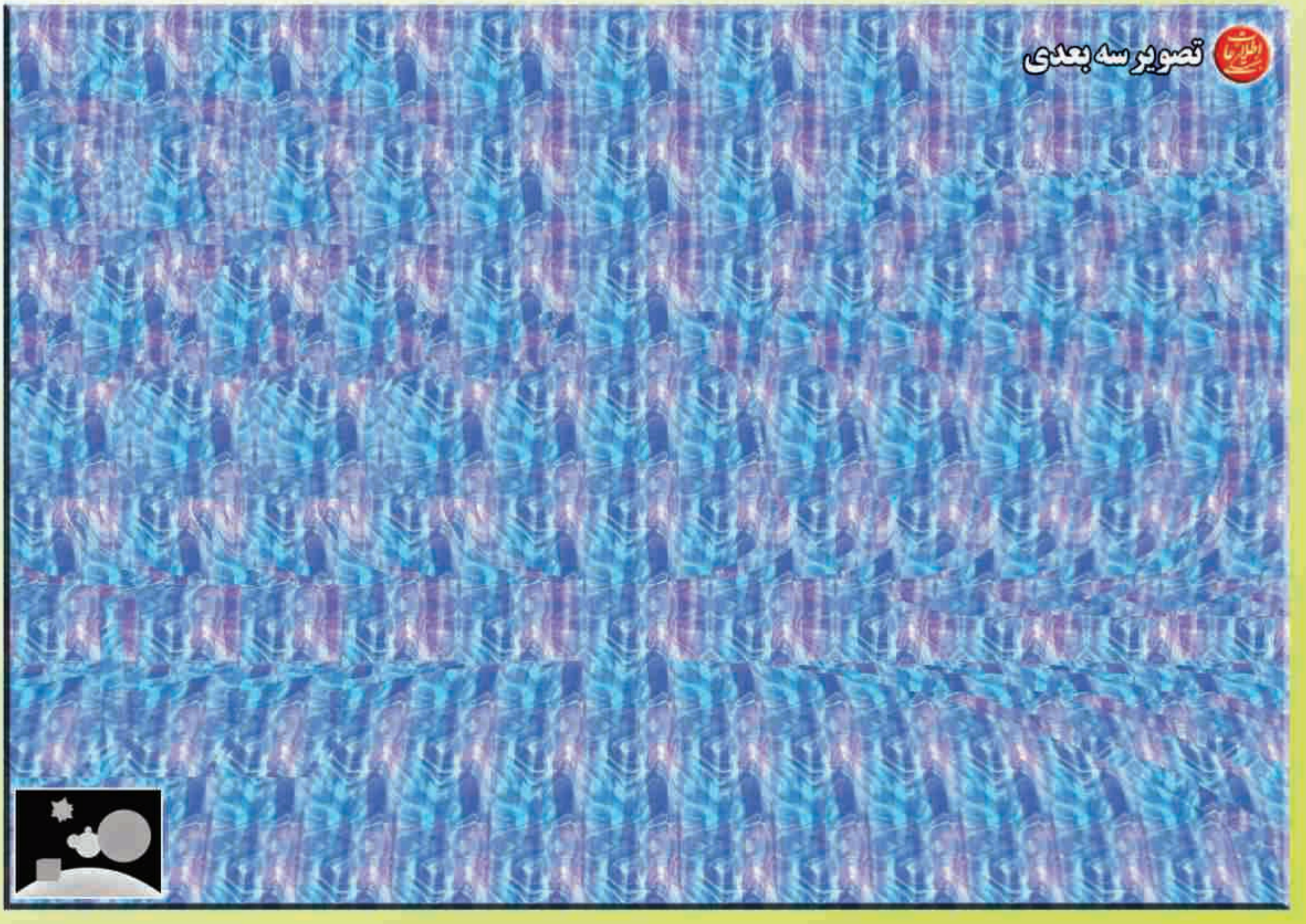

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

در این شماره می خوانید:

یادویادواره -------------------- ۳
یادداشت هفته -------------------- ٤
تفسیر سیاسی -------------------- ٦
سه گانه -------------------- ۸
زبانشناسی -------------------- ۹
دیدنیهای ایران -------------------- ۱۰
رفتارها و واکنش ها -------------------- ۱۲
داستان زندگی -------------------- ۱٤
از نگاه دیگر -------------------- ۱٦
خاطرات یک روزنامه فروش -------------------- ۱۷
گزارش خارجی -------------------- ۱۸
مشاور خانواده -------------------- ۲۰
گزارش از زندان -------------------- ۲۲
سوژه -------------------- ۲٤
پرسش‌ویژه،پاسخ‌ویژه -------------------- ۲٥
ماجراهای خواستگاری -------------------- ۲٦
در پیچ و خم دادگاه -------------------- ۲۷
در قلمرو داستان -------------------- ۲۸
عکس ها و حرفها -------------------- ۲۹
مسابقه‌بزرگ‌داستان‌نویسی -------------------- ۳۰
داستان بلند ایرانی -------------------- ۳۲
ازگوشه‌وکنارجهان -------------------- ۳٤
یک هفته حادثه -------------------- ۳٦
رازسلامتی -------------------- ۳۷
پاورقی تاریخی -------------------- ۳۸
رمز موفقیت قهرمانان -------------------- ٤۰
تماشاگه راز -------------------- ٤۲
نوشته های ناب -------------------- ٤٤
جدول متقاطع -------------------- ٤٥
جدول شرح درمتن -------------------- ٤٦
با هوش خود کلنجار بروید -------------------- ٤۷
اطلاعات‌مفتکی -------------------- ٤۹
جنگ هنر -------------------- ٥۰
داستانهای آلفرد هیچکاک -------------------- ٥٤
سرگذشت های‌واقعی -------------------- ٥٦
ورزشی -------------------- ٥۸
تعبیرخواب -------------------- ٦۲
پیغامهای روشنایی -------------------- ٦۳
پیام از شما، چاپ از ما -------------------- ٦٥
نقاشی های شما -------------------- ٦٦

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی

معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی
(تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴
نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۵۷ - چهارشنبه ۲۰ بهمن ۱۳۸۹
۵ ربیع الاول ۱۴۳۲ ۹ فوریه ۲۰۱۱

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یادویادواره

آغاز دوران امامت باعظمت حضرت قائم (عج)

در ۹ربیع الاول ۲۶۰ هجری قمری دوران امامت باعظمت حضرت قائم (عج) آغاز شد. حضرت مهدی (عج) در سال ۲۵۵ هجری قمری در شهر سامرا ولادت یافتند و در ۵ سالگی پدرشان را از دست دادند. بدین ترتیب با شهادت امام حسن عسگری رسالت خطیر امامت حضرت مهدی (عج) دوازدهمین و آخرین ستاره آسمان ولایت و امامت آغاز شد.

به علت اوضاع نابسامان آن دوران ایشان تاسال ۳۲۹ هجری قمری از طریق ۴ تن از نواب خاص خویش با امت اسلامی ارتباط برقرار می کردند. این دوره در تاریخ اسلام به غیبت صغری شهرت دارد. پس از وفات آخرین فرد از نواب اربعه دوران غیبت کبری آغاز شد.

سالروز پیروزی انقلاب شکوهمند ایران

در ۲۲ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی با فریاد خروشان الله اکبر مردم بپاخاسته ایران و با انفجار نور ظلمت شاهنشاهی از میان رفت و انقلاب شکوهمند اسلامی پس از تلاش و زحمت و ایثار خون ملت به پیروزی رسید. در این روز مردم مسلمان و مبارز ایران با فریاد الله اکبر ضمن حمله به پادگانها و مراکز نظامی و پس از یک سلسله زد و خوردهای شدید خیابانی، ارتش شاهنشاهی را به زانو در آوردند. در پی این رویداد بزرگ تاریخی مردم رها شده از بند ستم سقوط دیکتاتوری جشن گرفتند. در این روز علاوه بر دستگیری بسیاری از سران سر سپرده ارتش نقاط مهم و حساس کشور از جمله تسلیحات ارتش، دو مجلس شورای ملی و سنا؛ نخست وزیری؛ ژاندارمری؛ شهربانی و سازمان رادیو و تلویزیون به تصرف نیروهای انقلابی در آمد. همچنین جاده تهران – کرج برای جلوگیری از ورود واحدهای نظامی به تهران مسدود شد بدین ترتیب رژیم شاهنشاهی در ایران منقرض شد و اولین بار در ایران حکومتی مبنی بر اصول اسلامی به پیروی از ولایت فقیه به دست توانای امام خمینی رهبر کبیر انقلاب اسلامی تأسیس گردید.

شهادت حضرت امام حسن عسگری (ع)

در ۸ربیع الاول سال ۲۶۰ هجری قمری «حضرت امام حسن عسگری (ع)» یازدهمین پیشوای مسلمانان جهان در شهر سامرا به شهادت رسیدند. آن امام همام در سال ۲۴۴ هجری قمری به دستور متوکل خلیفه عباسی به سامرا منتقل شدند و مدت ۱۶ سال تحت نظر شدید عباسیان قرار گرفتند. امام حسن عسکری (ع) تا ۲۳ سالگی همراه پدرشان بودند و بعد از شهادت پدر ۶ سال در سامرا ولایت امور مسلمانان را به عهده گرفتند. امام یازدهم در دوران کوتاه امامتشان با سه خلیفه خودکامه یعنی مُعتَزّ، مُهتدی و مُعتمد معاصر بودند و در این دوران وجود فرزند گرامی ایشان حضرت ولی عصر (عج) بزرگترین و جدی ترین خطر برای عباسیان محسوب می شد. سرانجام امام حسن عسگری (ع) در ۲۸ سالگی به دستور معتمد خلیفه عباسی با زهر مسموم و شهید شدند.

آغاز به کار دولت موقت و تاسیس کمیته انقلاب اسلامی

در ۲۳ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی در نخستین روزهای پیروزی انقلاب اسلامی دولت موقت به طور رسمی کار خود را آغاز کرد. همچنین در این روز کمیته‌های انقلاب به منزله نخستین نهاد انقلابی تشکیل شد. پس از سقوط رژیم طاغوت و پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی نیروهای مردمی پاسداری مراکز مهم و حساس را در شهرها به عهده گرفتند. از این رو وجود سازمانی منظم و متشکل برای مقابله با توطئه های ضد انقلاب و مبارزه با عناصر وابسته به رژیم طاغوت ضرورتی اجتناب ناپذیر بود. به همین علت به فرمان حضرت امام خمینی (ره) برای در دست گرفتن اوضاع و برقرار کردن نظم، کمیته‌های انقلاب اسلامی تشکیل شدند.

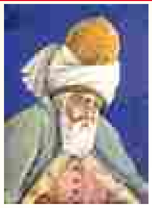

تولد مولوی

در ۶ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری قمری «مولانا جلال الدین محمد مولوی» عارف، متفکر و شاعر پرآوازه ایرانی متولد شد. او از اهالی بلخ بود اما همراه پدر به قونیه رفت و سالیان متمادی در این شهر زندگی کرد. مولانا در حلب و دمشق مسند وعظ و خطابه داشت. در قونیه تدریس می کرد و در این ایام بعد از آشنایی با شمس تبریزی روحش پریشان و آشفته شد و تدریس را رها کرد. از آن پس مولوی به تهذیب نفس پرداخت و سرودن مثنوی را آغاز کرد. از دیگر آثار این شاعر پرآوازه «فیه مافیه، کلیات شمس و مجالس سَبعِه» را می توان نام برد.

همکار گرامی
جناب آقای محمد حاجعلی

مصیبت دردناک فقدان والده گرامی را صمیمانه به شما تسلیت گفته، برای آن مرحومه رحمت و غفران الهی و برای شما و خانواده محترم از درگاه حضرت حق صبر و بردباری مسئلت می کنیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

اگر خداوند آرزویی را در دلت انداخت بدان، که توان رسیدن به آن را در تو دیده است • حضرت امیر(ع)

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

زیان تأخیر در ارائه بودجه

حدود یک ماه و نیم دیگر به آغاز سال جدید باقی مانده است. هنوز اما لایحه بودجه سال آینده به مجلس نرفته و تکلیف منابع و مصارف مالی سال آینده مشخص نیست.

همه می دانیم که مجلس حداقل یک ماه زمان نیاز دارد تا لایحه بودجه را در کمیسیون های مختلف و به ویژه در کمیسیون تلفیق مورد بررسی قرار دهد.

اگر فرض را بر این بگذاریم که بلافاصله بعد از دهه فجر، یعنی در اولین جلسه ای که مجلس پس از دهه فجر خواهد داشت (که یکشنبه ۲۴ بهمن خواهد بود) لایحه بودجه تقدیم مجلس شود و نمایندگان بخواهند یک ماه آنرا مورد مطالعه قرار دهند و کمیسیون تلفیق نیز اقدامات کارشناسی خود را صورت دهد، قاعدتاً باید در آخرین هفته قبل از تعطیلات شاهد طرح لایحه در مجلس باشیم و اگر نمایندگان در تمام آن هفته نیز در چند جلسه کاری بخواهند در صحن علنی لایحه مزبور را تصویب کنند و شورای نگهبان نیز با حضور در جلسات مجلس و در همان محل مطابقت مصوبات را با قانون و شرع مورد بررسی قرار دهد، بازهم بعید به نظر می رسد که بتوان تا پایان سال بررسی لایحه بودجه و تصویب نهایی آنرا تمام شده دانست چراکه قاعدتاً شورای نگهبان فرصتی می خواهد تا موارد اختلافی خود را پس از تصویب نهایی به مجلس ابلاغ کند. قاعدتاً مجلس نیز زمانی لازم دارد که این اشکالات را مرتفع نماید. مجموعه این اتفاقات باعث می شود که لایحه بودجه در هاله ای از ابهام قرار گیرد. اما چرا تقدیم لایحه در سالهای اخیر این همه به تاخیر می افتد؟

براساس قانون، دولت مکلف است که حداکثر تا اول دیماه، لایحه بودجه سالانه را تقدیم مجلس نماید اما دو سه سالی است که این الزام قانونی توسط دولت مراعات نمی شود. امسال اما توجیه دولت این بوده است که ابتدا باید برنامه پنجم به دولت ابلاغ می شد تا دولت بودجه سال آینده را براساس دورنمای قانون برنامه و الزامات آن تبیین می کرد.

این توجیه را بسیاری از نمایندگان چندان قانع کننده ندانسته اند چراکه با توجه به ابلاغ سند چشم انداز ۲۰ ساله کشور (۱۴۰۴) و نیز مشخص بودن کلیات برنامه پنجم، الزامی نبود تا دولت در انتظار تصویب و ابلاغ برنامه بماند. لذا به نظر این عده از نمایندگان این توجیه، توجیه چندان قابل قبولی نیست.

اما برخی دیگر از کارشناسان نیز معتقدند که تاخیر در ارائه لایحه بودجه به نوعی تحت فشار گذاشتن مجلس است تا با توجه ضیق وقت و فرا رسیدن تعطیلات آغاز سال جدید و رسیدن به روزهای پایانی سال و اصطلاحاً رسیدن به دقیقه ۹۰، نمایندگان با وسواس کمتر و با عجله بیشتری اقدام به تصویب لایحه کنند که در اینصورت تغییرات کمتری در لایحه صورت خواهد گرفت و لایحه به همان صورتی که دولت می خواهد و ارائه کرده است با کمترین تغیرات به تصویب برسد. همچنان که در سالهای اخیر این تاخیر موجب چنین روندی شده است و نمایندگان در فشار زمانی قرار گرفته و نتوانستند آنچنان که باید درباره لایحه بودجه ابراز مخالفت کرده و یا به قدر کافی روی آن کنکاش و وسواس به خرج دهند.

نتیجه این رویکرد این شده و خواهد شد که نمایندگان مجلس قادر نبوده و نیستند که با مطالعه و موشکافی لازم لایحه را مورد بررسی قرار دهند. ناگفته پیداست که عدم بررسی لازم و کافی و گذشتن از بسیاری از ابهامات و مشکلات موجود احتمالی در لایحه تقدیمی، اداره کشور را با مشکلاتی روبرو خواهد کرد. از جمله اینکه بسیاری از پیش بینی های درآمدی اگر واقع بینانه و کارشناسی شده صورت نگرفته باشد، در عمل جامه تحقق به خود نمی گیرد و درآمدهای واقعی دولت را غیر قابل تحقق می کند.

به خصوص آنکه امسال بودجه ۹۰ زمینه های کاملاً آماده ای دارد تا برخلاف بودجه انقباضی سال گذشته، مجدداً یک بودجه انبساطی باشد. پیش بینی های دولت درمورد تحقق درآمدهای حاصل از اجرای هدفمندی یارانه ها، (تا آنجا که تا به حال علائم آن روشن شده است)، بسی خوش بینانه است. لذا بعید به نظر می رسد که بتواند همه هزینه ها و مخارج دولت را تامین کند.

ضمن آنکه تعیین ۸۰ دلار برای بهای نفت، به نوعی تعطیل کردن صندوق ذخیره ارزی یا صندوق توسعه ملی به حساب می آید. بد نیست بدانیم که این قیمت در لایحه بودجه سال گذشته ۶۵ و در بودجه ۲ سال قبل، ۳۹ تعیین شده بود. در نظر گرفتن رقم ۳۹ دلار در دو سال پیش و ۸۰ دلار برای بودجه سال آینده، به خوبی نشانگر افزایش اتکای درآمدی دولت به نفت است که خلاف برنامه پنج ساله و سند چشم انداز به حساب می آید و همچنان نشان دهنده اتکای درآمدی دولت و وابستگی آن به نفت است.

به اینها باید تورم انتظاری سال آینده را نیز که با افزایش قیمت قابل پیش بینی نرخ کالاها و خدمات پس از اجرای طرح هدفمندی از سال آینده اتفاق خواهد افتاد، افزود. با وجود تمام نکات برشمرده شده و شرایط اقتصادی حساسی که در حال حاضر کشور با آن روبروست و نیز با توجه به لزوم کاستن از کسری بودجه و جلوگیری از افزایش شدید نقدینگی و مقابله با تورم تبعی آن، بررسی دقیق بودجه پیشنهادی دولت بسیار مهم و ضروری است و لذا هر عجله ای در تصویب آن می تواند آسیب زننده باشد. ■

نامه های بدون واسطه

ترقی نه درجا زدن

امام کاظم(ع) می‌فرمایند: کسی که دو روزش مساوی باشد، مغبون است، و کسی که دومین روزش، بدتر از روز اولش باشد ملعون است، و کسی که در خودش افزایش نبیند در نقصان است، و کسی که رو به نقصان رود مرگ برای او بهتر از زندگی است.

محمود جعفری ـ کرمان

رشته‌های انسانی، مهارت نیستند؟

اگر این جمله کلیشه‌ای نباشد اجازه بدهید من هم بگویم که بنده از خوانندگان قدیمی مجله شما هستم یعنی نزدیک به دو دهه از عمر ناقابل را با مجله شما گذرانده‌ام و اگر پای بذل و بخشش به دوستان نبودم هم اکنون یک آرشیو کامل از مجله اطلاعات هفتگی در اختیار داشتم. باید بگویم مجله شما یکی از بی‌نظیرترین مجله‌هاست که در تمام این سال‌ها به دور از حواشی و افراط و تفریط همچنان قدرتمند طی طریق کرده و مسلماً بسیاری از خوانندگان و طرفداران آن از قشر تحصیلکرده و پر مشغله جامعه هستند. بنده هم به نوبه خود برای شما توفیق روز افزون آرزومندم و اما بعد...

موضوع اخیر و درد و فریاد ناشی از آن چند سالی است که در گلویم گیر کرده و حالا نمی‌دانم این اقبال را دارد که بخشی از سطور مجله شما شود یا نه؟ به هر حال امید عنایت از جانب شما دارم.

***

قصه ما از مدرسه شروع می‌شود از نمره بیست. شاگرد اول شدن‌های مداوم تا پایان مقطع راهنمایی و زمان انتخاب رشته... آن موقع فقط یک کلمه جهت راهنمایی از معلم و مشاور می‌شنوی و آن هم علاقه است.

بعد از اتمام دبیرستان و بعد از شکستن غول افسانه‌ای کنکور باز هم صحبت از علاقه است و دانش آموز فلک زده از همه جا بی خبر با علاقه یک رشته انسانی مثل جامعه‌شناسی، تاریخ، ادبیات و... انتخاب می کند اما چیزی که غافلگیرش می کند این است که بعد از فارغ التحصیلی از دانشگاه، دیگر صحبتی از علاقه نیست. بعد از ۱۶ سال تلاش سخت، کلمه غریب و ناآشنایی به گوش می‌رسد: «مهارت».

در این اثنا کارشناسی ارشد هم کمکی به شما نمی کند. کارشناسی ارشد یک رشته انسانی مهارت نیست و سرانجامی جز بیکاری ندارد. آری بعد از این همه سال درس خواندن و زحمت کشیدن نهایت لطفی که یک کارفرما به شما می کند این است که بخواهد به عنوان یک اپراتور آماتور کامپیوتر یا منشی تلفنی در خدمتش باشید! کشور ما هم اکنون اشتباهی را مرتکب می‌شود که غرب در دوره انقلاب صنعتی و آن هم به خاطر تاکید بی‌رویه و یک جانبه بر فن و تکنیک صنعتی ـ مهندسی و پشت پا زدن و نادیده انگاشتن مهارت اجتماعی میلیون‌ها نیروی انسانی، مرتکب آن شد و دید آنچه دید تا اینکه سرانجام

مجبور به تغییر روش شد.

بله متأسفانه رشته‌های انسانی در مملکت ما سرنوشت غریبی دارند. رشته انسانی مهارت نیست چرا که اگر مهارت به حساب می آمد مملکت ما و بسا ممالک جهان سوم دیگر «البته اگر به آقایان برنخورد» درگیر مشکلات و معضلات اجتماعی چون فقر و فحشا و بیکاری و اعتیاد و بزهکاری و مهاجرت‌های بی‌رویه و شهرنشینی کاذب و... و در نهایت پیدایش شهرهایی چون تهران و شیکاگو نبودند.

پروین رحمان‌پور

فارغ‌التحصیل جامعه‌شناسی دانشگاه تربیت معلم تهران

۲۲ سال خدمت و این همه جور!

اینجانب، دبیر رسمی آموزش و پرورش شیراز، بالای پنجاه سال سن و بیش از ۲۰ سال سابقه خدمت دارم. همسرم، فرزند شهید و خانه دار است و دو فرزند دارم که یکی دانشجوست. مهاجر جنگ تحمیلی به حساب می آیم، بدون هیچ پشتوانه مادی. ۲۷ سال اجاره نشینی تمام حقوق و درآمدم را بلعیده است. حال با افزایش دو برابری اجاره خانه، دیگر ظاهراً قادر به اجاره نشینی نیز نیستم.

سه سال پیش با اعلام آموزش و پرورش برای اعطای خانه سازمانی تقاضای اعطای یک واحد از این خانه ها و یا حتی یک بخش سرایداری یک مدرسه را نمودم که ممانعت بی دلیل و بی رحمانه آنها، موجب برخورد لفظی و اعتراض من شده که به جای احقاق حق، پرونده‌ای برایم درست کرده و یک گروه شغلی از من کسر کردند.

وقتی به دیوان عدالت اداری مراجعه کرده و حکم نقض رای فوق را گرفتم، متاسفانه لجاجت آنها بیشتر شد و فشارهای روی من را زیاد کردند. دو و نیم ماه حق التدریس مرا توقیف کردند، کلاسهای حق التدریس مرا گرفتند، تشویقی ام را حذف کردند و در آستانه انفصال خدمت قرارم دادند. مشکلات مالی و اجاره نشینی و ظلم آموزش و پرورش آنچنان موجبات افسردگی و ناراحتی های روحی و روانی ام را فراهم آورده که حال پس از ۲۲ سال خدمت و ۱۰ سال مدیریت مدارس راهنمایی، مثل جسمی بی جان شده ام. همه این فشارها و مشکلات باعث شده در حال حاضر حدود ۳ میلیون تومان بدهکار شوم.

ظاهراً در نظام اداری ما، همه تنها خود را ملزم به حمایت از مدیران و صاحب منصبان می دانند و کسی از کارمندان جزء حمایت نمی کند. حال خسته و درمانده در انتظار یک معجزه هستم تا زندگی ام نجات پیدا کند. نمی دانم آیا دادرسی هست؟!

از تمامی خوانندگان ارجمند و نیکوکار خواهشمندم که اگر می توانند به خاطر خدا به یاری ام بشتابند.

م.ن-شیراز

هدفمند کردن یارانه‌ها و افزایش قیمت

بخش لاریجان، که در ۸۰ کیلومتری تهران، که یک منطقه محروم ستاره‌دار است قرار دارد، منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر است که بعضی از روستاهای آن بیش از سه هزار متر ارتفاع از سطح دریا دارد. این منطقه با داشتن بیش از ۸۰ روستا و دو شهر به نام‌های رینه و گزنک، تنها درآمد مردمش از راه باغداری و اندکی نیز دامداری سنتی می‌باشد.

از آنجایی که ساکنین این بخش از داشتن نعمت گاز شهری محروم هستند و تنها وسیله گرمازای خانه‌ها گازوییل و نفت سفید است با افزایش قیمت مواد سوختی و سردرگمی در خصوص هزینه سوخت ساکنین لاریجان در فصل سرمای زمستان دچار مشکل هستند که امید است با توجه به شرایط اقلیمی منطقه و محرومیت‌هایی که متوجه مردم محروم است مسؤولین به حل مشکل ساکنین لاریجان توجه خاصی را منظور و در مورد گازرسانی به این منطقه اقدام عاجل بنمایید.

جواد مجاوری - لاریجان

در جوانی احساس پیری می کنم

با دلی پر از غم و اندوه این نامه را برایتان می نویسم. جوانی هستم ۳۳ ساله از توابع تبریز که در سال ۸۵ همه دار و ندارم را به علت ورشکستگی از دست دادم. هنوز به دلیل مشکلات اقتصادی نمی توانم ازدواج کنم. نه سرمایه ای دارم، نه سرپناهی، نه شغل مناسبی و نه خانواده پردرآمدی. جزء خدا هیچ پناهی ندارم. در حال حاضر با گذشت ۴ سال از آن ماجرا، آنچنان زیر بار مشکلات زندگی خرد و خمیر شده ام که خود را در نهایت بی پناهی و ناامیدی احساس کرده و در جوانی احساس پیری می کنم. آیا کسی هست که دست مرا بگیرد و راه نجاتی پیش پایم بگذارد؟!

تا توانی رفع غم از چهره نمناک کن
در جهان گریاندن آسان است، اشکی پاک کن

ک.الف – ممقان

مطایبه

بختیار و ثروتمند باش نه عاقل

زنی از اعراب را شنیدند که پسر خود را می‌رقصانید و او را می گفت: خدا تو را بختیار و ثروتمند کُناد تا خردمندان به سببِ آن تو را خدمت کنند؛ نه اینکه خرد و علم روزیت کَند که بدان بختیاران را خدمت کنی.

به خدا بر کنارم نکرد مگر این قافیه

گویند: پادشاه عراق به قاضی قم نامه نوشت که: «ایّها القاضی بِقُم قد عَزَلْناکَ فَقُمْ» چون نامه به قاضی رسید گفت: به خدا مرا چیزی جز این قافیه معزول نکرد.

منبع: خواندنیهای ادب پارسی

عباس عابد از اندیشه

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با گرامیداشت سی و دومین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی و با درود به روان پاک شهدای گرانقدر میهن عزیزمان از ابتدای انقلاب تاکنون و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به نامه های شما.

***

*** محمد صادق سلیمی فر – فسا**

نامه شما به همراه کارتهای تبریک زیبای ارسالی به دستم رسید و از لطف فراوان شما و محبتی که نسبت به بنده و سایر همکاران روا داشته اید، سپاسگزارم و امیدوارم که شایسته محبت دوستانی چون شما باشیم.

*** سیدطالب مستجابی – سراب**

نامه ای را که برای دادخواهی خطاب به امام جمعه محترم شهرتان نوشته و برای بنده نیز رونوشت کرده بودید به دستم رسید. به هر حال بنده از نامه شما چیز زیادی دستگیرم نشد. کاش کمی واضح تر توضیح می دادید. ظاهراً با جعل شناسنامه و سوءاستفاده از شما کلاهبرداری شده است که امری حقوقی است و پیشنهاد می کنم در روزهایی که مشاوران حقوقی مجله به سوالات خوانندگان پاسخ می دهند با یکی از مشاورین تماس حاصل نمایید تا راه حل مناسبی برای احقاق حق به شما ارائه نمایند. موفق باشید.

*** علی حضوری – گنبد**

نامه شما را که موضوع آن برای چاپ در صفحه ترازو مناسب تر بود به همان بخش ارجاع دادم تا مورد بررسی قرار گیرد.

*** حسین آزادی – همدان**

در داخل پاکت نامه شما هیچ عکسی از فرزندتان پیدا نکردم تا آنرا در اختیار قسمت شکوفه های زندگی قرار دهم. ضمن اینکه از شما و همه خوانندگان محترم درخواست می کنم نامه های مربوط به سایر بخشهای مجله را به همان بخش ارسال دارند.

در پاسخ به سوالات شما هم باید بگویم پاورقی تاریخی مجله هنوز به صورت کتاب چاپ نشده است. هر گاه به صورت کتاب منتشر شد، در مجله اطلاع رسانی خواهیم کرد. پاسخ سوالات دوم و سوم شما منفی است. در مورد ترجمه داستانهای کوتاه خارجی، به فکر آن هستیم که به زودی شرایط آنرا فراهم کنیم.

*** اعتصامی – اصفهان**

سفرنامه کوتاه شما را خواندم.

پیشنهاد من این است که اگر از مناطق مورد بازدید عکسی هم تهیه کرده اید، یک سفرنامه مناسب یا یک گزارش سفر قابل استفاده تنظیم و برای نشریه ارسال کنید تا بهتر بتواند مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

اطلاعیه مهم، قابل توجه خوانندگان گرامی

به این وسیله از آن دسته از خوانندگان ارجمندی که به نحوی با مشکل دریافت و یا کمبود مجله در شهر و دیار خود روبرو هستند تقاضا می شود موضوع را با ذکر محل دقیق شهر و محله و کد که به صورت کتبی، اینترنتی و یا از طریق تلفن با روابط عمومی مجله (۲۲۲۲۶۲۲۶) در میان بگذارند تا در اسرع وقت نسبت به رفع مشکل آنها اقدام شود.

بردبار، آقای دنیا و آخرت باشد

● رسول اکرم (ص)

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hasanfathi96@yahoo.com

مصر، حرکت به سوی مردم‌سالاری و دموکراسی

حدود یک ســال قبل محمد البرادعی رییس کل پیشین آژانس بین‌المللی انرژی اتمی که مصری‌الاصل می‌باشــد درصدد باز گشت به کشورش برای حضور در انتخابــات ریاســت جمهوری و رقابت با حســنی مبــارک برآمد کــه بیــش از ۳ دهه بر این کشــور حکومت کرده بود.

محمــد البرادعی انتقادهایی را متوجه دولت مصر و شــخص حســنی مبارک کرد که ابتدا چندان جدی گرفته نشــد و از ســوی حامیان مبــارک و دولت این کشــور با جو ســازی‌هایی همراه بود تا او را بی‌اعتبار ســازند. چراکــه مبارک خــود را برای شــرکت در انتخابات ریاســت آماده کرده و خیال باز نشستگی و یا انتقال قدرت نداشــت آنچه البرادعی و مخالفان بر رویشان پافشــاری می کردند با استقبال افکار عمومی مواجه شــده و به تدریج از ســوی دولــت و دولتی‌ها بــه عنوان تهدیدی جدی تلقی شــدند. به این ترتیب رقابتی ســخت میان مخالفــان و حامیان مبارک آغاز شــد که با وجود این که دولت مصر سعی داشت آنها را جــدی تلقی نکرده و در حقیقت مخالفان و شــخص البرادعی را همتراز و برابر با شخص مبارک به حساب بیاورد ولی واقعیت این بود که مبارک در سراشــیبی سقوط قرار گرفته و باید جای خود را به چهره جدیدی مــی‌داد. به این دلیل که اعتبار خود را از دســت داده بود. عده‌ای بر ایــن باور بودند که مبارک باید به نفع پسر خود جمال که از حمایت بسیاری در میان دولت و حــزب حاکم برخوردار بــود کناره‌گیری کند اما در همان زمان افراد دیگری در حاکمیت دیده می‌شدند که تمایل چندانی به ســپردن قدرت به جمال مبارک نداشته و خود را جانشــین احتمالی حسنی مبارک به حســاب می‌آوردند کــه از آن جمله ژنرال ســلیمان فرمانــده نیروهــای امنیتی مصر بود کــه کنترل این نیروها را در دســت داشــته و در سال‌هایی که قدرت در دست مبارک و حزب حاکم بوده نقش بسزایی در آرام ســازی جامعه و برقراری امنیت پادگانی به نفع رییس‌جمهوری داشت. در این سال‌ها اگر چه مبارک رسماً خود را رییس‌جمهوری مادام‌العمر نمی‌نامید اما در همان مسیر حرکت می کرد.

مصــر را بایــد از جوامع شــاخص درجهان عرب به شــمار آورد که در یکصد ســال اخیــر نقش تعیین کننــده‌ای در این بخش از جهان و خاورمیانه عربی ایفا کرده و قدرت برتر سیاسی و نظامی آنها نامیده می‌شد. خصوصــاً از ســال ۱۹۵۲ که افســران آزاد با کودتای نظامی قدرت را در دست گرفته و رژیم پادشاهی ملک فاروق را ساقط کردند مصر وارد عصر جدیدی شد که حتی بر روی اعراب سنتی و قرون وسطایی خلیج فارس نیز تأثیری غیر قابل انکار بر جای گذارد.

***سرکوب مردم مصر تاکنون بیش از یکصدو پنجاه کشته بر جای گذارده است**

امروزه مصر در وضعیتی قرار گرفته که مردمش خواهــان آزادی، مردم ســالاری، دموکراســی و نفی استبداد و تبعیض و خود محوری هستند آنچه در این سرزمین در جریان است با خونریزی و سرکوب مهار یا منحرف نشــده و قابل کنترل نیست زیرا مصری‌ها در جهان عرب پس از فلسطینی‌ها،با سوادترین مردم بوده و به دلیل ســابقه انقلابی و نقش بســزایی که در شــکل گیری و رشد ناسیونالیسم عرب ایفا کرده‌اند از دانش سیاسی قابل توجهی برخوردارند.

هــر چند در زمان انور ســادات و پــس از آن در دوران مبارک، ســعی شــد بــا ایجــاد محدودیت و ممنوعیــت، لطمه‌ای اساســی به باورهای سیاســی، مذهبــی و اجتماعی این مردم وارد شــود اما طغیان و شورش آنها که این روزها علاوه بر جهان عرب، افکار کشورهای اســلامی و اصولاً جهانیان را به خود جلب کرده، بر این واقعیت صحه گذارده که آنان خواســتار بازگشت جامعه و کشورشــان به سرافرازی هستند. جامعــه‌ای که در آن ازقدرت حــکام و دولت به نفع مردم و آزادی‌هایی که حق آنهاســت کاســته شده و حکومت قادر به بازیچه قرار دادنشان نباشد. حرکت کودتایــی نظامیان و یا انقلابی که در ســال ۱۹۵۲ در مصر به پیروزی رســید متأسفانه توسط عبدالناصر و نظامیان این کشــور مصادره شــده و از مســیر واقعی خود منحرف گردید. در آن سال‌ها وضعیت سیاسی و اجتماعی به گونه‌ای بود که عبدالناصر و افسران جوان که با تهاجمات خصمانه اســراییل و فشــارهای غرب مواجــه بودند تصــور می کردند باید نوعی اســتبداد هدایت شده حاکم گردیده و با ایجاد جامعه‌ای نظامی ـ امنیتی راه را برای نفوذ دشــمن ســد سازند. هدف آنها یکپارچه‌سازی کشور برای مقابله با اسراییل بود. در این راســتا، حمایت از فلسطین و انقلاب فلسطین و دامن زدن به ناسیونالیســم عرب نقش بســزایی در تحقق اهداف و خواسته‌های نظامیان حاکم ایفا کرد تا حدی که کسی در فکر آزادیهای سیاسی و پایان دادن به قید و بندهای نظامیان نبود لذا زمانی که عبدالناصر پس از ملی کردن کانال ســوئز، لبــه تیز حملاتش را متوجه اخوان‌المسلمین کرد که متحد و حامی آنها در رسیدن به قدرت بودند، نه تنها با اعتراض و مخالفت مــردم مواجه نشــد بلکه حمایت آنهــا را همراه خود دید که همین مســاله زمینه‌ساز ســوق دادن جامعه به ســوی اســتبداد و حکومت فردی گردید که پس از ناصر اســلافش آن را پی گرفتند به طوری که انور ســادات که پس از مرگ ناصر در سال ۱۹۷۰ جای او را گرفت و یا مبارک که در پی ترور سادات به دست خالد اســلامبولی و یارانش در سال ۱۹۸۱ به ریاست جمهوری رســید، با وجود تغییــرات زیر بنایی که در مصــر و جهان عرب به وجود آمده بود نخواســتند و نتوانســتند خود را با تحولات همراه ساخته و از پویایی و تحرک جامعه به نفع اقتدار شخصی بکاهند.

مصر از ســال ۱۹۵۲ که افســران آزاد به قدرت رســیدند تا حال حاضر توســط نظامیان اداره شده و هر ۴ رییس‌جمهوری که به خود دیده از ژنرال‌نجیب تا حســنی مبارک جملگی نظامــی بوده‌اند ولی آنچه جالب توجه اســت این واقعیت است که در حالی که مبارک صراحتاً اعلام داشــت پیــام انقلاب مردم را دریافت کرده و در شــرایطی که وعــده اصلاحات و رفــرم می‌دهد بار دیگر به نظامیان متوســل شــده و یک ژنرال را به معاونت ریاســت‌جمهوری برگزیده و کابینه جدید را به یک ژنرال دیگر می‌سپارد.

حــال با توجه بــه تضادی که در ســخنان و عمل حســنی مبارک دیده می‌شود این سوال پیش می آید که آیا رییس‌جمهور مصر در وعده اصلاحات و رفرم صادق اســت یا این که درصدد است پس از برقراری

آرامش و خاموش کردن مردم، در همان مسیری حرکت کند که در ۳۰ سال گذشته در آن راه قدم زده است؟!

بحران سیاسی

پیروزی حزب حاکم مصر در انتخابات پارلمانی با تقلب و سوءاستفاده از قدرت همراه بوده و اعتراض احزاب مخالف را در پی داشت به طوری که احزابی مثل اخوان‌المسلمین از حضور در دور دوم انتخابات خودداری کرده و نوید دورانی پرفراز و نشیب را برای انتخابات ریاست جمهوری دادند ولی قبل از فرا رسیدن زمان انتخابات ریاست جمهوری، تحولات تونس و فرار زین‌العابدین‌بن‌علی و آنچه در الجزایر در جریان است اوضاع را در مصر آشفته کرده و رژیم مبارک را در مسیر سقوط قرار داد.

از مدت‌ها قبل مشخص بود که انتخابات ریاست‌جهوری مصر این بار تعیین کننده و بسیار تأثیر گذار خواهد بود زیرا علاوه بر مخالفت فزاینده با استمرار ریاست جمهوری حسنی مبارک، رقیبی قدرتمند قدم به صحنه گذارده بود که چهره‌ای بین‌المللی و مقبول به‌شمار رفته و بر مسایلی تأکید می‌ورزید که خواسته مردم بوده و مورد پذیرش جهانیان نیز می‌باشد. ولی متأسفانه هیأت حاکمه مصر که تصور می کرد در ۳۰ سال گذشته این کشور را از نظر سیاسی سترون کرده و مانع شکل گیری و رشد رهبران کارآمد سیاسی گردیده با مشکلی مواجه شده که رهایی از آن بسیار مشکل به نظر می‌رسد.

مردم مصر خواستار انتقال قدرت به صورت دموکراتیک هستند تا کشوری که سال‌ها توسط نظامیان مستبد اداره می‌شد به یک کشور آزاد و دموکراتیک تبدیل شود. در همین حال جامعه جهانی ضمن انتقاد از برخوردهای تند و خشونت‌بار دولت، بر انتقال مسالمت‌آمیز قدرت تأکید ورزیده و از مبارک می‌خواهد به خواسته مردم احترام بگذارد.

گرچه تا به حال سرکوب آزادیخواهان و سیاستمداران استخواندار و احزاب و گروه‌های سیاسی مخالف از اقداماتی بوده که در این کشور همواره صورت گرفته ولی امروزه مردم درصددند یک جمهوری واقعی در کشورشان حاکم ساخته و به دوران انحصارطلبانه و تبعیض‌آمیز نظامیان خاتمه دهند. در سال ۱۹۵۲ افسران آزاد با کودتای نظامی قدرت را در دست می گیرند. اگر چه در آن مقطع ژنرال نجیب توسط نظامیان به ریاست جمهوری برگزیده می‌شود اما قدرت واقعی در دست سرهنگ عبدالناصر بود که از سال ۱۹۵۴ رسماً با برکناری ژنرال نجیب، به قدرت می‌رسد. در آن سال‌ها دو مشکل اساسی سبب گردید مردم‌سالاری جای خود را به حکومت شخص محور ناصر بدهد. ناصر که اقدام به ملی کردن کانال سوئز نموده بود با حمله مشترک اسراییل، فرانسه و انگلیس مواجه شد. این حمله گرایش ناصر را به شوروی در پی داشته و مصر را به متحد کرملین در خاورمیانه تبدیل کرد. به این ترتیب شوروی توانست جای پایی در خارمیانه به دست آورده و به رقابت با آمریکا و غرب بپردازد. در سال ۱۹۶۷ جنگ ۶ روزه بین اعراب و اسراییل روی داد که به شکست اعراب انجامید. پس از آن ناصر استعفا داده و سعی کرد با تحریک افکار عمومی خاطره این شکست ناگوار به فراموشی سپرده شده و موقعیتش در میان مردم تقویت گردد به همین دلیل مردم به خیابان‌ها ریخته و مانع کنارگیری او شدند. این عوامل نقش اساسی در تقویت حکومت شخص محور ناصر داشت. در سال ۱۹۷۰ عبدالناصر درگذشت و انورسادات جای او را گرفت. از کمترین اقدامات و تحولات دوران سادات، بریدن از شوروی و دوستی با آمریکا، انعقاد قرار داد کمپ دیوید با اسراییل، سفر به بیت‌المقدس و ملاقات با مقامات اسراییل و درنهایت جنگ رمضان سال ۱۹۷۳ را می‌توان نام برد. این حوادث و رویدادها انورسادات را به چهره‌ای شاخص تبدیل کرد. ولی روشی که سادات در پیش گرفت به مذاق برخی از گروه‌ها و کشورها خوش نیامد تا این که در ۶اکتبر ۱۹۸۱ در سالروز جنگ رمضان توسط تعدادی از نظامیان مسلمان به رهبری ستوان خالد اسلامبولی ترور می‌شود.

پس از آن، نوبت ریاست‌جمهوری حسنی مبارک می‌رسد. او هم از نظامیانی بود که در کنار سادات قرار داشت. در تمامی این سال‌ها از زمان ناصر تا مقطع کنونی، حکومت در مصر برخلاف جمهوریت، شخص محور و استبدادی بوده و پارلمان و احزاب نقش خود را ایفا نکرده‌اند. لذا اعتراض کنونی مردم در حقیقت اعتراض به بیش از ۵ دهه حکومت انحصارطلبانه نظامیان و نادیده گرفتن خواسته‌های توده‌هایی است که در سال ۱۹۵۲ به مردمسالاری امیدوار شده بودند. حرکت آن سال در مصر تأثیر به سزایی در جهان عرب بر جای گذارده و این کشور را در راس ناسیونالیسم عرب قرار داد. اما این امید و آرزوها به تدریج رنگ باخت که یکی از دلایل آن جنگ با اسراییل و تهدیداتی بود که از طریق این رژیم متوجه مصر بود. اما امروزه دلیلی به ادامه حکومت نظامیان و نادیده گرفتن خواسته‌های دموکراتیک مردم وجود ندارد به همین دلیل آنها خواستار انتقال مسالمت‌آمیز قدرت به کسانی هستند که می‌توانند مردم‌سالاری و دموکراسی را در مصر نهادینه کنند. اگر چه مصری‌ها هنوز در ابتدای راه قرار داشته و غلبه بر بیش از ۵ دهه حکومت استبدادی نظامیان به آسانی امکان‌پذیر نیست اما از آنجا که آنها مردمانی تحصیلکرده و با فرهنگ هستند می‌توانند به راحتی بر مشکلات غلبه کرده و خواسته خود را به سیاستمداران و دولتمردان تحمیل کنند.

حسنی مبارک و یارانش امروزه در شرایط و وضعیتی نیستند که بتوانند با سرکوب و به راه انداختن حمام خون، به حکومتشان ادامه دهند. بلکه آنها یا باید به صورت مسالمت‌آمیز تن به انتقال قدرت بدهند یا این که به زور از قدرت به زیر کشیده خواهند شد که در آن صورت شرایط ناگواری برایشان به وجود خواهد آمد. شرایطی شاید به مراتب بدتر از تونس... ■

ایران و جهان

❊رهبر انقلاب: تحولات تونس و مصر، یک زلزله واقعی است.

❊حمید بهبهانی ،وزیر راه، در جلسه علنی مجلس برای استیضاح حضور پیدانکرد. در جریان استیضاح وزیر، نمایندگان با ۱۴۷ رای، اعتماد خود را از وزیر راه پس گرفته و او را از وزارت برکنار کردند.

❊با ادامه بحران سیاسی در مصر، نمایندگان سیاسی اکثر کشورهای دنیا خواستار خروج مبارک از صحنه قدرت شدند.

❊ سیل گسترده در کرمان و سیستان و بلوچستان، شش کشته و میلیاردها تومان خسارت برجای گذاشت.

❊ داروهای گرانقیمت وارد سیستم بیمه‌ای کشور می شوند.

❊ از سه رادیو داروی جدید در دهه فجر، رونمایی شد.

❊ ارزش بازار بورس سهام کشور از ۱۰۰ میلیارد دلار گذشت.

❊ واعظ طبسی: دروغ و افترا با توبه حل نمی شود.

❊ برخی از نمایندگان مجلس نسبت به تاخیر در ارائه لایحه بودجه اعتراض کردند.

❊ قیمت نفت در بودجه آینده ۸۰ دلار و ارز ۱۰۵۰ تومان تعیین شد.

❊اسفندیار رحیم مشایی: اغلب ایرانیان خارج از کشور نخبه هستند.

❊ خطوط BRT تهران شبانه روزی شد.

❊ هر ۲۴ دقیقه یک نفر بر اثر حوادث ترافیکی کشور می میرد.

❊ مبارک و جمعی از اعضای اصلی حزب حاکم مصر، استعفاء کردند.

❊ سال گذشته ۲ هزار میلیارد تومان خسارت بیمه اتومبیل پرداخت شد.

❊ تعدیل ۲۳ هزار نیروی مخابرات، اعتراض کارمندان این شرکت را به دنبال آورد.

❊ در کویت نیز روز خشم اعلام شد.

❊ رهبران گروه های مخالف و دولت مصر درباره سرنوشت مبارک مذاکره کردند.

❊وزیر نفت اعلام کرد ایران بیش از ۳۳ هزار میلیارد مترمکعب ذخایر گازی دارد.

❊میشل سلیمان رئیس جمهور لبنان همه گروهها را به همکاری با نخست وزیر این کشور فراخواند.

❊در بلگراد، پایتخت صربستان، دهها هزار نفر در مخالفت با سیاستهای دولت و گرایش شدید به غرب دست به تظاهرات زدند.

❊تظاهرکنندگان ایتالیایی با برپایی یک تظاهرات ضد دولتی، خواستار برکناری برلوسکنی به خاطر فساد اخلاقی شدند.

❊ ادغام شش وزارت خانه در دستور کار دولت قرار گرفت. براساس قانون برنامه پنجم، تعداد وزارتخانه ها باید به هفده وزارتخانه کاهش یابد.

عاجزترین مردم کسی است که نتواند دوستی پیدا کند و از او عاجزتر آنکه دوستش را از خود دور کند ●امام علی(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

خریدوفروش زلزله

هوا که آلوده می‌شود و این آلودگی به حد هشدار که می‌رسد، در شهرهای بزرگ، بقیه مشکلات و ناهنجاری‌ها گویی زیر لایه‌ای از غبار آلوده شهر گم می‌شوند. که در تهران روزانه ده میلیون نفری و کرج چهار میلیون نفری و شهرهای حاشیه تهران و کرج که نزدیک به یک میلیون نفر را در خود جای داده‌اند، یکی از مهمترین و خطرناک‌ترین این مشکلات، لرزیدن زمین است که بیش از هفده میلیون نفر شهروندان تهران و اطرافش، هر شب که سر بر بالین می‌گذارند، با چنین خطری به خواب می‌روند و با چنین خطری از خواب برمی‌خیزند. خطر را اکثر کارشناسان زلزله بسیار جدی می‌دانند ولی با این وجود و بارها یادآوری، برای پیشگیری از این «بلای در کمین» جز اندک تلاش‌هایی زودگذر، چاره چندانی به دست مدیران شهر و کشور نیامده و ظاهراً همه منتظرند که زلزله تهران خودش به حال خودش چاره‌ای کند!

بر روی این زمین سست، اگر فکر چندانی برای پیشگیری از حادثه و صدماتش نمی‌شود، اما هنوز برای هر کس که اندک بهره‌ای از نعمت همت و آینده‌نگری برده باشد راهی برای جبران خسارت‌ها و ضررهای مالی پس از زلزله باقی مانده است. در شرایطی که حتی آنانکه از زلزله می‌گویند و هشدار می‌دهند، بیشتر به قبل از حادثه و زمان وقوع آن می‌نگرند و کمتر به شرایط پس از آن اشاره‌ای می‌شود. شرایطی که ممکن است طی آن بسیاری از حادثه جان به سلامت ببرند اما انبوه خسارت‌های مالی آن برای حادثه دیدگان، قابل جبران نیست. خساراتی که به طور طبیعی، محل سکونت افراد که بزرگترین سرمایه مالی افراد است را نشانه می‌رود و طبق قوانینی که امروز در کتاب‌ها نوشته شده‌اند، دولت و فرمانداری‌ها و شهرداری‌ها هم وظیفه‌ای برای جبران این خسارت‌های مالی به خانه و مسکن افراد ندارد.

اگر که ایمن‌سازی هزاران خانه قدیمی هزینه زیادی دارد و این روزها ممکن نیست و اگر هنوز راهی برای آرام کردن زمین یا پیش‌بینی زلزله وجود ندارد، اما یک راه کاملاً در دسترس و ارزان و آسان برای فرار از خسارت‌های سنگین پس از زلزله در کنار شهروندان شهرهای زلزله‌خیز به ویژه تهران هست و بسیاری از آن بی‌خبرند و یا اگر خبری هم دارند، توجهی ندارند. شرکت‌های بیمه خدمتی ارائه می‌دهند که نامش را بیمه آتش‌سوزی و زلزله ساختمان گذارده‌اند. این قرار داد و این خدمت قابلیت انعطاف فراوانی دارد تا خدمت گیرندگان بتوانند بسته به توان مالی خود از آنها بهره‌مند شوند، اما یکی از قابل پیشنهادترین و مفیدترین آنها به این ترتیب شکل می‌گیرد که، در صورتی که زلزله‌ای شدید ساختمان را تخریب کند، بدون توجه به منطقه‌ای که ساختمان در آن قرار گرفته، برای هر متر مربع ساختمان که تخریب شده، دویست و پنجاه هزار تومان پرداخت می‌کنند، پس برای مثال برای یک ساختمان ۲۰ متری تخریب شده، جهت بازسازی، پنجاه میلیون تومان پرداخت خواهد شد یا در نمونه‌ای دیگر، ساختمانی بلند مرتبه که

جرم و ظلم

رییس جمهور که بر اساس قانون در قوه اجراییه هر آنچه بخواهد می‌تواند انجام دهد و تنها نیاز به حمایت و تایید قانون دارد، در یک سخنرانی گفته است: شرکت‌هایی داریم که محل پروژه آنها در شهرستان‌های دور دست است ولی دفتر مدیرانش که از دولت حقوق می‌گیرند در بهترین و گرانترین مناطق تهران خریداری شده‌اند... رییس جمهور به این هم اکتفا نکرد و گفت که در دوره‌ای هم وزارتخانه‌ها از ساختمان‌های قدیمی در مرکز شهر به ساختمان‌های لوکس شمال شهر منتقل شدند و وزارتخانه‌های راه‌وترابری، نیرو، بهداشت و علوم را مثال زد و اعتراض هم کرد که این پول‌های درشتی که از محل بیت‌المال و مالیات ایرانیان، برای خرید چنین ساختمانها و دفترهایی برای مدیران دولتی خرج می‌شود، می‌تواند میان کارمندان همین وزارتخانه‌ها تقسیم گردد. جالب اینکه برخی از این دستگاه‌های دولتی که زیباترین ساختمان‌های شمال شهر را خریده‌اند، در طرح اخیر دورکاری کارمندان دولت، بخش بزرگی از کارمندان را به خانه‌ها فرستاده‌اند و در نمونه‌ای که رییس جمهور هم از آن نام برد از ۲۵۰۰ نفر کارمند یک دستگاه ۱۸۰۰ نفر دورکار شده‌اند، گویی که هیچ نیازی به خرید آن ساختمان‌های بزرگ

فریب و فراموشی

شاخص بورس تهران برای نخستین بار در تاریخ به رقم ۲۱ هزار رسیده و این به معنای رونق فراوان، بالا رفتن ارزش سهام و ورود میلیاردها تومان سرمایه به این بازار است. بازاری که همین چند ماه قبل شاخص آن زیر ۱۵ هزار بود و تنها طی چند ماه به رقم شگفت‌آور این روزها رسیده. این بالا رفتن ارزش سهام، حتی سرعتی بیش از سرعت افزایش بهای سکه و ارز داشته و از این نظر در برخی بررسی‌های بین‌المللی در میان بورس‌های جهان رتبه نخست را برای خود کنار گذاشته است. این البته خبر خوبی برای دارندگان سرمایه‌های کوچک است تا با سرمایه‌گذاری در بورس از سود قابل قبول و زود هنگام برخوردار شوند و مدیران بورس هم همچنان اطمینان می‌دهند که این بالا رفتن ارزش سهام و شاخص بورس، ناشی از ایجاد حباب و بورس‌بازی و در یک کلام، غیر واقعی نیست و رشد اقتصاد ایران و اتخاذ تصمیم‌های صحیح در مدیریت بازار بورس به طور طبیعی، چنین اثری داشته است.

سوی دیگر ماجرا، ولی اوضاع به همین دلفریبی نیست. برخی کارشناسان، اوضاع عمومی اقتصاد ایران را این چنین رو به رشد و گسترش نمی‌دانند و به برخی نمونه‌های قابل توجه هم اشاره می‌کنند. بهترین و شناخته شده‌ترین هتل‌های ایران، این روزها شاید هتل‌های «هما» باشد با سال‌ها سابقه خوش و اعتبار و شهرت، اما همین دارایی خوب و ارزشمند، چند هفته قبل، هنگامی که از سوی سازمان خصوصی سازی به سازمان بورس

بلایی که نزدیک به ۱۷ میلیون نفر را در تهران و اطراف آن تهدید می‌کند با این قراردادها تا اندازه زیادی از سر خواهد گذشت

۳۰ واحد آپارتمانی با متوسط مساحت ۱۲۰ متر را در خود جای داده و زیربنای آن حدود چهار هزار متر خواهد بود، در صورت استفاده از این نوع بیمه زلزله، برای ساخت تعمیر پس از زلزله، حدود یک میلیارد تومان دریافت خواهد کرد، مبالغی که در بازار امروز می‌تواند بخش عمده خسارت وارد شده را جبران کند.

جالب اینکه این خدمات ارزنده که سردرگمی و ضررهای مالی غیر قابل تحمل پس از حادثه را تا حد زیادی تسکین می دهد، در مقابل حق بیمه ناچیزی ارائه خواهد شد. تنها به این شرط که مالکان آپارتمان‌ها و ساختمان‌ها خطر را جدی بگیرند و فاصله خانه تا شرکت بیمه را هم طی کنند. برای آگاهی دقیق‌تر یادآوری می کنیم که در مثال نخست، ساختمانی ۲۰۰ متری که دچار آسیب شده بود و حدود ۵۰ میلیون برای بازسازی دریافت می کرد، حق بیمه‌ای حدود ۵۰ هزار تومان پرداخت خواهد کرد، آن هم در اقساط طولانی مدت و آپارتمان بزرگی که برای بازسازی ۳۰ واحد، یک میلیارد تومان پس از زلزله دریافت می کرد، تنها حق بیمه‌ای حدود ۱ میلیون تومان پرداخت می کند که اگر به طور اقساطی و میان تمام ۳۰ مالک ساختمان تقسیم گردد، حدود ماهی ۳ هزار تومان برای هر واحد آپارتمانی هزینه خواهد داشت. سازمان مرکزی بیمه ایران، معلوم نیست چرا هیچ اطلاع رسانی قابل توجهی برای بهره‌مندی ایرانیان از چنین خدماتی و پیش گیری از بروز چنان شرایط سخت و طاقت فرسایی نمی کند؟ و شرکت‌های بیمه خصوصی و دولتی هم، تلاش چندانی برای معرفی خود ندارند، اما آیا اینها بهانه خوبی برای محروم ماندن میلیون‌ها نفری که زیر تهدید شبانه‌روزی زلزله زندگی می کنند، از مزایای قراردادهای بیمه هست؟ ■

پس از اجرای طرح دور کاری کارمندان دولت، از دو هزار و پانصد نفر کارمند یک دستگاه، تنها ۷۰۰ نفر در ساختمان دولتی باقی مانده‌اند

و جادار برای گذاشتن میز و صندلی‌ها و مبلمانهای شیک و گران این عزیزان نبوده است. اما عجیب‌تر اینکه، دستگاه عریض و طویل اداری ایران، آنچنان هیمنه و هیبتی پیدا کرده که حتی در روزهایی که رییس‌دولت نیز به ناکارآمدی و لزوم اصلاح عمیق در آن می گوید و از رفتار مدیران دولتی در ساختمان‌های بزرگ و مجلل دولت ذکری به میان می آورد، جز شکایت و ناله از این درد، کاری از وی ساخته نیست و نمی‌تواند دستور جابجایی ساختمان‌ها یا مستقر شدن برخی مدیران در محل پروژه‌های دولتی دور دست را بدهد و تنها به این جمله اکتفا می کند که وجود مدیران پروازی، هم جرم و هم ظلم است. ■

در روزهایی که گذشت، هیچ کس حاضر نشد بزرگترین و معروفترین هتل‌های ایرانی را بخرد

معرفی شد تا در مقابل دیدگان مشتریان بورس قرار گیرد و آنها که میلیاردها تومان طی ماه‌های اخیر به بازار بورس آورده‌اند و سهام شرکت‌ها و کارخانجات ایرانی را خریده‌اند، این خوش سابقه‌ترین و بزرگترین هتل‌های ایران را هم بخرند، هیچ مشتری آماده‌ای پیدا نشده و بر خلاف انتظار سازمان خصوصی‌سازی برای فروش این هتل‌های ارزشمند، دست نگاه داشت تا شاید وقتی دیگر. به این ترتیب شاید حیف است اگر آنانکه در پی سرمایه گذاری کوچکی بودند همچنان به فعالیت در بورس ادامه ندهند اما اینکه بالارفتن سریع وسوسه‌انگیز شاخص بورس بخواهد عده‌ای را به هجوم به این بازار و وارد کردن تمام سرمایه‌در این رشته، وادار کند هم، با ریسک فراوان و شاید غیر قابل جبران همراه باشد. پس در این روزها بورس را نباید فراموش کرد اما فریب آن را هم نباید خورد. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

عبارت‌های یأجوج مأجوج

ادامه قطره پیش:

اکنون که از تلویزیون حرف زدم، خوب است جسارت کنم و به فیلم **ایلیاد** اشاره کنم که چندی پیش از شبکه دو پخش شد. قصه این فیلم را **هومر** بزرگوار نوشته است و از آثار مهم ادبیات کلاسیک جهان است و برای مردم یونان همان ارزشی را دارد که شاهنامه فردوسی برای ما دارد. در این قصه، **پاریس** به اسپارت می‌رود و **هلن** را که ملکه آنهاست می‌دزدد و با خودش به تروا می آورد.

منلاس، **شوهر** هلن به تروا می‌تازد و پس از جنگ‌های **آشیل** و **هکتور** و ماجرای **اسب چوبی**، هلن را با خودش به یونان برمی گرداند.

در ترجمه این فیلم که از شبکه ای‌مانند دو پخش شد، منلاس، **پدر** هلن است نه شوهرش. لازم بود در پایان این جمله هشتاد تا علامت تعجب بگذارم ولی به دلیل رعایت کردن قانون نشانه گذاری، خودداری کردم و نگذاشتم.

به قول مولوی و مردم تهرون: یا مکن با فیل‌بانان دوستی / یا بنا کن خانه‌ای فیل توش بره... یا چنین فیلمی را پخش نکنید یا اگر آن را می‌پخشید، بگذارید همان‌طور که جناب هومر نوشته است، منلاس بیچاره شوهر هلن خانوم باشد نه پدرش.

مثالی جنگی: «در اواخر جنگ سربازان آلمانی در گروه‌های پرتعداد به اسارت درمی آمدند که نمایانگر شکست عنقریب آلمان در جنگ بود».

چرا این جمله یأجوجی است؟ زیرا سراسرش اشکال دارد: به‌جای در گروه‌های پرتعداد به اسارت درمی آمدند، باید می‌نوشت:

گروه گروه اسیر می‌شدند. به جای عنقریب که از واژه‌های بدبوست، خوب بود می‌نوشت: به‌زودی شکست خواهند خورد. ضمناً کلمه جنگ، زیادی است زیرا وقتی که در متنی جنگی کلمه شکست را می‌نویسیم، کاملاً معلوم است که منظورمان شکست جنگی است نه شکست عشقی.

مثالی دیگر از همین مترجم:

«او یک نامزد داشت» کاش مترجمان ما که زبان انگلیسی خوبی دارند، می‌دانستند حرف A در آن زبان به معنی یک نیست و کلمه بعدی را نکره می کند. مثلاً She buy a book یعنی او کتابی خرید نه او یک کتاب خرید. مترجم جمله‌اش را طوری ترجمه کرده که انگار دارد تأکید می کند که او فقط یک نامزد دارد نه بیشتر.

مثالی از ترجمه‌ای خوشمزه: «کالری مصرفی روزانه‌تان از سایر غذاها را کاهش دهید».

افزون بر این که نفهمیدم منظور مترجم چیست، یادآوری می کنم که را نشانه مفعول بی‌واسطه است و هرگز پس از مضاف‌الیه نمی آید.

این **را** که به **رای** سرگردان و بی‌خانمان معروف است، باید پس از **روزانه تان** می آمد نه پس از **غذاها**. حالا شما بگویید: کالری مصرفی روزانه خودتان را از غذاهای دیگر کاهش دهید، یعنی چه؟

مثالی دیگر از همان مترجم: «حرکات مختلف ریلکسیشن را انجام دهید» منظورش این است: «ریلکسیشن کنید» ایضاً لها یعنی باز هم از همان مترجم: «غذاهای پرحجم که زودتر سیرتان می کنند را انتخاب کنید». ایشان در سه سطر بعد توضیح داده که منظورش از غذای پرحجم، غذایی است که آدم را زود سیر می کند بنابراین در جمله‌ای که برای مثال نوشته‌ام، **زودتر سیرتان می کنند را**، هم اضافی است هم غلط. رای بیچاره این بار نیز پس از **فعل** آمده است. منظور مترجم این بوده: «غذاهای پرحجمِ کم کالری بخورید».

ادامه دارد

کسانی که بخواهند میوه‌ای را قبل از رسیدنش بچینند آن را از بین برده است ● حضرت امیر(ع)

اینجا آریزونای ایران است

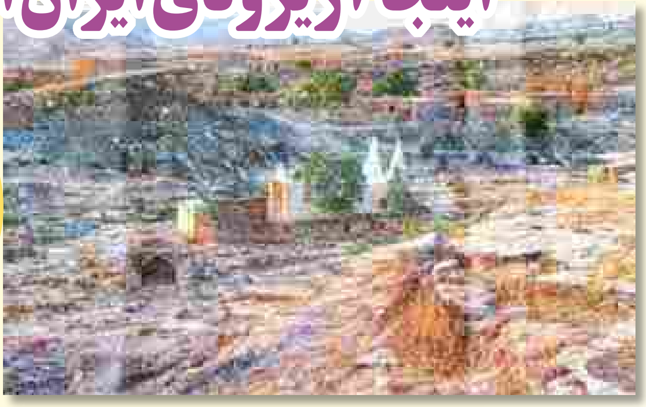

> می‌توان طبیعت این منطقه را از نظر تشابه با طبیعت مناطقی از جهان مانند قسمت‌هایی از ایالت آریزونا، استرالیا و کنیا مقایسه کرد

منطقه حفاظت شده کُرایی در استان خوزستان یکی از مناطقی به شمار می‌رود که دارای آب و هوا و طبیعتی جالب نسبت به دیگر مناطق ایران است. یعنی می توان طبیعت این منطقه را از نظر تشابه با طبیعت مناطقی از جهان مانند قسمت‌هایی از ایالت آریزونا، استرالیا و کنیا مقایسه کرد. در حالی که در ماههای بهمن و اسفند مناطقی از ایران پوشیده از برف است و سرمای سختی حکمفرمایی می کند، بهار در منطقه حفاظت شده کُرایی فرا رسیده است و در آنجا با فرشی از گیاهان معطر و زیبا مانند شقایق، بابونه، گل گاوزبان و غیره در کوهپایه روبرو می‌شویم. حال اگر از همین منطقه و در همین موقع از سال با خودرو حرکت کنیم پس از دو یا سه ساعت به قلب زاگرس یعنی به مناطقی مانند زرد کوه بختیاری، بازفت و کوهرنگ می‌رسیم که همه جا پوشیده از برف و یخ است.

آب و هوا

منطقه حفاظت شده کُرایی با مساحت ۳۹ هزار و ۳۵۳ هکتار در استان خوزستان واقع شده که در ۳۵ کیلومتری جنوب غربی شهر شوشتر و ۲۵ کیلومتری جنوب شهر مسجدسلیمان قرار دارد. این منطقه در واقع با کوههای کم ارتفاع و تپه‌ای دیده می‌شود که شامل رشته کوههای «سیاه» یا «کوه‌شه» است که حداکثر ارتفاع این رشته کوه ۶۰۰ متر از سطح دریا است. منطقه کُرایی آب و هوایی گرم و خشک دارد و میزان رطوبت آن اندک است. در منطقه کُرایی به چشمه‌های فراوانی بر می‌خوریم، جایی که شدت تابش خورشید باعث بالا رفتن دمای سطح سنگها تا بیش از ۷۰ درجه می‌شود، وجود این چشمه‌ها بسیار حیاتی است.

گیاهان

پوشش گیاهی منطقه کُرایی از مناطق منحصر به فرد استان خوزستان به شمار می‌رود و تاکنون حدود ۹۰ گونه گیاهی در آن گزارش شده است. همچنین ده گونه گیاهی در خطر انقراض و آسیب‌پذیر مانند پسته وحشی، رملیک، گاژه، شمعدانی وحشی، بادام کوهی، کلاغک بوشهری، کنار و غیره در منطقه یافت می‌شود.

از درختان فراوان منطقه کُرایی می‌توان به درخت «کنار» اشاره کرد که از گونه‌های کمیاب و باارزش جهانی است. درخت کنار عمده شاخص پوشش گیاهی منطقه را تشکیل می‌دهد. درخت کنار از تیره عناب است و میوه آن سرخ و شیرین و «کنار» نام دارد و میوه خشک شده آن را آسیاب و آرد کنار تهیه می کنند. برگ آن وقتی خشک شود آن را آسیاب می کنند که همان «سدر» و در برخی نقاط به زبان محلی «ختمی» گفته می‌شود. همان طور که می‌دانیم شامپوهای حاوی سدر برای جلوگیری از ریزش مو استفاده می‌شود.

چوب درخت کنار، بسیار سخت و بادوام است و در گذشته برای پوشش سقف خانه‌ها و ساختن در و پنجره از آن استفاده می کردند زیرا موریانه کمتر به چوب آن آسیب می‌رساند. شاخه‌های درخت کنار برای زغال سوخت مناسب و حرارت بسیار تولید می کند. درخت کنار که بسیار هم سایه گستر است، آفت ندارد و در گذشته از هسته آن روغن نیز می گرفتند.

از دیگر گیاهان منطقه حفاظت شده کُرایی می‌توان به درختانی مانند انجیر کوهی، بادام کوهی، کلخنگ نشان و درختچه‌هایی چون رملیک، سریم، گز و گونه‌های مرتعی مانند کاسنی‌ها، گرامینه‌ها و گیاهان دارویی اشاره کرد.

گونه‌های حیوانی

وجود چشمه‌های فراوان در تمامی منطقه باعث پراکندگی تقریباً یکنواخت حیات وحش شده‌است. در منطقه حفاظت شده کُرایی حدود ۲۰ گونه پستاندار از جمله قوچ و میش و... حدود ۶۰ گونه پرنده شامل کبک، تیهو، قمری و... یافت می‌شود. همچنین در این منطقه بیش از ۱۵ گونه خزنده از جمله مارهای سمی و همینطور سوسمارهایی مانند جکوی پلنگی خوزستانی، آگامای دم تیغی بین‌النهرین، بزمجه بیابانی، آگامای صخره‌ای و غیره وجود دارد. ۴ گونه دوزیست نیز در کُرایی شناسایی شده است.

مردم کُرایی

صدها خانوار عشایر از ایل بختیاری برای زمستان گذرانی از ابتدای فصل پاییز تا اوایل فصل بهار به این منطقه می آیند. این عشایر معمولاً در هر دامنه یا حاشیه دره‌ها به صورت گروههای سه تا پنج خانواری چادر می‌زنند و در پایان زمستان به مناطقی از استان چهارمحال و بختیاری کوچ می کنند. تمامی مردم روستاهای منطقه کُرایی از جمله روستاهای کُرایی‌علیا و کُرایی‌سفلی از ایل بختیاری هستند و به گویش بختیاری صحبت می کنند.

بنای تاریخی تخت سلیمان با قدمتی ۳۰۰۰ ساله

مجموعه آثار باستانی تخت سلیمان در ۴۲ کیلومتری شمال شرقی شهرستان تکاب در استان آذربایجان غربی قرار دارد. آثار باستانی این مجموعه و دریاچه جوشان آن، روی صفحه‌ای سنگی و طبیعی قرار گرفته که از رسوبات آب دریاچه به وجود آمده است.

قدمت این منطقه از لحاظ سکونتگاه انسانی به ۳هزار سال پیش باز می گردد و یکی از مهمترین آثار تاریخی کشور است که به عنوان چهارمین اثر ایران در میراث جهانی یونسکو به ثبت رسیده است.

این مجموعه چه به‌لحاظ وجود آثار باستان‌شناختی و چه به لحاظ ارتباط با مدارک مکتوب تاریخی و اسطوره‌ای در شمال و غرب ایران کاملا منحصر به فرد است.

هم اینک در این مجموعه، آثاری از اوایل دوره ساسانی تا دوره ایلخانان مغول شناسایی شده است.

بخش طبیعی مجموعه تخت سلیمان متشکل از یک کوه آهکی است که در قله آن چشمه بسیار بزرگی (با دریاچه‌ای به قطر حدود ۱۰۰ متر) وجود دارد.

بهاره نذیری خبرنگار افتخاری

برج رادکان

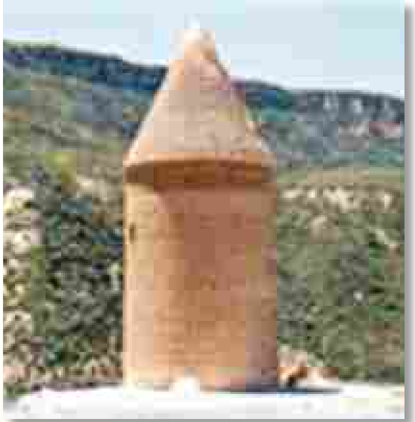

گنبد رادکان در ۴ کیلومتری جنوب شرقی روستای رادکان و در ۴۲ کیلومتری جنوب کردکوی و ۵۴ کیلومتری جنوب غربی گرگان در یک منطقه کوهستانی - جنگلی و بر فراز تپه با صفایی که دارای موقعیت خاص طبیعی و سوق الجیشی است در دامنه جنوبی سلسله جبال البرز و دره ها و تراس های حاشیه شمالی رودخانه نکا که از شرق به غرب جریان دارد، قرار گرفته است.

این گنبد که در امتداد گنبدهای لاجیم ورسک در کنار شاهراه منتهی به شاهکوه، گردنه شمشیر بر، چشمه علی، جهان نما، بخش یانه سر، بر فراز تپه ای که از دور نمایان است، به منظور راهنمایی رهگذران و مسافران ساخته شده است. بعدها از این بنا بعنوان آرامگاه بانی آن استفاده کرده اند. این گنبد مدفن یکی از اسپهبدان آل باوند طبرستان به نام ابوجعفر محمدبن وندربن باوندی است.

بر کتیبه ای که در زیر گنبد دیده می شود، ساخت آن در ۴۰۷ هجری قمری در زمان فرمانروایی اسپهبد ابوجعفر آغاز و در ۴۱۱ هجری قمری بدست احمدبن عمر به پایان رسید. این بنا از دو قسمت گنبد و بدنه تشکیل شده است. گنبد آن بصورت ترک (مخروطی شکل) و دو پوشه است، که بیش از ۳۵ متر ارتفاع دارد. بدنه بسیار ساده و دارای آجر چینی معمولی و دارای تزئینات آجر کاری و گچ بری است. به منظور استحکام بخشی بیشتر حد فاصل بندهای آجرها با فشار انگشت دست به داخل فشرده شده است که قابل توجه می باشد.

در فواصل معین این گنبد سوراخ هایی به چشم می خورد که جای داربست بوده که در هنگام احداث بنا تعبیه شده است. ورودی هلالی شکل آن در ضلع جنوبی گنبد قرار دارد.

زیباترین قسمت بنا در بخش فوقانی آن قرار دارد، که عبارت از دو ردیف قطار بندی و دو کتیبه کوفی و پهلوی است که در میان تزئینات آجر کاری و گچ بری که نام بانی و تاریخ ساخت بر آن نوشته شده است. طرح داخلی گنبد رادکان مدور و دارای نمایی ساده و اندود گچ و آهک است. در تمام بدنه بنا آجر و ملات گچ و آهک بکار رفته است.

پارک جنگلی امام رضا(ع)

پارک جنگلی امام رضا علیه السلام کردکوی که ازجمله زیباترین پارکهای جنگلی استان گلستان و ایران به شمار می رود و از ویژگیهای منحصر به فرد این شهرستان می باشد.

این پارک جنگلی در قسمت جنوبی کردکوی در مسیر جاده کردکوی به درازنو واقع شده است. وجود چشمه های متعدد و رودهایی که از ذوب برفها و به هم پیوستن چشمه ها به وجود می آیند و همچنین آبشارهایی نظیر آبشار دوآب و آبشار هفت طبقه، هر چه بیشتر بر زیباییهای این پارک افزوده است.

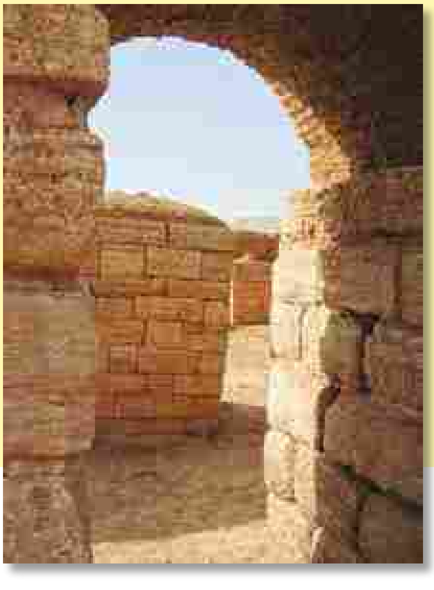

این کوه در طول هزاران سال در اثر رسوبات آهکی موجود در آب چشمه فوق شکل گرفته است. هم اینک در اطراف کوه تخت سلیمان چندین تپه کوچک از این نوع در اطراف چشمه های آهکی در حال شکل گیری است.

کوه بلند زندان سلیمان نیز یکی از همین کوه های رسوبی است که در پنج کیلومتری تخت سلیمان هزاران سال پیش شکل گرفته است (البته در حال حاضر چشمه به وجود آورنده این کوه و دریاچه آن خشک شده است).

روند شکل گیری کوه های رسوبی در منطقه تخت سلیمان امری طبیعی و مربوط به شکل خاص زمین و نوع املاح موجود در آب چشمه های منطقه است.

شکوفه های زندگی

امیر صباغ زیارانی

شکیلا صباغ زیارانی

مهدی محمدزاده

فائزه مقیم زاده

محمد ارجمندزاده

تولدت مبارک
زینب رحیم زاده

ناتریسا قویدل

ایلیا کشانی

سجاد احمدی

معین علیئی

سیدمرتضی روح الامینی

مهدی حسن زاده

محمدرضا محمدحسنی

محمد امیری

انسان هنوز خارق العاده ترین کامپیوتر است • کندی

دکتر بهمن بهروزی

سرگذشت یکی از اعجاب‌انگیزترین شب‌های تاریخ ورزش ایران

آن شب فراموش نشدنی

شب‌های تاریخ ورزش

کشور ما دارای شب‌های خاطره‌انگیز بسیاری است که برای ورزشکاران ما اتفاق افتاده. برخی از این شب‌ها دارای افتخارآمیزترین خاطرات است. شبی که محمد نصیری قهرمان المپیک شد یا شب‌هایی که قهرمانانی چون علیرضا دبیر، هادی ساعی و یا حسین رضازاده مدال‌های طلای المپیک را برای کشور ما کسب کردند، اما کمتر اتفاق افتاده که چنین شب‌هایی در داخل کشورمان و در میان مردم کشورمان اتفاق افتاده باشد اما در این میان یک شب برای همیشه در خاطرات باقی می‌ماند و به عنوان شبی که جمعیت بیست و اندی میلیون نفری آن زمان ما را شاد و خشنود ساخته بود در خاطره‌ها باقی مانده است. ضمن آنکه نام دو تن از قهرمانان ما را برای همیشه جاودان ساخته است. حال به داستان آن شب می‌پردازیم.

تابستان ۱۳۳۸ خورشیدی ـ تهران ـ ایران

برای نخستین بار پس از درخواست های فراوان فدراسیون کشتی جهانی سرانجام جرات کرده و میزبانی مسابقات جهانی کشتی را به کشور ایران سپرده بود. البته نمی‌شد چندان هم به فدراسیون کشتی جهانی انتقاد کرد چرا که امکانات ورزشی ایران در ۵۰ سال پیش از این چندان برجسته نبود و متصدیان ورزش کشور با ترس و لرز میزبانی مسابقات جهانی را متقاضی شده بودند. مشکل دیگر هم به غیر از معضل امکانات سالن، تماشاگر و یا مکان‌های اقامت کشتی‌گیران مختلف جهان، وضعیت تیم ملی کشتی ایران بود چرا که در سال پیش از آن و در مسابقات جهانی که در صوفیه پایتخت بلغارستان برگزار شده بود نتایج چندان درخشان نبود و شکست‌هایی که بر کشتی گیرانی چون خجسته‌پور، یعقوبی، تختی و حبیبی وارد آمده بود بسیاری از کشتی‌دوستان ایرانی را دلسرد کرده بود. تیم ایران تنها به کسب دو مدال نائل آمده بود که هیچ کدام طلایی هم نبودند. اما حالا و در برابر تماشاگران خودی، مسوولان ورزشی به شدت از آن وحشت داشتند که شکست دیگری نصیب ورزشکاران ما شود و حتی موقعیت خود آنها هم به خطر بیافتد. بنابراین تیم ملی با ترس و لرز انتخاب شد. به خاطر شکست‌های دو دوره قبلی، جوان‌گرایی توسط مربی ایران یعنی حبیب‌الله بلور اعمال شده بود و تیم ملی کشتی ایران متشکل از **خجسته‌پور** در وزن اول، **بابا اولادی** در وزن دوم، **غلامحسین زندی** در وزن سوم، **مصطفی تاجیک** در وزن چهارم، **امامعلی حبیبی** در وزن پنجم، **نبی سروری** در وزن ششم، **غلام‌رضا تختی** در وزن هفتم و سرانجام **یعقوب‌علی‌شورورزی** در وزن هشتم که در این میان به غیر خجسته‌پور، سروری و تختی و حبیبی کشتی‌گیران ما تجربه چندانی نداشتند.

وبه‌این ترتیب مسابقات جهانی باحضور ۳۰ کشور آغاز شد. ضمن آنکه با توجه به جوانی و بی‌تجربگی تیم ایران امید چندانی به آنها نمی‌رفت.

شب‌های فاجعه

در واقع اوضاع به همان گونه که تصور می‌شد پیش رفت. کشتی‌گیران ایران یک به یک بدون اینکه مدالی کسب کنند جدول مسابقات را ترک می‌کردند. حتی برخی از این شکست‌ها در برابر کشتی‌گیرانی از پاکستان، آفریقای جنوبی و فنلاند رخ می‌داد که این برای ما تا حدودی خجالت‌آور نیز تلقی می‌شد. در این میان کشتی‌گیرانی که انتخاب نشده بودند و در بیرون از تیم ملی باقی مانده بودند لب به انتقاد گشوده و شرایط انتخاب را غیر منصفانه قلمداد می‌کردند. خلاصه اوضاع چندان بر وفق مراد نبود و در استادیوم سربازی که مسابقات در آن برگزار می‌شد بیش از ده هزار تماشاگر به گرد هم می‌آمدند و شاهد مسابقاتی می‌شدند که چندان دلگرم‌کننده نبود.

نتایج ناامید کننده

خجسته‌پور در وزن اول با همه تلاشی که کرد مقامی بهتر از چهارمی به دست نیاورد. این در حالی بود که او قبلاً صاحب مدال نقره المپیک شده بود. بابااولادی حتی نتوانست در میان شش کشتی‌گیر امتیاز آور جای گیرد وبا باخت در مقابل کشتی‌گیران گمنام مسابقات را بدرود گفت. غلام زندی با تلاش فراوان به مقام پنجم رسید. مصطفی تاجیک در حالی که قبل از مسابقات مدعی قهرمانی شده بود در مقام ششم قرار گرفت. در این میان قهرمان سابق جهان و نفر دوم المپیک یعنی نبی‌سروری در میان شگفتی همگان مقامی بهتر از پنجمی بدست نیاورد و سرانجام در سنگین‌وزن شورورزی که عنوان پهلوانی ایران را هم یدک می‌کشید به مقام ششم رسید. یعنی شش قهرمان ایرانی از مجموع ۸ کشتی‌گیر همگی تا قبل از شب پایانی از کسب مدال به دور مانده بودند و این بسی ناراحت کننده بود. تنها دو نفر باقی مانده بودند که آنها هم برای شب پایانی در برابر حریفانی بسیار قدرتمند قرار داشتند. حبیبی در شب پایانی باید با دو نفر مبارزه می‌کرد که این دو نفر عبارت بودند از دو قهرمان المپیک اسماعیل اوغان از ترکیه و واخدانگ بالاوادزه از روسیه که با توجه به وضعیت سایر کشتی‌گیران کسی امید چندانی به حبیبی نداشت. از سوی دیگر هم تختی در برابر بزرگانی چون سیراکوف از بلغارستان، گورویچ از روسیه و یک کشتی‌گیر فرانسوی به نام موریس که مقام قهرمانی اروپا به دست آورده بود. یعنی از تمامی تیم ملی کشتی آزاد ایران در خاک ایران و در برابر ده هزار تماشاگر مشوق و دوستدار کشتی که برای نخستین بار شاهد مسابقات جهانی بودند تنها دو نفر باقی مانده بودند، تختی و حبیبی. چه شب‌ها که این دو نفر نجات دهنده نام و افتخار ایران بودند و چه شب‌ها که این دو نفر باعث می‌شدند تا سایر قهرمانان ایرانی هم روحیه گرفته و به مدال‌های رنگارنگ دست یابند.

شب پایانی و آتش‌بازی‌هایش

در یک استادیوم بدون سقف که تنها دارایی ایران برای ورزش‌های سالنی به شمار می‌رفت ده هزار تماشاگر مشتاق گرد آمده بودند تا در میان بدست‌آورندگان مدال تنها دو قهرمان ایرانی را مشاهده کنند تا شاید آنها آبروی ورزش ملی کشور را حفظ کرده و با به دست آوردن مدال آبرومندی کنند. در این میان بسیاری از مربیان خارجی سعی داشتند تا از قبل مربی تیم ملی ایران یعنی بلور را دلداری داده و به او می‌گفتند که سال‌های بعدی هم وجود دارد و آنها نباید ناامید شوند. اما در اذهان دو قهرمان ایرانی یعنی تختی و حبیبی وضعیت دیگری می‌گذشت. آنها با غیرت مخصوص خود متوجه شده بودند که تنها امیدهای یک ملت به شمار می‌آیند. و سعی داشتند تا هم آبروی خود را حفظ کرده و هم آبروی یک ملت را در شب پایانی مسابقات کشتی قهرمانی جهان نگه دارند. آنها قبل از شروع مسابقات در شب پایانی در گوشه‌ای در رخت‌کن نشسته و با یکدیگر صحبت می‌کردند. تختی به حبیبی می‌گفت که اگر چه ممکن است ما مغلوب شویم چرا که حریفان بزرگی در مقابل داریم اما بهتر است آبرومندانه کشتی بگیریم تا در صورت شکست هم آبروریزی نکرده باشیم. از سوی دیگر حبیبی که با قهرمان المپیک از ترکیه و روسیه مواجه بود در حالی که پوزخند می‌زد به تختی می‌گفت که او علاقه فراوانی دارد که حفظ آبرو کند اما قرار گرفتن در برابر یک روس و یک ترک با آن سابقه چندان هم ساده نیست. آنگاه هر دو با یکدیگر

عهد کردند تا بیشترین تلاش خود را به کار گیرند و چنین شد که آنها روی تشک رفتند. در ابتدا این تختی بود که در برابر کشتی‌گیر فرانسوی چنان او را زیر و رو کرد که در پایان کار او پس از رسیدن شانه‌هایش به تشک نای حرکت کردن را هم نداشت. پس از آن تختی با قهرمان روس مواجه شد. او می‌دانست که اگر کشتی‌گیر روس را با ضربه فنی شکست دهد او را از مدال محروم خواهد کرد. بنابراین تمام تلاش خود را به کار گرفت اما در وقت اول مغلوب او شد، در وقت دوم بود که تختی در حالی که حبیبی در کنار تشک فریاد می‌زد حرکات خود را آغاز کرد و ناگهان در یک موقع حساس تختی شانه‌های او را هم به تشک دوخت. این دو کشتی از جانب تختی ناگهان باعث شد تا ولوله‌ای در میان تماشاگران رخ دهد و احساس پیروزی که در آن چند شب از اذهان مردم رخت بسته بود دوباره به تماشاگران باز گشته بود و سرانجام نوبت به حریف اصلی تختی یعنی سیراکوف بلغاری رسید. تختی که بر اثر تشویق تماشاگران خون خود را به جوش آمده می‌دید به جان قهرمان جهان و المپیک افتاد و با سگک‌های پیاپی کاری کرد که تمام بدن سیاکوف قرمز شده بود. در وقت دوم سیاکوف که مدال طلا را از دست رفته می‌دید به جان تختی افتاد و سعی کرد با چپ و راست کردن او را خسته کرده و شانه‌هایش را به تشک بدوزد. اما اتفاق به گونه‌ای دیگر افتاد. تختی دوخم سیاکوف را گرفت و چنان او را روی تشک کوبید که صدای آن را هر ده هزار نفر شنیدند. غلامرضا تختی پهلوان بزرگ ما مدال طلای وزن هفتم را از آن خود کرده بود آن هم در حالی که در کمتر از یک ساعت سه قهرمان روس، بلغار و فرانسه را شکست داده بود که چنین توانایی فقط می‌توانست در غلامرضا تختی وجود داشته باشد.

نوبت حبیبی

تختی زمانی که خیالش از مدال طلایش راحت شد به هنگام مبارزه حبیبی در کنار تشک نشست و در حالی که اسماعیل اوغان ترک قهرمان المپیک و جهان با غرور و نخوت خاصی روی تشک می‌آمد تختی فریاد زد: «هی ببر مازندران تو از این ترک مغرور نمی‌ترسی کار او را یکسره کن...» حبیبی ابتدا نگاهی به تختی انداخت و سپس ده هزار تماشاگری که فریاد کنان او را تشویق می‌کردند را نگاه می‌کرد و آنگاه مسابقه خود را با اسماعیل اوغان آغاز کرد. اوغان مثل سایر کشتی‌گیران ترکیه اعتقاد به برخی اعمال خلاف و خطا داشت، او به محض اینکه مسابقات شروع شد با مشت زیر شکم حبیبی کوبید، حبیبی ابتدا از شدت درد لحظاتی خم شد اما در همان لحظه ناگهان زیر گیری از اوغان را آغاز کرد و سپس فن برات کلندون را روی او پیاده کرد و فشار سنگینی را بر اوغان وارد آورد. قهرمان المپیک و جهان در زیر فشار سنگین حبیبی چهل ثانیه مقاومت کرد، سرانجام در حالی که یک دقیقه و پنج ثانیه از مسابقه می‌گذشت شانه‌هایش بر تشک کوبیده شد و با ضربه فنی شکست را پذیرفت. حضار باور نمی‌کردند، آنها ندیده بودند که قهرمان جهان و المپیک در یک دقیقه این چنین روی تشک ولو شود.

روس‌ها می‌آیند

مسؤولان فدراسیون کشتی روسیه از نفوذ خود در فدراسیون جهانی استفاده کرده و تنها در حالی که ۲۰ دقیقه از مسابقه سنگین و سخت حبیبی و اوغان می‌گذشت کاری کردند تا نوبت مسابقه حبیبی با دیگر قهرمان جهان و المپیک یعنی واخدانگ بالاوادزه برسد. ابتدا حبیبی از این موضوع بسیار ناراحت شد اما این تختی استاد جوانمردی بود که در گوش حبیبی صحبت‌هایی گفت تا او را آماده مبارزه کند. از سوی دیگر بالاوادزه آماده و سر حال مشغول گرم کردن خود بود حبیبی خسته و نفس زنان بعد از مسابقه اول خود روی تشک آمد و مسابقه آغاز شد. تختی با تجربه‌ای که داشت و شناسایی که از روس‌ها به دست آورده بود به حبیبی گفته بود روس‌ها سعی خواهند کرد تا به دلیل خستگی، بالاوادزه را از همان آغاز حمله‌ور سازند، ضمناً تختی به حبیبی گفت که از همین موضوع استفاده کند و فنون ضد حمله را برای به دام انداختن او آماده کند و چنین هم شد و بالاوادزه از همان آغاز سر خود را روی سینه حبیبی گذاشت و فشار سنگینی را آغاز کرد، حبیبی که به واقع دلش به درد آمده بود و از سوی دیگر هم بسیار خسته بود ناگهان روی تشک دراز کشید و با فن ویژه خود یعنی باراانداز، بالاوادزه را از سوی دیگر روی تشک بالا آورد و سپس از آن سوی بدن خود، بالاوادزه را روی تشک کوبید. قهرمان روس پل بلندی بست چرا که مطمئن بود حبیبی به قدری خسته است که پل شکنی به اندازه لازم به کار نخواهد گرفت اما او اشتباه می‌کرد. قهرمان روس با ببر مازندران مواجه بود که دندان‌هایش را در گلوگاه کشتی‌گیر روسیه فرو کرده بود و پل‌شکن حبیبی آغاز شد، ۱۰ثانیه...، ۲۰ ثانیه...، ۳۰ثانیه...، ۴۰ثانیه... و در این مدت هر لحظه فشار حبیبی بیشتر می‌شد ناگهان در ثانیه ۴۵ صدای رعد آسایی در استادیوم ورزشی پیچید. این صدا مربوط به ۴ عدد از دنده‌های بالاوادزه بود که همگی توأماً در هم شکسته بود. قهرمان روس روی تشک دراز کشید و چند پزشک روس و همچنین فدراسیون بین‌المللی بر بالین او ظاهر شدند و سرانجام پس از نیم‌ساعت او را که باند پیچی شده بود روی برانکارد گذاشتند. حبیبی، اسماعیل اوغان و بالاوادزه را مجموعاً در کمتر از دو دقیقه و ۳۰ ثانیه ضربه فنی کرده بود و به مقام قهرمانی جهان رسیده بود. کار به آنجا رسید که روژکولن رییس فدراسیون جهانی کشتی که اهل فرانسه بود اعلام کرد که ۵۰ سال به تماشای کشتی مشغول بوده و هرگز نمایشی این چنین قدرتمندانه از یک کشتی‌گیر ندیده است. در آن شب پایانی که شب آتش بازی ایرانی‌ها بود تختی و حبیبی نه تنها دو مدال طلا به دست آوردند بلکه غرور و شادی را در دل هزاران تماشاگر کاشتند و در حالی که مسابقات برای نخستین بار مستقیماً از رادیو پخش می‌شد میلیون‌ها نفر ایرانی اشک شادی می‌ریختند. تختی و حبیبی آبروی ایران را خریده بودند و یکی از شکوه‌مندترین شب‌های تاریخ ورزش ایران را رقم زده بودند. کسانی که در آن شب در استادیوم حضور داشتند در طی سال‌ها قصه دلاوری‌های تختی و حبیبی را سینه به سینه برای فرزندان و نوه‌های خود تعریف کردند، من هم به عنوان نویسنده این داستان ماجرای آن شب را برای اولین بار از زبان پدرم شنیدم و از آن پس هم هر بار که فرصتی به دست می‌آمد با التماس از پدرم می‌خواستم تا ماجرای آن شب را دوباره برایم بازگو کند. البته خود بعدها صاحب دختری شدم که با این که در خارج از کشور زندگی می‌کرد ماجرای آن شب را برایش بازگو کردم و می‌دانم که دخترم آن را برای نوه‌ام هم نقل خواهد کرد و چنین است که حماسه‌ها شاهنامه‌وار شکل می‌گیرد. ■

همان طور که آفتاب تیرگی‌ها را می‌راند اشخاص با نشاط نیز از قلب دیگران غم و اندوه را می‌زدایند

• اوراین اسوت

تهیه و تنظیم: محسن طیب

آن SMS لعنتی

بر اساس سرگذشت: فتانه

زانوان پدر لرزید و در حالی که رنگش کبود شده و به «سکسکه» افتاده بود، تکیه‌اش را داد به دیوار که زمین نخورد و مجمج کنان گفت:

ـ مـ... من... تو... من... من با تو چیکار کردم...؟

داشت سکته می کرد، مطمئن بودم چند ثانیه دیگر به همین حال باشد، «سکته مغزی» خواهد کرد! دست‌هایش را گرفتم و کشیدمش بالا و با لحنی محکم و بدون بغض گفتم:

ـ منو نترسون آقاجون...، مگه منو نمیشناسی...؟ به من اعتماد کن آقاجون... شما فقط کنارم باش، بیچاره‌اش می کنم... به جون خودت بیچاره‌اش می کنم آقا جون... تو فقط وایسا آقاجون... فقط کنارم وایسا آقاجون... تورو ارواح خاک مامان فقط کنارم بایست، به جون خودتون آتیشش می‌زنم آقا جون...

پدر برگشت... حالش برگشت... از سکته برگشت اما، بغض جای «سکته» را پر کرد و احساس بیچارگی به چشمانش نشست و اشک صورتش را پر کرد و همان جا، وسط بساط دستفروش‌اش ولو شد و روی جوراب‌ها نشست و هق هق کرد و بغض‌اش ترکید:

ـ چیکار باهات کردم دختر... چطوری پرپرت کردم فتانه...؟

اینها را با گریه گفت تا بغض من هم خالی شود و کنارش بنشینم و سرم را روی شانه‌اش بگذارم و هم صدای گریه‌اش شوم، هق هق گریه‌هایمان توجه اطرافیان را جلب کرد، دستفروش‌های همکار پدر و مغازه‌هایی که بر خیابان بود و خانه‌هایی که پنجره‌هایشان رو به بساط پدر باز می‌شد... همگی با دیدن اشک‌هایمان، یاد خنده‌های من و آواز خواندن‌های پدر افتادند و یاد روزهایی که من شاد و سرزنده می‌خندیدم و پدر پرصدا و با نشاط می‌خواند که، دختری دارم شاه نداره/از خوشگلی تا نداره... صورتی داره ماه نداره.../به کس کسون‌اش نمی‌دم...

آن لحظه اما، من و پدر اشک می‌ریختیم و همسایه‌ها یاد آن روزها بودند...

***

ـ سفره آدم عیالوار با دلش رنگی می‌شه... نگران نباش زن، نگو با پنج تا بچه چیکار کنم؟ بگو خدارو شکر که ششمین بچه‌مون دختره... دختر یعنی برکت زن...!

این حرف همیشگی پدر بود، موقعی که مادر از سختی روزگار نگران می‌شد و دلواپس سیر کردن شکم پنج پسر قد و نیم قداش بود ناگهان خدا «مرا» به آنها داد تا مادر غصه‌هایش را بیرون بریزد:

ـ تمامش تقصیر تو بود آقا فرج... مگه من و سه تا خواهرم... یا چهار تا آبجی خودت... و یا این همه زن برای پدرهاشون چیکار کردن که تو هی گفتی دومیش دختره... سومیش دختره... چهارمیش دختره... پنجمیش دختره و... حالا این هم دختر، مرد حسابی تو با دستفروشی و فروختن چهار جفت جوراب توی پمپ بنزین‌ها و سر چهارراه‌ها، اجاره این اتاق چهارمتری را هم نمی‌تونی بدی... چه برسد که بخوای شکم شیش تا بچه، یا هشت سر عائله رو سیر کنی؟

همه همسایه‌ها و دوستان [و حتی سه تا برادرانم که بزرگتر بودند و «عقل‌رس» شده بودند] حرف مادر را تأیید می کردند و به پدر خرده می گرفتند:

ـ آقا فرج تو که خرج یه دونه بچه‌رو هم نمی‌تونستی بدی، چطوری می‌خوای حالا خرج شیش تا بچه قد و نیم قد رو بدی؟

پدر اما [که بی‌غم‌ترین آدم دنیا بود] همیشه می‌خندید و به هر کس که مخاطب‌اش بود این پاسخ را می‌داد:

ـ عقلتون نمیرسه که این حرف رو میزنین... دختر یعنی برکت...

یعنی آبرو... یعنی روزی، حالا وایسین فتانه من بزرگ بشه، اون وقت بهتون نشان می‌دم روزگارمون رو چطوری برکت می‌بخشه!

اینطوری بود که من شدم «سوگلی» فقیرترین پدر دنیا! پدرم یک دستفروش ساده بود و تمام دلخوشی‌اش به کارگاه جوراب‌بافی یکی از اقوام دورش ختم می‌شد که جوراب‌ها را زیر قیمت بازار و حتی زیر قیمت و ارزانتر از بنکدارها و دلال‌های بازار ـ به پدر می‌داد.

آن روزها ـ قبل از اینکه من به دنیا بیایم ـ خانواده ما مثل بسیاری دیگر از اقواممان در یک «حلبی آباد» زندگی می کردیم و داخل اتاقی که دیوارهایش پیت‌های حلبی بود که از شن و ماسه پر شده بود! اما انگار خدا دوست داشت پدر مقابل همه معترضین‌اش رو سفید شود، چرا که فقط چهار ماه پس از تولد من، پیرمرد ثروتمند و با معرفتی که سر ماه از پدر هفتاد جفت جوراب می‌خرید [یعنی به تعداد کارگران کارخانه‌اش] یکروز که ماشینش سر چهار راه ـ یعنی محلی که هر ماه با پدر ملاقات می کرد ـ بنزین تمام می کند، پدر به سرعت به پمپ بنزین می‌رود و دبه ۴ لیتری را پر می کند و برمی گردد و... اما هنگامی که پیرمرد با معرفت دست به جیب می‌شود تا پول بنزین را بدهد، پدر به رسم قدرشناسی اخم می کند و می گوید: «حاج آقا درسته که من فقیر هستم، اما حقیر نیستم! شما نزدیک به دو ساله که داری فروش یک هفته منو، در یکدقیقه ازم می‌خری... اون وقت فکر می کنی من اونقدر بی‌معرفتم که غیرت نداشته باشم پول چهار لیتر بنزین را بدم؟

خود پدر بعدها واکنش پیرمرد را اینطوری برایم توصیف کرد: «حاج آقا فقط نگاهم کرد... همین‌طوری زل زد توی صورتم و نگاهم کرد... حتی وقتی باهاش خداحافظی کردم، جوابم را نداد و فقط خیره‌ام بود و نگاهم می کرد و... فردا صبح که طبق معمول ساک جورابهام‌رو گرفتم دستم و از خونه زدم بیرون، یکدفعه دیدم آقای میرفخرایی ـ همان پیرمرد کارخانه‌دار ـ آن طرف کوچه و زیر سایه نشسته و اشک توی چشمانش جمع شده! بهش سلام کردم، اما او به جای سلام بهم گفت: «آقا فرج تو اینجا زندگی می کنی... از هر جفت جوراب به گفته خودت پنج تومان گیرت میاد و... اون وقت آنطور بذل و بخشش می کنی... تو چقدر ثروتمندی مرد؟!»

حرف‌های آقای میرفخرایی که تمام شد، سرم را انداختم پایین و جوابی ندادم و فقط لبخند زدم، اما او سری تکان داد و گفت: «میری توی خونه‌ات و شناسنامه و عقدنامه و... خلاصه هر مدرکی که به درد می‌خوره برمی‌داری و دست زن و بچه‌ات رو می گیری و میای بیرون، گوش دادی آقا فرج، نبینم کتری شکسته و جل کهنه و آفتابه سوراخ شده‌رو با خودت بیاری‌ها؟ فقط مدارکت، همراه با زن و بچه‌هات... بدو فرج! پدر که گیج و منگ شده بود، دستور آقای میرفخرایی را اطاعت می کند و دقیقه‌ای بعد در حالی که من تو بغل مادرم بودم و پنج برادرم نیز روی پای همدیگر نشسته بودند، همراه پدر که کنار دست پیرمرد مهربان نشسته بود، داخل اتومبیل بزرگ و جادار او نشستیم و داشتیم از آن محله بیرون می‌رفتیم که پدر می گوید: «ولی حاج آقا خدارو خوش نمیاد اون لوازم رو نبریم... اصراف میشه آقا...

و آقای میرفخرایی زد روی شانه پدر و خندید...!

ساعتی بعد در یکی از محلات قدیمی و در مرکز تهران جلوی یک خانه قدیمی سه طبقه پیاده شدیم و پیرمرد مهربان گفت:

ـ از امروز در طبقه دوم این خونه زندگی می کنین... نگران اجاره‌اش هم نباش، من تا ۹۹ سال اجاره‌اش رو

پرداخت کردم!

پدر چقدر ساده بود که به آقای میرفخرایی گفته بود:«ولی آقامن که تا ۹۹ سال دیگه زنده نیستم»!زندگی ما داشت شیرین می‌شد.

***

حالا دیگر پدر هر جامی‌رسید و با هر کس به صحبت می‌نشست خنده تمام صورتش را پر می کرد و مرا ـ که تا پنج سالگی روی شانه‌های پدربزرگ شدم ـ نشان می‌داد و می گفت:

ـ حالا فهمیدین معنی«دختر برکت خانواده است» یعنی چی؟ حالا متوجه شدین واسه چی اینقدر منتظر وایسادم و آنقدر برای اون«کره بز»ها شناسنامه گرفتم تا بالاخره خدابرکت را فرستاد سر سفره ما؟ دیدین همین که به دنیا آمد، خدااون پیرمرد بامعرفت را سر راه من قرار داد تا از اون حلبی آباد، یکدفعه دست زن و بچه‌ام را بگیرم و بیام تو محله اعیان نشین؟

راستش را بخواهید خودم هم نفهمیدم که به خاطر این تعریف‌ها و تفسیرهای پدر بود که مورد محبت همسایه و دوست و آشنا قرار می گرفتم یا «به قول مادرم» خودم آنقدر شیرین بودم و چنان «پاقدم» خوبی داشتم که همسایه‌ها و مخصوصاً «همچراغیهای» بساط دستفروشی پدرم آنقدر مرا دوست داشتند؟ مادرم تعریف می کرد[وخودم نیز گوشه‌هایی از آن خاطرات را به یاد دارم] که، جدی جدی تو شده بودی «خوشقدم»! کافی بود یک بعدازظهر... یا حتی نیم ساعت داخل خونه یکی از همسایه‌ها آفتابی بشی، اون وقت بی برو برگرد و کمتر از یک هفته نمی گذشت که یک خبر خوش به اون خونه‌می‌رسید، یاد خترعروس می کردن...یازندانی‌شون آزاد می‌شد یا مریضشون از روی تخت بیمارستان پایین می آمد، یا مسافر عزیزی براشون می‌رسید و... کار یکمرتبه و دو مرتبه نبود که بگیم اتفاق و شانس بود، این را همسایه‌ها می گفتند که با کلی برنامه‌ریزی، شده بود یک ساعت، تورا به منزلشان می‌بردند و چند روز بعد هم با یک جعبه شیرینی می آمدند و یک تکه طلا هم واسه تو می‌خریدند و...»

پدرم که دیگر هیچ، اوباچنان اعتقادی در مورد خوشقدم بودنم حرف می‌زد که تردید برای کسی باقی نمی گذاشت، خودم کاملاً به یاد دارم که در آن سال‌های کودکی که بساط دستفروشی پدر نزدیک خانه بود، بارها و بارها یکی از همکارانش که در راسته آن خیابان بساط دستفروشی داشتند، همین که می‌دیدند کاسبی‌شان لنگ شده، با خواهش و تمنا مرا ـ که هنوز به سن مدرسه هم نرسیده بودم ـ برای چند دقیقه کنار بساط دستفروش‌شان می‌نشاندند و... و یا العجب که خدا نیز دوست داشت دل آنها نشکند و فی‌الفور مشتری‌ها دورش جمع می‌شدند! در همان روزها بود که گاهی اوقات بعد از ظهرها، وقتی برای پدرم چایی یا میوه می‌بردم، پدر با شادی تمام شروع به خواندن می کرد که:«دختری دارم شاه نداره/از خوشگلی تا نداره/... به راه دورش نمیدم... /و...و... آن روزها تمام شادی و نشاط من این بود که می‌دیدم همچراغیهای پدر و همسایه‌هایی که پنجره خانه‌شان رو به خیابان باز می‌شد، در شادی پدر شریک می‌شدند و دست می‌زدند و پدر را تشویق می کردند و...

اما افسوس که روزگار روزهای تلخ هم دارد، فوت مادرم یکی از همان روزها بود. خدابیامرز که همیشه آرزویش دیدن عروسی من بود، فقط آنقدر شانس داشت که دامادی سه تا از پسرانش را ببیند! آن روزها برادر چهارم مشغول گذراندن خدمت سربازی بود و پنجمین برادرم نیز مانند سه تا دیگر از داداش‌هایم ترک تحصیل کرده و مشغول کار بود[فقط برادر بزرگم بود که توانست دیپلم بگیرد که او هم سرویس موتوری یک پیتزافروشی شده بود] من اما، که تازه پا به شانزده سالگی گذاشته بودم، چنان در غم از دست دادن مادرم غصه‌دار شدم که تا چند هفته از توی رختخواب نمی‌توانستم بلند شوم. اما آنچه که باعث شد غم‌هایم را کنج دلم پنهان کنم و به زندگی برگردم پدرم بود، او که ـ به گفته خودش ـ حالا تنها غمخوارش من بودم، در همه روزهای بیماری‌ام بالای سرم می‌نشست و اشک می‌ریخت و دعا می کرد و نماز می‌خواند و... تا سرانجام برادر بزرگم رحیم گفت:

ـ آبجی فتانه می‌دونم مردن مامان تو رو از همه عزادارتر کرد... اما فقط به پدر نگاه کن که همه آرزوهایش تو هستی...!

حق با رحیم بود، دیر می جنبیدم پدر هم رفته بود! این شد که از جا برخاستم و مانند یک «خواهر» پدرم را پر و بال دادم، و مانند یک «مادر» لباس سیاه از تن برادرانم در آوردم، غصه مادر خودم را می‌سوزاند، اما هر طور بود پدر و برادرانم را به زندگی باز گرداندم.

***

دیپلم که گرفتم در اوج شادابی و زیبایی بودم، به روح مادرم اغراق نمی کنم اگر بگویم گاهی اوقات هفته‌ای سه خواستگار در منزلمان را می‌زد، اما پدرم پاسخی را به آنها می‌داد که یک بار از خودم شنیده بود:«من می‌خوام درس بخوانم و بروم دانشگاه...» و پدر که من چشم و چراغ خانه‌اش و تمام امید آینده‌اش بودم، همه خواستگارهایم را رد می کرد، هر کسی، با هر موقعیتی که زنگ خانه را می‌زد پدر می گفت: «فتانه می‌خواد بره دانشگاه... دخترم فعلاً قصد ازدواج نداره...»

و من که می‌دیدم پدرم و حتی برادرانم، همه امیدشان[برای اینکه زندگیشان تغییر کند] به من معطوف شده، دو نکته را سعی کردم از یاد نبرم، اول اینکه هر طور شده خوشبخت شوم تا آنها ناامید نشوند، و بعد اینکه هرگز از زیبایی خدادادہ‌ام سواستفاده نکنم و خدا را شکر که هیچ گاه پایم سر نخورد!

کم کم موعد کنکور داشت فرا می‌رسید که صالح پا به زندگیم گذاشت و... نه، بهتر است بگویم «پدر» صلاح مرا در این دید که به صالح «بله» بگویم!

***

ـ دخترم مگه من تا حالا به تو گفتم جوراب آبی بهتره یا سفید؟ چه برسه به اینکه بخوام به زور شوهرت بدهم. اما ازت انتظار دارم این را باور کنی که من بد تو رو نمی‌خوام، فقط کافیه به موقعیت «آقا صالح» فکر کنی و بعداً هر تصمیمی گرفتی من مخالفت نمی کنم!»

نمی‌دانستم چه باید بکنم؟ حق با پدر بود، آقا صالح آنقدر موقعیت خوب و غبطه‌برانگیزی داشت که مطمئن بودم به خواستگاری هر دختری برود[چه دختر سناتور و یا دختر تیلیاردر] بی‌لحظه‌ای معطلی چنین دامادی را روی سرشان می گذارند، پولدار، خوش‌قیافه و بسیار اجتماعی و آدم حسابی!

من اما دو نکته برایم مهم بود، اول اینکه نگران بودم از آن دست مردانی باشد که معتقدند، «می‌خوای لیسانس و فوق‌لیسانس و مهندس و دکترا و... بگیری و بری سر کار که ماهی چقدر بهت حقوق بدهند؟ خب من از همین الان سه برابرش را در ماه بهت می‌دم... ولی کار نکن و بنشین توی خونه مواظب بچه‌ها باش!» هنگامی که این سوال را با صالح مطرح کردم[مرتبه اول با یک مکالمه تلفنی با هم آشنا شدیم] او با اعتماد به نفس گفت:

- این حرف‌ها چیه فتانه خانم؟ من آرزومه که زنم تحصیلکرده و دانشگاهی باشه که بتونه نصف مشکلات تجاری و اقتصادی‌ام را - مثلاً یکی از شرکت‌هایم را - بچرخونه؟

وقتی صالح این حرف‌ها را می‌زد خیلی آرام می‌شدم، به طور کلی وقتی با او حرف می‌زدم احساس می کردم کنار او به اوج آرامش خواهم رسید!

و اما نکته دوم که برایم سوال ایجاد می کرد، انتخاب من از سوی صالح بود، «چرا من پدر؟ چرا صالح نمیره با دخترهای خانواده‌های موند بالا ازدواج کنه که در اندازه‌های خودش باشند؟ عاشق و معشوق هم نیستیم که فرض کنم صالح به خاطر عشق من، چشمش رو بسته! حتی اگر فکر کنیم به خاطر زیبایی من پا گذاشته جلو، خودت می‌دونی پدر که صالح می‌تونه با این ثروتش با سوپراستارهای سینما هم ازدواج کنه؟» و پدر دوباره آرامم کرد:«دختر جون تو برای همه عالم «خوشقدم» هستی، چرا واسه خودت نباشی؟ حالا که خدا خواسته و یکروز که آقا صالح اتفاقی داخل ماشینش و کنار بساط من نشسته بوده تورا[که از کلاس کنکور برمی گشتی و سر راه رفتنت به خونه سری هم به من زدی] دیده و پسندیده، می‌خوای توی کار خدا«چند و چون» بیاری؟ وانگهی، اگر منظورت اینه که او را می‌شناسیم یا نه؟ باید بهت بگم که من نه تنها خودم حسابی در موردش پرس و جو کردم، که حتی سه تا داداش‌های بزرگت، همراه با دو تا از رفقام نیز درباره صالح تحقیق کردن و جواب همه‌شون اینه، «شانس در خونه‌تون روزده آقافرج... زودتر در را باز کن که همای سعادت فرار نکنه...»

اگر چه حرف‌های پدرم که می‌دانستم عین حقیقت است مرا آرام کرد، با این حال من زمانی به صالح پاسخ مثبت دادم که چند جلسه با او حرف زدم و بیرون رفتم و باورم شد که او آدم خوبیست... اما فکر می کردم آدم خوبیست!

***

ساعت دقیقاً ۳:۳۷ دقیقه بعد از ظهر بود که زنگ موبایلم اعلام کرد برایم یک SMS آمده، یعنی چیزی حدود نیم ساعت بعد از مراسم عقدم، سالنی که صالح اجاره کرده بود حتی گنجایش ۱۵۰ مهمان هم داشت، اما غیر از چهل، پنجاه نفر که مهمان ما بودند و هفت، هشت نفر از دوستان صالح، کسی در سالن نبود. صالح

بقیه در صفحه ۶۴

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

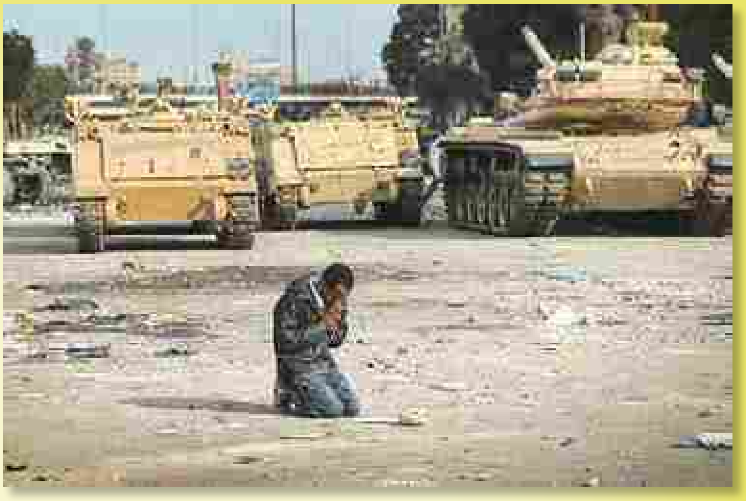

روی زانو؛ قاهره-مصر، پنجشنبه ۳ فوریه: در کنار ناآرامی‌های بوجود آمده در مصر، این معترض ضد دولت راه دیگری را برای نشان دادن اعتراض خود انتخاب کرده است. او در کنار تانکهای نیروی نظامی مصر به خواندن دعا مشغول شده است.

روز رنگارنگ؛ دهلی-هند، سه‌شنبه ۱ فوریه: دانش آموزان هندی در شصت و دومین جشن روز جمهوری، با پوشیدن لباسهای رنگارنگ به خیابانها آمده و این روز را جشن گرفتند.

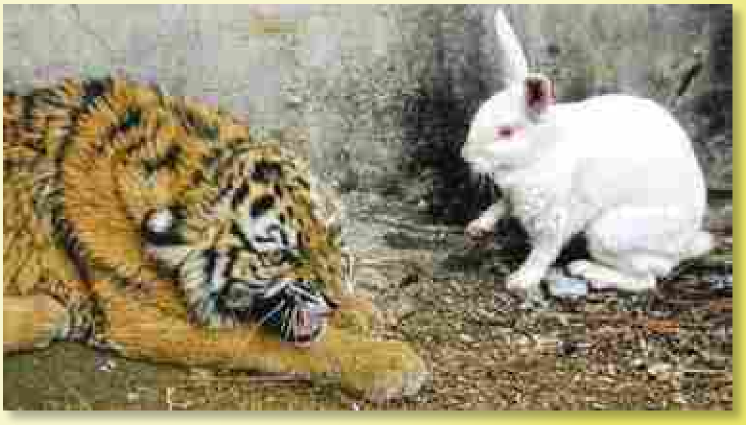

شکار و شکارچی؛ ووهان-هیوبی، سه‌شنبه ۱ فوریه: شاید با دیدن این تصویر به این مطلب بیندیشید که سال ببر تمام شده و سال خرگوش از راه می‌رسد ولی حقیقت امر این است که از آنجا که تربیت حیوانات در باغ وحش ممکن است غرایز طبیعی آنها را نامتعادل کند، برای آماده‌سازی و تربیت بهتر توله ببرها، این خرگوش نگونبخت را درون قفس این توله ببر ۵ ماهه انداخته‌اند تا مهارت و غریزه او را در شکار کردن بالا ببرند.

سال نو؛ هنگ کنگ-چین، پنجشنبه ۳ فوریه: تماشاگران یک نمایش به مناسبت جشن سال نوی چینی‌ها کلاههای خرگوشی به سر گذاشته‌اند. سال نوی چینی‌ها که به آن سال «لونار» می‌گویند در ۳ فوریه آغاز شد. مطابق تقویم آنها امسال سال خرگوش است.

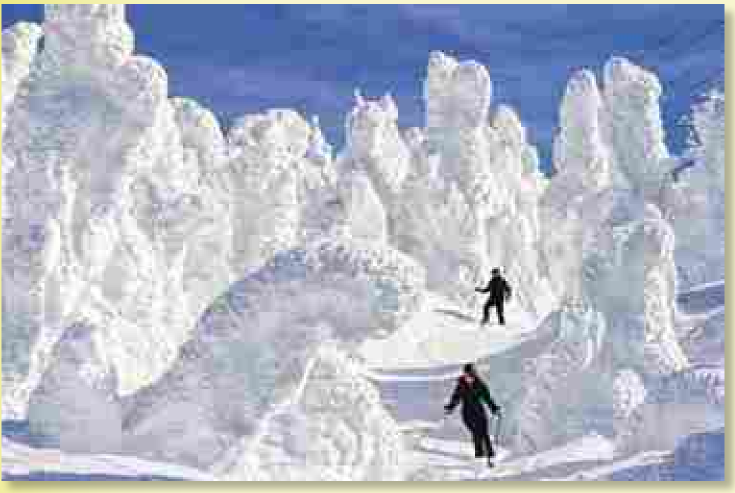

دنیای برف؛ توکیو-ژاپن، چهارشنبه ۲ فوریه: اسکی بازان از اسکی در میان ستونهای بلند برفی لذت می‌برند. این مجموعه تفریحی که «سرزمین عجایب زمستانی» نام دارد، کاملاً دست ساز است و از ستونهای بلند برفی با اشکال عجیب ساخته شده است. این محل یکی از جاذبه‌های گردشگری ژاپن در فصل زمستان است.

انتظار؛ ژوهانسبورگ-آفریقای جنوبی، جمعه ۴ فوریه: این پسر بچه دبستانی هم مانند بسیاری از مردم ژوهانسبورگ با پلاکاردهایی با مضمون آرزوی سلامتی در بیرون بیمارستان «میلپارک» این شهر انتظار می‌کشد. چندی پیش رئیس جمهور سابق و محبوب آفریقای جنوبی، «نلسون ماندلا» در این بیمارستان بستری شد، که مسؤولین دلیل آن را انجام یک سری آزمایشات ساده اظهار کردند.

خاطرات یک روزنامه فروش

محمدابراهیم زنجیر

دیدی چه گفت؟ حرف بدی نزد

اداره انتشارات و تبلیغات سفارت انگلستان گلچینی از سخنرانی‌ها، تفاسیر سیاسی و اخبار جهان و جبهه‌های جنگ سال‌های ۱۳۲۱ و ۲۲ را که از رادیو بی. بی. سی. پخش می‌شد، هفته‌ای سه بار به زبان فارسی چاپ می‌کرد و رایگان بین کسانی که به کتابخانه‌های معتبر تهران می‌رفتند، توزیع می‌کرد. روی جلد این جزوه‌ها نوشته بود:

دیدی چه گفت؟ حرف بدی نزد...

یکی از این کتابخانه‌ها در میدان سپه امام خمینی (ره) بود. یعنی اول خیابان سپه، پشت دیوار شمال شرقی اداره تسلیحات و کارخانه‌های اسلحه‌سازی ارتش که به آن قورخانه می‌گفتند و حالا ایستگاه مرکزی متروِ میدان امام خمینی (ره) است. آنجا ساختمانی بود به نام لیستر که مال حاج سید احمد میرسپاسی بود. او از ثروتمندان بزرگ ایران بود که قبل از شهریور ۱۳۲۰ اولین راننده رضا شاه بود.

هر روز هزاران نفر برای دیدن عکس‌های جبهه‌های جنگ و تماشای فیلم‌های کوتاه و مستند و خواندن اخبار روز ایران و جهان به کتابخانه‌های بزرگ می‌آمدند و هنگامی که می‌خواستند بروند، یکی دو نسخه از جزوه‌های «دیدی چه گفت؟» را هم به رایگان با خود می‌بردند. همان روزها من و چند تن از همکارانم در اول خیابان سپه، کنار ایستگاه‌های خطوط یک و دو که اولی از آنجا به میدان قزوین و دومی به میدان راه‌آهن آمد و شد می‌کردند، با داد و فریاد تیترهای روزنامه‌ها را اعلام می‌کردیم و آنها را به مسافران اتوبوس‌ها می‌فروختیم. روزی از روزها بعد از فروختن روزنامه‌هایم به کتابخانه رفتم تا عکس‌ها و فیلم‌های مستند خبری را نگاه کنم. پس از این که همه جا را و همه چیز را تماشا کردم، از کسی که مسؤول توزیع رایگان جزوه‌های دیدی چه گفت بود، سی نسخه گرفتم و آنها را در جاهای پر رفت و آمد، دانه‌ای یک قران فروختم. خیلی خوشحال شدم و پیش او وحدی، متصدی کتابخانه برگشتم و از او خواستم چند نسخه دیگر به من بدهد. پرسید: اینا رو می‌خوای چکار؟ گفتم: هر کدوم رو دونه‌ای یه قرون می‌فروشم. کمی نگاهم کرد و با لبخند گفت:

ـ خیلی زرنگی! جزوه‌ها رو مجانی می‌گیری و دونه‌ای یه قرون می‌فروشی...

بعد پنجاه نسخه از آنها را به من داد. من هم با شادی رفتم و همه را در خیابان‌های لاله‌زار و اسلامبول فروختم. فردایش دوباره به کتابخانه برگشتم و از آن جزوه‌ها خواستم. متصدی آنجا پرسید: دیروزی‌ها رو چیکار کردی؟ گفتم: همه رو فروختم. گفت: از این که روراستی و دروغ نمیگی، ازت خوشم اومده. از این به بعد روزهای یکشنبه و سه‌شنبه و پنجشنبه بیا تا جزوه دیدی چه گفت بهت بدم.

آن روزها هنوز رادیو همگانی نشده بود و فقط دو سه درصد از پولدارهای تهران جعبه سخنگو خریده بودند. برخی از قهوه‌خانه‌های بزرگ هم برای رونق کار و کاسبی خود، رادیویی در محل کارشان گذاشته بودند و مشتری‌های فراوانی را به خود جلب می‌کردند. نزدیک به یک سال بود که رادیو افتتاح شده بود ولی به دلیل یورش ارتش بیگانه به ایران و کمبود آذوقه، کسی به فکر خریدن رادیو نبود بنابراین جزوه‌های دیدی چه گفت خواهان زیادی داشت و چون همه نمی‌توانستند به کتابخانه بروند و آنها را رایگان بگیرند، من فروش خوبی داشتم.

دو ماه از این ماجرا نگذشته بود که با یکی از دوستانم که بیکار بود، به کتابخانه رفتم تا برای او هم چند نسخه دیدی چه گفت بگیرم. اسم او محمود بود که مردم به او محمودِ حسین جیگرکی می‌گفتند زیرا پدرش حسین جیگرکی بود که در خیابان چراغ گاز (امیر کبیر) نبش کوچه مسجد سراج بساط جیگرکی داشت. باری... وقتی که وارد کتابخانه شدیم، فهمیدم متصدی آنجا عوض شده است. با نگرانی به دفتر متصدی جدید رفتم و توضیح دادم که دو ماه است از این جزوه‌ها می‌گیرم و برای فروش می‌برم. گفت: برو بیرون واستا تا خبرت کنم... دو سه دقیقه با محمود بیرون دفتر او ایستادیم. راستش را بخواهید خیلی مضطرب بودم که آیا با درخواستم موافقت می‌کند یا این منبع درآمد جدید را از دست خواهم داد؟ در این فکرها بودم که دیدم ماشین سفارت انگلیس جلو کتابخانه توقف کرد و راننده‌اش مشغول پایین گذاشتن آن جزوه‌ها شد. من و محمودِ حسین جیگرکی بیرون دویدیم و به راننده کمک کردیم. پس از پایین گذاشتن جزوه‌ها از ماشین، آنها را به داخل کتابخانه بردیم. سرپرست جدید که همکاری ما را دیده بود، گفت:

ـ هر چی از این جزوه‌ها بخواین، بهتون میدم به شرطی که واسه هر کدومش پنج شاهی به من بدین.

با او چانه زدم و آخرش قرار شد برای هر یکصد نسخه، ۲۵ ریال به او بدهم. قبول کرد و ۱۳۰ نسخه به ما داد. من و محمود به سوی خیابان فردوسی رفتیم. همین که از کوچه آب‌شاه (طبس) گذشتیم و خواستیم به آن طرف خیابان برویم، با یک ماشین جیپ تصادف کردم. ضربه محکمی به پیشانی من خورد و بیهوش شدم. وقتی که به هوش آمدم، خودم را در درمانگاه شهربانی دیدم که تازه تأسیس شده بود. محمود حسین جیگرکی را هم از هنگام تصادف دیگر ندیدم... **(...سیزده سال بعد، در حالی که از زندان شهربانی فرار کرده بودم و در اهواز روزنامه فروشی می‌کردم، محمود حسین جیگرکی را دیدم که گوشه‌ای نشسته بود و چرت می‌زد. داستان این ماجرا هم شنیدنی است که بخشی از آن را در قصه انفجار در اتاق رئیس شهربانی برای شما تعریف کرده‌ام. همان انفجاری که باعث شد بتوانم از زندان فرار کنم... برگردیم به قصه خودمان)**: پزشکی که زخمم را پانسمان کرده بود، با تأکید گفت: فردا حتماً واسه عوض کردن باند پیشونیت بیا. اگه سهل‌انگاری کنی، زخمت چرک می‌کنه. ضمناً باید از استخون سرت عکس بندازم.

من طبق معمول به سلامتی خودم توجهی نکردم و درمانگاه را از یاد بردم. چند روز بعد زخمم ناسور شد و سر و صورتم چنان ورم کرد که دوستانم هم مرا نمی‌شناختند. ۳۵ روز گذشت و ریش و مویم ژولیده و لباس‌هایم کثیف شدند و چون نمی‌توانستم به گرمابه بروم، اوضاع ناگواری پیدا کرده بودم. باند سفیدی که روز اول به پیشانیم بسته بودند، حالا سیاهِ سیاه شده بود. روزی با همان سر و روی نامرتب به کتابخانه رفتم. متصدی آنجا مرا نشناخت. داستان تصادف و روزگاری را که به من گذشته بود، برایش تعریف کردم. با من همدردی کرد و گفت:

ـ برو بنگاه خاورمیانه که تو خیابون نادری، چهارراه یوسف‌آباده. کتابفروشی بزرگی به مدیریت حسن عرب اونجا هست. گفتم: اسمش رو شنیدم. مدیر روزنامه پرچم خاورمیانه‌س. ضمناً مدیر هتل اونیکس آبادانه که مال شرکت نفت انگلیسه (بریتیش پترولیوم). گفت: آفرین. خوشم میاد که همه جا و همه کس رو می‌شناسی... برو اونجا و سلام منو برسون تا بهت کمک کنه.

به آنجا رفتم و با حسن عرب که مردی قد بلند و قوی هیکل بود، آشنا شدم. او پرسید چرا سر و وضعت اینقدر ناجوره؟ ماجرای خودم را برای او هم تعریف کردم. پنجاه جلد مجله شیپور و بیست جلد از همان مجله به زبان انگلیسی به من داد و گفت: قیمت فارسی و انگلیسی این مجله پنج قرونه. برو اینا رو بفروش و سی درصدشو واسه خودت بردار تا لباس تمیز بخری.

مجله شیپور رنگی بود و عکس‌هایی از هنرپیشه‌ها و خوانندگان خارجی داشت. بنابراین آنها را خیلی زود فروختم و به خیابان ناصریه (ناصرخسرو) رفتم و یک دست کت و شلوار و پیراهن و لباس زیر و کفش خریدم سپس به آرایشگاه و گرمابه رفتم. فردایش تر و تمیز به بنگاه خاورمیانه رفتم و پولی را که باقی مانده بود، به محسن عرب، برادر کوچک‌تر حسن عرب دادم. او که نمی‌دانست من کی هستم، ماجرایم را برایش تعریف کردم و گفتم: این پول، سهم شماس. گفت: خوشم اومد. معلومه شیله پیله‌ای تو کارت نیست.

بعد ۳۰ جلد مجله شیپور، ۵۰ جلد مجله کلروم که انگلیسیِ مجله شیپور بود، و بیش از یکصد نسخه جزوه دیدی چه گفت؟ به من داد. آنها را در کافه قنادی نادری، کافه قنادی فردوسی شمشاد (کنتینانتال) و کافه رستوران‌های خیابان اسلامبول و لاله‌زار فروختم و پس از سی هفت هشت روز بیماری و گرفتاری، دوباره مشغول کاسبی شدم و روز از نو، روزی از نو. ■

قناعت ثروتی است که پایانی ندارد

دکتر بهمن بهروزی

از دست رفتگان سال ۲۰۱۰ میلادی

و آنان که دیگر نیستند

به رسم همیشه

وباز هم زمان آن رسیده است که به رسم معمول شخصیت‌های مشهوری را که در سال میلادی گذشته جان خود را از دست داده‌اند معرفی کنیم.

فراموش نکنید که در این میان به قضاوت خوب یا بد بودن آنها نپرداخته‌ایم بلکه اینان شخصیت‌هایی بودند که در طول زندگی خود به نحوی از انحا روی جهان پیرامون خود تأثیر گذار بوده‌اند در میان آنها داشتیم اشخاصی را که هنرمندانی بزرگ بوده‌اند و یا داشتیم کسانی را که جنایت کاران بدکاری بودند و یا داشتیم کسانی را که خدمات علمی شایسته‌ای را ارائه کردند اما آنچه که کاملاً مشهود است این است که زندگی اینان به زندگی دنیا پیرامون خود گره خورده بود.

الکساندر هیگ
۸۵ ساله

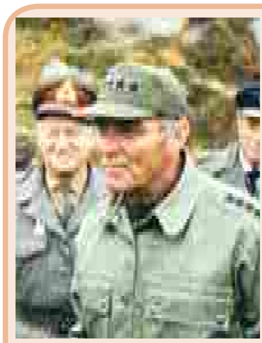

او یکی از معدود افراد سرشناسی بود که چه در مشاغل سیاسی و چه به عنوان شخصیت نظامی به بالاترین مدارج درست یافت. او در دوران ریاست جمهوری ریچارد نیکسون به عنوان رییس ستاد او مأمور به کار شده و در دوران ریاست جمهوری رونالد ریگان هم به عنوان وزیر خارجه معرفی شده بود.

باب گوچیئونه
۷۹ ساله

یکی از بدنام‌ترین شخصیت‌های قرن که رسانه‌ها و حتی شبکه اینترنت را با مسائل غیر اخلاقی عجین ساخت.

لیناهورن ـ ۹۲ ساله

یکی ازبزرگترین خوانندگان و بازیگران زن که بخصوص در دهه ۴۰ و ۵۰ میلادی در موزیکال‌های ساخته شده توسط مترو گلدین مایر درخششی فراوان از خود نشان داده بود. او حتی تا دوران کهن‌سالی به خوانندگی آن هم موسیقی بسیار سنگین و هنرمندانه ادامه داد تا آنجا که لقب بانویی با موسیقی خوش برای او انتخاب شد.

لخ کاژینسکی
۶۰ ساله

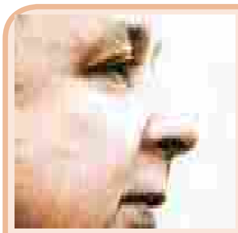

یکی از یاران باوفای لخ والسا در لهستان که در فروپاشی کمونیزم در آن کشور نقش بسیار موثری را ایفا کرد. او به همراه ۹۵ نفر دیگر در یک سانحه تأسف بار سقوط هواپیما جان خود را از دست دادند.

تونی کورتیس ـ ۸۵ ساله

یکی از مشهورترین کمدین‌های هالیوود و همچنین سینمای جهان که در نقش‌های به یاد ماندنی فراوانی بر پرده سینما ظاهر شده است. برخی از بهترین فیلم‌هایی که او در آنها نقش اول را ایفا کرده بود عبارت بودند از: ستیزه جویان که بخاطر ایفای نقش در آن نامزد جایزه اسکار شد، بوی خوش موفقیت، اسپارتاکوس و همچنین بعضی‌ها داغش را دوست دارند. اثر کارگردان مشهور بیلی وایلدر. تونی کورتیس همچنین با موسیقی جاز هم آشنایی داشت و بعضا به نوازندگی می‌پرداخت.

دنیس هاپر
۷۴ ساله

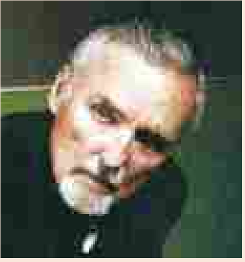

یک بازیگر نقش‌های منفی، یک پیشتاز در پشت دوربین، یک فیلم‌ساز با نگرشی خارق‌العاده به نوآوری همه و همه در میان توانایی‌های دنیس هاپر جای گرفته بودند. بازیگری او در مخمل آبی و همچنین ایفای نقش منفی در فیلم بسیار پرفروش سرعت از کارهای به یاد ماندنی دنیس هاپر به شمار می‌روند. او در کارگردانی هم کارهای موفق بسیاری را از جمله سوار آسان ارائه کرده بود.

ریچارد هالبروک
۶۹ ساله

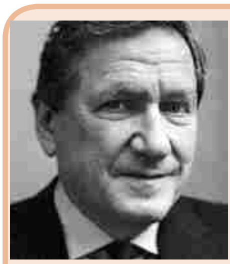

یکی از سیاستمدران بسیار موثر که هر جا که موضوعی از نظر سیاسی لاینحل به نظر می‌رسید به او واگذار می‌شد تا به عنوان فرستاده ویژه رییس جمهور امریکا به حل آن اقدام کند. یکی از مهمترین دستاوردهای او ایجاد صلح در منطقه بالکان در دهه ۹۰ بود. ضمن آن که در هنگام انجام مأموریت در افغانستان به شدت به خطر افتاد و عنقریب جان خود را از دست می‌داد که به شکل معجزه آسایی او را نجات دادند.

خوآن آنتونیو سامارانش ـ ۸۹ ساله

دیپلمات اسپانیایی که موفقیت او در عالم ورزش به مراتب بیشتر از جهان سیاست بود.

او به عنوان هفتمین ریاست کمیته بین‌المللی المپیک انتخاب شد و سازمانی را که در سراشیبی سقوط قرار گرفته بود به یک مجموعه موفق تبدیل کرد. او درهای کمیته المپیک را بر روی بانوان گشود و طرفدار آن بود که جهان سوم میزبانی مسابقات المپیک را بر عهده گیرد.

پاتریشا نیل
۸۴ساله

بازیگر مشهور سینما و تئاتر که برنده هر دو جایزه نخست برای بازیگری در فیلم و نمایش شده بود. او با ایفای نقش در فیلم هاد به دریافت جایزه اسکار نائل آمد و جالب است بدانید نقش مقابل او را در این فیلم مشهور پل نیومن ایفا کرده بود. در ضمن در تئاتر هم او به دریافت جایزه تونی نائل آمد.

کلود شابرول
۸۰ساله

او آغاز کننده موج نو در سینمای فرانسه بود که خیلی زود این حرکت به یک تحرک جهانی در سینما تبدیل شد. در واقع کلود شابرول در کنار فرانسوا تروفو و ژان لوک گودار شخصیت تازه‌ای به سینمای فرانسه بخشیدند و خیلی زود هنر سینما در فرانسه به عنوان پیشتاز در جهان مشهور شد. از آثار شابرول می توان از فیلم‌های قصاب و زن بی‌وفا نام برد.

دینو دولورنتیس
۹۱ساله

او به عنوان پسر یک قناد در ایتالیا آغاز کرد اما پس از آن که در حدود ۱۵۰ فیلم را تهیه کرد به یکی از مشهورترین فیلمسازهای تاریخ سینما تبدیل شد. تهیه آثاری که فدریکو فلینی آنها را کارگردانی کرده بود مانند دلقک و یا شب‌های کابیریا از جمله آثار مهم او به شمار می‌رود. مورخین سینما معتقدند که او به تنهایی سینمای ایتالیا را از وضعیت اسفناکی که پس از پایان جنگ جهانی دوم درگیر آن شده بود نجات داد. او در سال ۱۹۷۰ از ایتالیا به امریکا نقل مکان کرد و در آنجا بود که فیلم‌هایی چون: سرپیکو، عهد جاز و همچنین مخمل آبی را تهیه کرد.

دروتی هایت
۹۸ساله

این بانوی سیاه‌پوست یکی از نخستین زنان آزادیخواه و مبارز برعلیه تبعیض نژادی به شمار می‌رود. او که بر مسند ریاست کنگره ملی سیاهپوستان در امریکا تکیه زده بود برای مدت ۴۰ سال صندلی ریاست خود را حفظ کرد. او در ضمن یکی از نخستین بانوان سیاه‌پوستی بود که به دریافت مدال آزادی و مدال طلای کنگره نائل آمد. در واقع زمانی که مورخین درباره جنبش‌های آزادی‌خواهی سیاه‌پوستان سخن می گویند بدون تردید نام دروتی هایت را فراموش نمی کنند.

وُ گوانژونگ
۹۰ساله

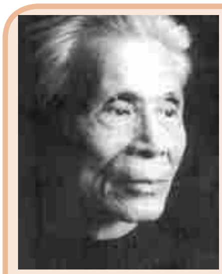

او برای نخستین بار ترسیم واقعی را در آثار آبستره به نمایش گذاشت. این هنرمند بزرگ چینی البته توانسته بود تا در اروپا دوره ببیند ضمن آنکه یکی از قربانیان انقلاب فرهنگی مائو در چین به حساب می آمد. او نخستین چینی در تاریخ بود که آثار او در موزه بریتانیا به نمایش گذاشته شد.

پارک یونگ ها
۳۲ساله

این زن جوان کره‌ای یکی از ارزشمندترین استعدادهای معاصر در کره به شمار می‌رفت و وقتی که اقدام به خودکشی کرد مردم کره در سرتاسر کشور به عزاداری پرداختند. او چند اثر برجسته از خود به جای گذاشته است. از جمله: سونات سفید که به یکی از پرفروش‌ترین آثار موزیکال در کره تبدیل شده بود.

آناتولی دوبرینین ــ ۹۰ساله

یکی از مشهورترین سفرای خارجه در جهان، همانا آناتولی دوبرینین بود که از سال ۱۹۶۲ تا ۱۹۸۶ یعنی به مدت ۲۴ سال به عنوان سفیر روسیه در آمریکا خدمت کرد. در واقع او در دوران زمامداری چهار تن از دبیران حزب کمونیست کشور شوروی یعنی خروشچف، برژنف، اندروپوف و گورباچف در سمت خود باقی ماند. ضمن آنکه در همین مدت او در دوران شش تن از روسای جمهور آمریکا یعنی کندی، جانسون، نیکسون، فورد، کارتر و ریگان در پست خود باقی ماند.

چارلی از منظری دیگر

چارلی چاپلین، کودک آواره، پادوی مغازه سلمانی، مطب، کارخانه شیشه‌بری به جایی می‌رسد که موفق به دریافت جایزه اسکار ادبی سال ۱۹۷۲ می‌شود. از بزرگان، انتظار کارهای بزرگ می‌رود.

خوب است به قسمتی از نامه او به دخترش توجه کنیم:

... جرالدین: شنیده‌ام آن جا، در پاریس افسونگر، در نمایش پرنور و پرشکوه، نقش «شاهدخت ایرانی» را بازی می کنی که اسیر تاتارها شده است. شاهزاده خانم باش و بمان، ستاره باش و بدرخش، اما اگر قهقهه تحسین‌آمیز تماشاگران، عطر مستی‌آور گلهایی که برایت فرستاده‌اند، ترا فرصت هوشیاری داد در گوشه‌ای بنشین، نامه‌ام را بخوان و به صدای پدرت گوش فراده.

من چارلی هستم! من دلقک پیری بیش نیستم! امروز نوبت توست، من با آن شلوارک گشاد پاره‌پاره رقصیدم. اما تو در جامه حریر شاهزادگان میرقصی. کف زدن‌های تماشاگران گاه ترا به آسمانها می‌برد. اما گاهی نیز بر روی زمین بیا و زندگی مردمان را تماشا کن، زندگی آن رقاصان دوره‌گرد کوچه‌های تاریک را که با شکم گرسنه می‌رقصند و با پاهایی که از بینوایی میلرزد، من یکی از اینان بودم. من طعم گرسنگی را چشیده‌ام، من درد بی‌خانمانی را کشیده‌ام.

جرالدین، در دنیایی که تو زندگی می کنی، تنها رقص و موسیقی نیست، نیمه شب هنگامی که از سالن پرشکوه تئاتر بیرون می‌آیی آن تحسین کنندگان ثروتمند را یکسره فراموش کن، اما حال آن راننده تاکسی را که ترا به منزل می‌رساند بپرس، حال زنش را هم بپرس اگر آبستن بود و اگر پولی برای خریدن لباس‌های بچه‌اش نداشت پولی در جیب شوهرش بگذار! با اتوبوس و مترو شهر را بگرد، مردم را نگاه کن، یکبار با خودت بگو، «من هم یکی از آنان هستم». وقتی به آنجا رسیدی که یک لحظه خود را برتر از تماشاگران خویش بدانی همان لحظه صحنه را ترک کن. برهنگی بیماری عصر ماست. به گمان من تن عریان تو باید مال کسی باشد که روح عریانش را دوست می‌داری. به هر حال امیدوارم که تو آخرین کسی باشی که تبعه جزیره لختی‌ها می‌شود. می‌دانم که پدران و فرزندان همیشه جنگی جاودانی با یکدیگر دارند. امیدوارم چارلی را، پدرت را فراموش نکنی، من فرشته نبودم اما تا آنجا که در توانم بود تلاش کردم تا آدم باشم. تو نیز تلاش بکن حقیقتاً آدم باشی.

عباس عابد

نه عطای مرد بلکه اراده او بزرگی را نشان می دهد • بینگ

مشاور خانواده

مشاوره تحصیلی

آقـای علی نظیف

کارشناس مشاوره تحصیلی تا مقطع پیش دانشگاهی

یکشـنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

اصول انتخاب رشته دانشگاه آزاد

در شماره ۳۴۵۵ اشتباهات رایج در انتخاب رشته را تحلیل کردیم، حال به رایج‌ترینِ و مهمترین اصل انتخاب می‌پردازیم. چرا که معمولاً به دلیل بی‌اطلاعی از شرایط ترازی در آزمون انتخاب خود را درگیر وسواس و تصورات ریزبینانه می‌کنیم. باید توجه داشته باشید که رشته انتخابی شما چهار سال تحصیلی مقطع کارشناسی و یک عمر کاری در جامعه را برای شما رقم می‌زند. به همین دلیل بهتر است بدانید که قواعد انتخاب صحیح به ۲ دسته تقسیم می‌شوند:

اول عوامل شخصی و درونی.

دوم عوامل اجتماعی.

عوامل فردی

۱ـ انگیزه: که اساس رفتار آگاهانه فرد را تشکیل می‌دهد.

۲ ـ علاقه: باعث می‌شود در رقابت سنگینی که باعث پذیرش در دانشگاه می‌شود داوطلب هدفمند به تلاش بپردازد.

۳ ـ شناخت: عامل بعدی که پایه انگیزه و علاقه است و برای آگاهی از شرایط و جزییات رشته‌های دانشگاهی می‌توانید از منابع در دسترس از جمله سایت www.negaresh3.com یا پیک سنجش استفاده کنید.

۴ـ توان علمی: منظور آمادگی علمی داوطلب در دروسی است که پایه‌های تخصصی رشته دانشگاهی را شکل می‌دهد. داوطلب علاوه بر برنامه‌ریزی برای قبولی در کنکور باید به امکان ادامه تحصیل در مقاطع کارشناسی یا بالاتر نیز توجه داشته باشد.

۵ـ استعداد تحصیلی: توجه به استعداد تحصیلی عاملی است که باعث درخشش در مجامع علمی و همچنین زندگی اجتماعی فرد می‌شود

عوامل اجتماعی

۱ـ نظر مثبت والدین: مهمترین اصل در انتخاب رشته در جایگاه اجتماعی توافق اولیاست، که معمولاً مهیا کننده نیازهای مادی ادامه تحصیل نیز هستند.

۲ ـ محیط بیرونی: منظور کلیه عوامل و افرادی است که با داوطلب در تماس بوده و به نوعی در تصمیم گیری‌های او موثرند. از جمله خانواده، مدرسه، آموزشگاه و مشاور. کاوش درونی، کشف علاقه واقعی و میزان استعداد تحصیلی و دور ساختن داوطلب از حواشی به عهده محیط بیرونی است.

۳ ـ اشتغال: در یک انتخاب واقع‌بینانه باید به امکان اشتغال بعد از گرفتن مدرک تحصیلات دانشگاهی توجه خاص داشت.

۴ـ عنوان اجتماعی: برخی رشته‌ها دارای عناوین جذاب اجتماعی و کاری هستند که ممکن است باعث کشش کاذب داوطلبان شود. رهایی از این خطا تنها بر مبنای شناخت کافی میسر است.

بعد از بررسی شرایط اصولی حال به تفسیر کلید واژه‌های دفترچه دانشگاه آزاد می‌پردازیم.

مجموعه: رشته‌هایی از یک گروه که مواد آزمونی آنها یکسان است مجموعه نامیده می‌شود.

زیر مجموعه: رشته‌هایی از یک مجموعه که مواد آزمونی وضرایب آنها یکسان است زیر مجموعه نامیده می‌شود. با توجه به این اصل که نه از شما به احساس ضرایب رشته‌های انتخابی شما محاسبه می‌شود باید توجه داشته باشید که بهتر است انتخاب تمام وقت و پاره وقت شما از یک زیر مجموعه باشد.

رشته /شهر ترکیب نام رشته تحصیلی و نام واحد دانشگاهی رشته /شهر نامیده می‌شود.

توضیح: رشته/شهرهای انتخابی الزاماً نباید از یک واحد دانشگاهی باشند و فقط لازم است که از یک گروه انتخاب شوند.

در صـورت نیاز به اطلاعات بیشـتر می‌توانید با ایمیل Mr.Naz.@gmail.com یا سایت www.negaresh3.com در تماس باشید.

گروه مشاوران کتبی

***دکترشهریاریحیوی**

متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

***دکترنوریه‌صنایع‌مظفری ثابت**

جراح متخصص زنان و زایمان

روانشناسی بالینی

خانم مهدیه مهدوی

(روانشناس بالینی) کارشناس مشاوره

جهـت مشاوره تلفنی دوشـنبه ها:
از ساعت ۱۴ الی ۱۶ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

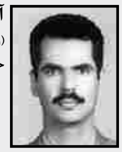

آقای سعید مجیدی نژاد

(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)

چهارشـنبه ها از ساعـت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شـماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

شرط لازم برای طرح دعوی کیفری

خلاصه سئوال:

در سال ۱۳۵۸ مادرم مبلغ چهل هزار تومان به برادرزاده اش(پسر دایی‌ام) پول نقد می‌دهد که برای مادرم هزارمتر مربع زمین خریداری کند از قرار هر متری چهل تومان. برادرزاده‌ی مادرم ۱۰۰۰ متر زمین را به همین مبلغ خریداری می‌کند وبه مادرم می‌گوید ۵۰۰ مترمربع را به او بدهد. ظاهراً مادرم با اکراه قبول می‌کند و قرار می‌شودبیست هزار تومان سهم پول برادرزاده‌اش به صورت قرض را پس از پولدار شدن او از نامبرده مسترد نماید. پس از چند سال برادرزاده‌ی مادرم چهل هزار تومان پول به مادرم می‌دهد و می‌گوید کل زمین را برای خودش خریده و مادرم پول را به او قرض داده و مجلس ریش‌سفیدان تشکیل می‌گردد و برادرزاده‌اش قسم می‌خورد که کل پول مادرم را به صورت قرض به او داده. مادرم هم می‌گوید حالا زمین گران شده و او کلک زده است و او را به خدا و سوگندش واگذار می‌کند. و همان چهل هزار تومان را از برادرزاده‌اش می‌گیرد. در سال ۱۳۶۶ مادرمان فوت می‌کند اما هنوز شاهدانی هستند که شهادت می‌دهند برادرزاده‌اش کلاهبرداری کرده است.

آیا می‌توان با شهادت شهود و تهیه استشهادیه از برادرزاده‌ی مادرم شکایت کرد و احقاق حق نمود؟ لطفاً راهنمایی بفرمایید.

* (جهت درس عبرت و اطلاع خوانندگان مجله محترم به عرض می‌رساند، یک سال بعد از قسم خوردن صوری و دروغ و کلاهبرداری فوق، نامبرده به جرم مواد مخدر دستگیر و ۲ سال تحمل حبس نمود و در زندگی پیشرفت خاصی نکرده و نمی‌کند و چند بلای دیگر نیز نصیب او و خانواده‌اش شد و با کارگری روزگار می‌گذراند و زندگی‌اش بی برکت است).

با تشکر - نام و امضاء محفوظ از استان گلستان

اهلیت قانونی و تضرر از جرم

جواب: با توجه به فوت مادر شما که متضرر از این عمل بوده و همچنین فاصله بسیار طولانی از وقایع اتفاق افتاده تاکنون، اعلام جرم و شکایت کیفری از پسردایی شما کاملاً بی‌فایده و بلا اثراست. زیرا، به موجب قانون آیین دادرسی کیفری فقط کسی می‌تواند به عنوان شاکی و مدعی خصوصی اقامه دعوی کیفری نماید که اولاً زنده بوده و اهلیت قانونی برای طرح دعوی داشته باشد و ثانیاً، از وقوع جرم متحمل ضرر و زیان شده باشد. دو شرطی که قانوناً برای طرح دعوی لازم بوده و فوت مادر شما یکی از این دو شرط را از بین برده است. از سوی دیگر، اثبات شکایت کیفری مستلزم وجود دلایل قوی و قطعی است و با توجه به زمان بسیار طولانی که از موضوع گذشته اثبات این شکایت بعید به نظر می‌رسد زیرا گذشت زمان سبب محو و نابودی دلایل می‌شود و حتی حافظه شهود هم تحت تاثیر قرار می‌گیرد و قاضی به آن اعتماد نخواهد کرد در نهایت، با لحاظ این واقعیت که چنانچه جرمی اعلام شود اما به اثبات نرسد این حق برای متهم ایجاد می‌شود که به طرفیت شاکی اقامه دعوی جزایی نموده و مجازات وی به سبب افترا را خواستار شود طرح شکایت بی‌ثمر است. ضمن اینکه جدا از بحث حقوقی همانطور که شما خودتان هم اشاره کرده‌اید در مورد این فرد ظاهراً عدالت خدا خواسته اجرا شده است.

مشاوره دندانپزشکی

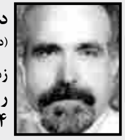

دکتر عین الله چرامین

(دندانپزشک)

زمان مشاوره:

روزهای چهارشـنبه از سـاعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقـای اکبر خوبکردار

وکیـل دادگسـتـری

شـنبه ها از ساعت ۱۴ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره خانواده

خانم ساره فراهانی
(کارشناس ارشد روانشناسی)
جهت مشاوره خانواده و ازدواج شنبه ها از ساعت ۸ تا ۱۰ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۰ تا ۱۲ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

بعد از یک شکست عاطفی

دختری درمانده‌ام چه کنم؟

* دختری ۲۰ ساله هستم که در یک رابطه دوستانه دچار شکست شده‌ام و پس از اینکه توانستم بر ذهن خود غلبه کرده و خدای ناکرده به خودکشی و یا راه‌های غیر منطقی دیگر روی نیاورم، مدتی است گوشه‌گیر شده‌ام و به معنای واقعی درمانده‌ام و از انجام کوچکترین کارها هم فرار می کنم و گویی حتی قدرت انجام آن را ندارم و حالا هم مطمئن هستم شما می گویید افسرده شده‌اید و من نمی‌خواهم بدانم چه شده‌ام، بلکه می‌خواهم بدانم چرا چنین اتفاقی برایم افتاده؟ **علت درماندگی من چیست و چطور می توانم از این درماندگی که دچار شده‌ام رهایی یابم؟**

خواهش می کنم راه حل رفع افسردگی ندهید و دقیقاً سوال‌های من را پاسخ دهید.

با تشکر هـ.م ـ از شهر قدس

در پاسخ به سوال شما با توجه به حساسیتی که نشان داده‌اید باید بگوییم:

درماندگی چیست و چرا آن را انتخاب می کنیم؟

درماندگی جزء احساسی گروهی از رفتارهای کلی رایج است که اکثر ما هنگامی که با رابطه نامطلوبی روبرو می‌شویم، انتخاب می کنیم و البته رایج‌ترین نوع درماندگی که غالباً بر می گزینیم، افسردگی است. اما گزینه‌های دیگری نیز برای انتخاب وجود دارد مانند گوشه‌گیری، شکوه و گلایه، دیوانگی، روی آوردن به قرص‌ها و مواد مخدر و... معمولاً پیش از این رفتارها و گاهی همراه آن‌ها، عصبانیت نیز وجود دارد. البته عصبانیت اصلی‌ترین و رایج‌ترین رفتار کلی است که هر گاه شرایط مطابق میل ما نباشد آن را انتخاب می کنیم.

در واقع باید بپذیریم که خود ما رفتار درماندگی را انتخاب می کنیم، چون فکر می کنیم در آن لحظه بهترین انتخاب است!

در مورد سوال دوم بهتر است بدانید علت انتخاب نوع درماندگی مهم نیست بلکه آنچه اهمیت دارد این است که چگونه می‌توانید رفتار مؤثرتر را انتخاب کنید؟

هر فردی که در یک رابطه ناموفق، افسرده شدن را انتخاب می کند، می‌خواهد با او بهتر رفتار شود.

اما اگر فرد، عصبانیت را انتخاب کند، در بیشتر موارد وضعیت از آنچه هست بدتر می‌شود.

این در حالی است که ما همگی براساس تجربیاتمان می‌دانیم چگونه به هنگام انتخاب افسردگی، رفتار، فکر و احساس می کنیم. فیزیولوژی بدنمان بدون آنکه ما آگاه باشیم، کند کار می کند و دیگر از لحاظ جسمی احساس سلامتی نمی کنیم.

در واقع بیشتر ما از کودکی هرگاه ناراحت می‌شدیم و احساس ناکامی می کردیم به افسردگی رو می آوردیم. به سه دلیل:

۱ـ برای مهار کردن عصبانیت‌مان که می‌دانستیم وضعیت را وخیم‌تر می کند. ۲ـ به عنوان حربه‌ای جهت جلب کمک از همسر یا فرد دیگری که ممکن است به حرف‌های ما گوش کند و... ۳ـ به عنوان راه فراری برای اجتناب از سایر راه‌های مؤثرتر و سایر روش‌هایی که تلاش بیشتری می‌طلبد، مانند ترک همسر.

اما در مورد سوال آخر و اینکه اگر می‌خواهید به درماندگی‌ای که انتخاب کرده‌اید خاتمه دهید، باید همه‌ی توان خود را برای یک انتخاب بهتر بسیج کنید. می‌توانید با فرد مناسبی مانند یک مشاور ارتباط برقرار کنید. اکثر مردم بیش از آنچه خود باور دارند، توانمندند. افراد می‌توانند از این توان برای کمک به خودشان استفاده کنند یا با تشویق دوستان خوب و خانواده‌ای دلسوز، مشکلاتشان را حل کنند. ناامیدی که جزء فکری رفتارهای کلی مانند افسردگی است، نیروی شما را تحلیل می‌برد و به شما القا می کند که زندگی سخت و بی‌روح است.

اگر شما آدم افسرده‌ای باشید احتمالاً فکر می کنید که انجام این کار غیر ممکن است. همچنین می افزایید که هیچ آدم عاقلی دوست ندارد چنین احساسی را انتخاب کند اما متوجه نیستید که شما دیگر «آدم عاقلی» محسوب نمی‌شوید!!

افراد زیادی هر روزه با ایجاد تغییر در نحوه اقدامات‌شان، رفتارهای مؤثرتری در پیش می گیرند. اکنون شما با شناختی که از رفتار کلی خود سراغ دارید، می‌توانید درک کنید که دیگر مجبور نیستید به انتخاب افسردگی ادامه دهید. می‌دانید که هرگاه اراده کنید، راه دیگری نیز برای انتخاب وجود دارد. در تمامی موارد تعداد زیادی از رفتارهای مؤثرتر و در نهایت آرامش‌بخش برای بهبود یک رابطه یا حتی زندگی مشترک یا خاتمه‌ی آن وجود دارد که به مراتب از راه زجرآور و ناکارآمد افسردگی مؤثرتر است. امیدوارم آنطور که می‌خواستید جواب گرفته باشید و در صورت امکان به جای مشاوره کتبی با تلفن مشاوره مجله در ارتباط باشید. ■

سوال از شما، پاسخ از ما

چه کنیم تا پیر نشویم؟

سوال شما:

با تشکر از مجله خوب شما من یک فرد سخت کوش هستم که در آستانه سالمندی قرار گرفته ام و با توجه به اینکه به تازگی بازنشسته هم شده ام و بیکاری را به همراه دارم، می خواستم از متخصصان شما سوال کنم چه کنم تا پیر نشوم؟ چه نوع رژیمی را رعایت کنم و چه غذایی را بخورم که همیشه سرزنده و شاداب باشم.

سید مصطفی رضایی از زنجان

پاسخ از: دکتر علی ناظری، متخصص اعصاب و روان

سالمندی، مرحله‌ای از زندگی است که از ۶۵ سالگی آغاز می‌شود. تعداد کسانی که به این مرحله می‌رسند، روزبه‌روز بیشتر می‌شود بنابراین باید درباره افرادی که از مرز ۶۵ سالگی گذشته‌اند، بیشتر تحقیق کنیم و برای آسایش جسمی و روحی آنها بکوشیم.

پیری یعنی پایین آمدن تدریجی عملکرد همه دستگاه‌های بدن. اما این باور که مردم فکر می کنند پیری با نقایص عمیق جسمی و هوشی همراه است، افسانه‌ای بیش نیست زیرا کهنسالان می‌توانند با برنامه‌ریزی‌های ساده و کم هزینه سرزنده و شاداب و باهوش باقی بمانند. معاینات پزشکی منظم، مصرف نکردن الکل و کافئین، رضایت شغلی، احساس مفید بودن، رژیم غذایی سالم و ورزش از عواملی هستند که کهنسالان را جوان‌تر نگه می‌دارد. برای خوب پیر شدن، باید وزن خود را پیوسته کنترل کنید و نگذارید از وزنی که قابل قبول است، فراتر بروید. در رژیم غذایی خود، از مواد فیبردار استفاده کنید. خوردن انواع سبزی و میوه بسیار سودمند است. سه چیز سفید رنگ دشمن سلامتی شماست: ۱- هروئین و فرآورده‌های آن، ۲- شکر ۳- نمک. از هر سه پرهیز کنید! مصرف کلسترول را بسیار محدود کنید. روزی نیم ساعت پیاده‌روی کنید و... روانشناسان معتقدند اگر سالمندان از نحوه گذران زندگی خود راضی نباشند، به یأس دچار خواهند شد. سالمندانی که منزوی هستند و در فعالیت‌های اجتماعی شرکت نمی کنند، افسرده می‌شوند. اگر می‌خواهید دیرتر پیر شوید، فعالیت‌های اجتماعی را جدی بگیرید. از آن جدی‌تر، آمد و شد با جوانان است. به جای این‌که از سلیقه جوانان ایراد بگیرید و آنها را سرزنش کنید، با آنها رفت و آمد کنید. انتقال ارزش‌ها برای سلامت روانی سالمندان بسیار مفید است.

جوانان نیز از سالمندی برداشت‌هایی منفی دارند که به آن تبعیض سنی می گوییم. تنهایی، بیماری، ضعف عمومی و معلولیت از تصوراتی است که جوانان درباره پیرها دارند. به نظر من اگر نسل‌های جوان و پیر با هم رابطه‌ای نزدیک داشته باشند، این مشکلات به‌خوبی کنترل خواهند شد.

سالم پیر شدن، به ارتباط‌های سازنده عاطفی و عملکردهای اجتماعی سالمندان بستگی دارد. ناگفته نماند که اقتصاد نیز در سلامت جسمی و روانی سالمندان بسیار مؤثر است بنابراین برنامه‌های خدمات درمانی کهنسالان که در قالب برنامه‌ریزی‌های کلان دولتی انجام می‌شود، اهمیت پیدا خواهد کرد و بهتر است بگذاریم افرادی که از مرز ۶۵ سالگی گذشته‌اند، خودشان شغلشان را انتخاب کنند. فراموش نکنیم که بازنشستگی، زمانی است برای آسودگی و تفریح و رهایی از تعهدات و مسؤولیت‌های شغلی گذشته افراد سالمند.

قابل توجه علاقمندان مشاوره

شما هم می‌توانید مشکلات خود را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.

چون دانستی که خدا از خاکت آفریده، گردن کشی و خودرایی مکن • بزرگمهر

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

این هفته: زندان رجایی شهر

کاش همسرم هم مرا ببخشد

پسر جوان خیلی راحت و صمیمانه صحبت می کرد. از همان ابتدا که آمد و نشست گفت:

- آقا!... دروغ تو کار ما نیست. وقتی با پای خودم آمدم که قرار نیست دروغ بگویم و گرنه بهتر است بر گردم و همان سیب زمینی های آشپزخانه را پوست بکنم!...

راحت حرف می زد و بی پیرایه. در عرض چند دقیقه آنقدر صمیمی شد که انگار سالهاست مرا می شناسد.

- آقا هر چیز که یادم باشد را می گویم، هر چه هم جا افتاد شما بپرسید و من هم می گویم...

از آن دسته آدمها بود که حرف زدنش به دل می نشست. چهره بانمکی هم داشت کمی شبیه هندیها بود. همین را به او هم گفتم. لبخندی زد و پاسخ داد:

- شما تنها کسی نیستید که این حرف را می زنید از بچگی هم همه همین را می گفتند. برای همین نام دومم که یک اسم هندی است بیشتر سر زبانهاست و همه چه در خانواده و چه دوستانم مرا به آن اسم صدا می کنند. اما ای کاش همانقدر هم خوش شانس بودم. مثل بعضی هندیها که می گویند کمربندشان هم طلاست... بگذریم... چه باید بگویم؟

- از خودت بگو!

- بیست و سه سال دارم. پدرم از طایفه... است که به سرقت و کف زنی و کیف قاپی و قاچاق و خلاصه هر خلافی که تصور کنید معروف است. مادرم آذری زبان است. یک برادر کوچکتر از خودم هم دارم. سالها قبل وقتی من فقط پنج سال داشتم، پدر و مادرم از هم جدا شدند. آنها از اول هم وصله هم نبودند. پدرم به شدت اعتیاد داشت و در خانواده مادری ام سیگار کشیدن هم اعتیاد به حساب می آمد. پدرم خلافکار بود و خانواده مادرم پاستوریزه! اصلاً چرا اینها با هم ازدواج کردند، خودش معمایی بود. البته گوشه و کنار می شنوم که می گویند مادرت مقصر بود، اما من هر چه بزرگتر می شوم و بیشتر می فهمم، می بینم مادرم هیچ تقصیری نداشته و همه مشکلات از پدرم بوده است.

پدر و مادرم که از هم جدا شدند، حضانت ما را به مادرمان سپردند اما بعد از اینکه ما بزرگتر شدیم، برگشتیم پیش پدرمان. تا پایان دوران دبستان همه چیز عادی و معمولی بود. من اهل ورزش بودم و باشگاه کشتی می رفتم. نسبت به سنم، هیکلم درشت بود و وزنم سنگین. با خانواده پدری ام خیلی رفت و آمد نداشتم. مادرم خوش نداشت خیلی با آنها رابطه داشته باشیم. می ترسید رفتار و نوع زندگی آنها در ما اثر کند. اما من با یکی از پسرعمه هایم خیلی رفیق بودم. از برادر هم نزدیکتر. خیلی هم دوستش داشتم. وضع مالی آنها خیلی خوب بود. یک جورایی الگوی من حساب می شد. آن سالها او اعتیاد داشت. من معنای اعتیاد را خوب می دانستم. به هر حال پدرم معتاد بود و ما از وقتی چشم باز کردیم پدرمان یا خمار بود و یا نشئه. پس نباید خیلی تعجب کنید وقتی می گویم من از ۱۳ سالگی شروع کردم به کشیدن تریاک.

یادم هست می خواستم بروم باشگاه که بچه های عمه ام دور هم جمع شدند و بساط دود علم کردند. به من هم گفتند بیا دو تا دود بگیر و برو. من چون دیدم آنها می کشند با خود گفتم مگر من چه کمتر از آنها دارم که نکشم؟ پس دو، سه تا دود دم گرفتم و رفتم. آن روز تحت تأثیر مواد آنقدر از خود بی خود شدم که شاید ۶۰۰ بار دور زمین ورزش دویدم و خلاصه برای خودم کلی حال کردم. روز بعد هم خودم رفتم پاتوق موادفروشهای محل و برای خودم تریاک خریدم و از آن به بعد کار هر روزم شده بود تریاک کشی! به آخر و عاقبت کارم که اصلاً فکر نمی کردم. به بدبختی هایی که ممکن است سرم بیاید. فقط مهم برایم این بود که من هم مثل پسرعمه ام هستم و هر کاری او می کند من هم انجام می دهم. البته این را بگویم همان پسرعمه ام امروز کراکی شده و...

البته شرایط زندگی مان هم بی تأثیر نبود. پدر و مادرم که از هم جدا شده بودند. مادرم یک طرف و پدرم هم زن گرفته بود و در حال و هوای خودش بود. خلاصه شرایط خوبی نداشتیم. کسی نبود که به فکرمان باشد و دلش برایمان بسوزد. خودمان هم که خب در اوج نوجوانی و نادانی. من وقتی فهمیدم چه بلایی سرم آمده که خمار شدم و آب چشم و بینی ام راه افتاد و درد در جانم چنگ انداخت. حدود یک سال و نیم بود که اعتیاد داشتم، از بس سر کلاس چرت زدم و خوابم برد که مسؤولان مدرسه متوجه شدند اعتیاد دارم و از مدرسه اخراجم کردند. با آن وضع جسمی باشگاه هم نمی توانستم بروم. کم کم پدرم هم فهمید که چه اتفاقی افتاده اما خیلی برایش فرق نداشت چرا که خودش هم بعد از سالها ترک، این بار به هرویین معتاد شده بود و وضع و حال خوبی نداشت. هر وقت حالم خیلی بد می شد یاد روزهایی می افتادم که باشگاه می رفتم و برای خودم اسم و رسمی داشتم اما حیف که دیگر خیلی دیر شده بود. بعد از اینکه از مدرسه اخراج شدم، رفتم سر کار. در همان منطقه خودمان در یک صافکاری مشغول کار شدم. البته برای پول مواد مجبور بودم سر صاحبکارم را کلاه بگذارم. یعنی وقتی از کارگاه می رفت من هر کاری که می گرفتم پولش را به او نمی دادم و می گفتم کار نیامد. تا غروب خودم را نگه می داشتم و بعد که کارم تمام می شد، می رفتم پاتوق و مواد می خریدم. حالا دیگر تریاک جواب اعتیادم را نمی داد و رفته بودم سراغ هرویین! یک شب با بچه ها جایی دور هم بودیم از بخت بد من خمار بودم و تمام تنم درد می کرد. آنقدر درد داشتم که دلم می خواست بمیرم. از قضا همان شب یکی از بچه ها آمد و یک ماده جدید با خودش آورد و گفت این تریاک چینی است. تا آن موقع من تریاک را به رنگ قهوه ای تیره یا سیاه دیده بودم اما آن چیزی که او با خودش داشت، یک ماده گچی رنگ بود. آن رفیقمان می گفت که این جایگزین همه مواد می شود و دیگر خماری و بدن درد ندارد. من که اوضاع خوبی نداشتم، آن را گرفتم و کشیدم. و بعد از مصرف فهمیدم آنچه او به اسم تریاک چینی به ما داده همان کراک است. روز بعد به قصد خودکشی رفتم هرویین و کراک و قرص را با هم گرفتم اما خب نشد! مدتی کراک کشیدم تا موقع خدمتم شد. عهد کردم ترک کنم و بروم خدمت و آدم شوم. از تهران که رفتم، ترک کرده بودم. ۴۰ روز بود که در ۰۵ کرمان خدمت می کردم که یک روز موقع صبحگاه وقتی داشتیم دور میدان می دویدیم یکی از بچه ها ندا داد که با خودش هرویین آورده. با شنیدن این حرف دیو درونم بیدار شد و آنقدر وسوسه ام کرد تا بالاخره طاقت نیاوردم و به اسم اینکه همین یک بار، با او رفتم داخل توالت و ۲۵ گرم هرویین را دوتایی کشیدیم و آمدیم بیرون! خیلی طول نکشید که فرماندهان فهمیدند و من فرار کردم و آمدم تهران و دوباره روز از نو، روزی از نو!

تا ۶ سال قبل... شش سال قبل خودم دیگر خسته شدم. از خماری، از نشئگی، از مواد کشیدن، از مواد خریدن. این یک حالی است که به سراغ همه معتادها می آید. روزی که دیگر نشئگی لذتی ندارد. روزی که دیگر فکر خماری، همه برایت عذاب است. آن روز اگر آدم به ندای دلش گوش کند، نجات پیدا می کند. و گرنه...

من هم آن روز فریاد درونم را شنیدم و به خاطر عشق به زندگی، قسم خوردم که دیگر دور مواد نچرخم! و از آن روز تا حالا پاک پاکم. حتی یک استامینوفن کدیین هم نخورده ام. سیگار گاهی کشیده ام، اما مواد اصلاً!

دو سال قبل وسوسه عشق به جانم افتاد. برادرم رفیقی داشت که او هم خواهری داشت که من او را خیلی دوست داشتم. او اولین و تنها دختری بود که در یک نگاه عقل و هوشم را ربوده بود. آن زمان من در صافکاری

در میان مردمی که حتی یک آدم بیدار وجود داشته باشد حقیقت هرگز نمی‌میرد

کار می‌کردم، درآمدم بد نبود ماهی ۴۵۰ تا ۵۰۰ هزار تومان درآمد داشتم. وقتی رفتیم خواستگاری، خانواده همسرم همین که دیدند من اهل کار و زندگی هستم، کفایت کردند. حتی در مورد گذشته‌ام هم خیلی تحقیق نکردند. گفتند همین که پاک هستم و اهل دود و دم نیستم برایشان کافی است. عروسی جمع و جوری گرفتیم و رفتیم سر خانه و زندگی‌مان. آنقدر پول نداشتیم تا خانه مستقلی اجاره کنم. خانه مادربزرگم، آنقدر وسیع بود که برای ما هم جایی داشته باشد. رفتیم منزل او. پدرم هم آنجا زندگی می‌کرد. یک جورایی جیره‌خوار مادرش بود. من هم یک اتاق از او اجاره کردم. یک میلیون دادم با ماهی ۳۰ هزار تومان. مادرم اصلاً دوست نداشت به آنها نزدیک شوم یا زیر دین آنها باشم. به همین خاطر ودیعه دادم و کرایه هم می‌دادم.

چند ماهی با کار کردن در صافکاری سر کردم اما درآمدش راضی‌ام نمی‌کرد. کار سختی بود. زیر آفتاب داغ و در هوای سرد زمستان باید کار می‌کردم تا چیزی گیرم بیاید. من حوصله اینجور کار کردن را نداشتم. یک سال و نیم قبل بود که زدم به خلاف! قبلاً هم خلاف کرده بودم. تازه کار و ناشی نبودم. در محل معروف بودم به ۳۰ ثانیه‌ای. واقعاً هم در عرض کمتر از یک دقیقه موتور را از توی کوچه یا حیاط‌هایی که درشان باز بود برمی‌داشتم، قفل فرمان را می‌شکستم و موتور را یکسره می‌کردم و الفرار... بعد با همان موتور دزدی می‌رفتم خلاف. بیشتر در کار دزدیدن ضبط ماشین بودم. گاهی هم کارهای دیگر. بعد از اینکه کارم تمام می‌شد دوباره برمی‌گشتم به همانجایی که موتور را دزدیده بودم. گوشه خلوتی همان حوالی موتور را رها می‌کردم و می‌رفتم. ضبط‌های مسروقه را هم به بچه‌هایی که دور و بر خودم بودند، می‌فروختم. آن هم کمتر از نصف قیمت. مثلاً ضبطی را که ۱۰۰ تومان قیمت داشت ۵۰-۴۰ تومان می‌فروختم. مالخر نداشتم. می‌ترسیدم گیر بیفتد و مرا لو بدهد. به پول کم قانع بودم.

شاید حدود یک سال و نیم کارم همین بود. همسرم اصلاً خبر نداشت که من چه می‌کنم، تصورش این بود که هنوز در صافکاری هستم. خودم هم اینطور وانمود می‌کردم. البته گاهی او سؤالاتی می‌پرسید که خب من مجبور بودم او را بپیچانم، مثل اینکه شک کرده بود، اما من به روی خودم نمی‌آوردم. تا مهر ماه سال گذشته.

منزل مادرخانمم مهمان بودیم. با خیال راحت نشسته بودم و با بچه‌ها تفریح می‌کردیم که چند مأمور آمدند جلو در خانه. من چون خلاف می‌کردم، ترسیدم. اما به روی خودم نیاوردم. تصور کردم حتماً همسایه‌ها از برادر خانمم شکایت کرده‌اند. چون او چند کبوتر داشت و هر از چند گاهی برای کفترپرانی روی بام می‌رفت. اما وقتی اسم خودم را شنیدم، فهمیدم که دنبال خودم هستم. من آن روزها مثل الان نبودم. ۹۵ کیلو وزن داشتم. هیکلم روی فرم بود. چهره‌ام هم خیلی موجه بود، چون نمی‌خواستم ظاهرم خلاف باشد و کسی مشکوک شود اما گویا یک نفر مرا فروخته بود. چون قبلاً سابقه درگیری با مأمور هم داشتم. بی‌سر و صدا رفتم خودم را تحویل دادم. هیچ وقت تصور نمی‌کردم کارم به زندان بکشد. با خودم گفتم نهایتاً یک شب بازداشتم و بعد هم با سند آزاد می‌شوم. چون دفعه قبل که گیر افتاده بودم فقط ۲۴ ساعت ماندم و بعد هم با جریمه آزاد شدم. البته آن سابقه‌ام به خاطر خرید گوشی تلفن سرقتی بود. سر و کله شاکی‌ها که پیدا شد، گفتم یکی، دو ماه بعد آزادم. اما وقتی پای جعل و اخاذی به میان آمد، فهمیدم حالا حالاها مهمانم!

البته خدا می‌داند من نه جعل انجام داده‌ام نه از کسی اخاذی کرده‌ام. من فقط سرقت کرده‌ام و تمام. به من می‌گویند تو لباس مأمورها را پوشیدی در حالی که من هیچ وقت این کار را نکردم. البته پنهان نمی‌کنم برای آنکه ظاهرم موجه باشد، محاسنم را کوتاه نمی‌کردم. پیراهن گشاد و شلوار پارچه‌ای می‌پوشیدم و تظاهر می‌کردم چون نمی‌خواستم تابلو باشم. اما هیچ وقت لباس فرم نپوشیدم. آنچه برایم محرز است اینکه دو، سه شاکی دارم. به یک نفر ۱۵۰ هزار تومان باید بدهم و به یک نفر دیگر هم ۸۵۰ هزار تومان یعنی جمعاً یک میلیون تومان. اما ندارم که بدهم و الان به خاطر حدود یک میلیون تومان دارم حبس می‌کشم. همسرم هم که حالا متوجه شده من سرقت می‌کردم و به او دروغ گفته‌ام، تقاضای طلاق کرده. با اینکه خیلی دوستش دارم اما هیچ جوابی ندارم به او بدهم. من می‌ترسیدم واقعیت را به او بگویم. می‌ترسیدم بگویم و او را از دست بدهم، از طرف دیگر پول دزدی به دهانم مزه کرده بود. اینکه راحت و بی‌دردسر دو برابر حقوق روزانه‌ام را در چشم بر هم زدنی به دست می‌آوردم. خوب برایم لذت‌بخش بود. چطور می‌توانستم به او بگویم. اما حالا می‌دانم که من باعث بدبختی‌اش شدم و فقط از او می‌خواهم که مرا ببخشد. اما انگار این زندان برایم لازم بود. در این مدت که حبس هستم خیلی با خودم فکر کردم. تمام آنچه در این سالها بر سرم آمده، همه‌اش به این خاطر بوده که من از خدا دور بودم، من آن وقتها کسانی را که نماز می‌خواندند، تمسخر می‌کردم اما حالا به این نتیجه رسیده‌ام که یکی از راههای ارتباط با خدا نماز است. حالا وقتی به نماز می‌ایستم از زندگی بیشتر لذت می‌برم. در نمازهایم از خدا می‌خواهم مرا ببخشد و کاری کند تا همسرم هم مرا ببخشد و از من جدا نشود.

من مادرم را خیلی دوست دارم بعد از او همسرم انگیزه زندگی من است. من در حق او خیلی بدی کردم اما می‌خواهم که بداند دوستش دارم و بعد از این می‌خواهم پاک زندگی کنم. از او می‌خواهم برای خوب زندگی کردن یک فرصت دیگر به من بدهد.

من آنقدر اراده دارم که اگر بخواهم، می‌توانم. مثل همان دفعه‌ای که اراده کردم و مواد را کنار گذاشتم، این بار هم اراده کردم و خلاف را حالا از هر نوعی که می‌خواهد باشد، کنار گذاشتم. می‌دانم خدا هم کمکم خواهد کرد. اگر بتوانم این یک میلیون تومان را بدهم و از اینجا آزاد شوم، زندگی جدیدی را شروع خواهم کرد. ■

در پرانتز

(مسأله اعتیاد و مواد به یکی از بزرگترین معضلات مهم و پیچیده روز جامعه تبدیل شده است. با پایین آمدن سن اعتیاد و ورود انواع و اقسام مواد مخدر صنعتی که متأسفانه استعمال آنها نیز راحت‌تر از مواد سنتی است، خطر لحظه به لحظه نزدیک و نزدیکتر می‌شود. تنها راه مبارزه با این بلای خانمان برانداز بالا بردن سطح آگاهی جامعه از طریق مدارس و نیز رسانه‌های جمعی است. کاری که این روزها به دلیل تحولات اقتصادی، کاملاً نادیده گرفته شده و اختاپوس هزارپای اعتیاد بیشتر از قبل، دست و پای خود را دراز می‌کند. پخش نمایش‌های کوتاه تلویزیونی آن هم در ساعتی که تعداد مخاطبان بیشتر است و آگاهی نوجوانان و والدین نسبت به وجود آلودگی مواد مخدر در سطح جامعه و نیز اضافه نمودن درسهایی در مدارس حتی از دوران ابتدایی، نشان دادن مواد و تصویر کسانی که از آن استفاده نموده‌اند و به فلاکت و هلاکت رسیده‌اند، شاید بتواند راهکاری برای منع نوجوانان از بلای افیون باشد. جوان صادق ما اگر چه با صراحت کلام گفت که مواد را چطور ترک کرده اما دیدیم که با آغوش باز از دامان مواد به سایه خلاف (سرقت) پناه می‌برد و نان حرام را به حلال خوری ترجیح داده و نهایتاً سر از زندان در می‌آورد. خلافهای کوچک و بزرگ وقتی قبح خود را از دست می‌دهند و عادی می‌شوند، دیگر تبدیل به شغل می‌شوند و آن وقت است که دیگر دست و دل و وجدان همه به آن عادت کرده و هیچ چیز جز سیلی محکم محکومیت آنها را از خواب غفلت بیدار نمی‌کند.

امیدواریم که این سیلی برای او آنقدر محکم بوده باشد که او را به راه آورده و آینده پاکی را برای او تضمین نماید.)

کیانا نصرت‌زاده

شرمنده‌ام که چرا ناامید شدم

از خودم شرمنده‌ام که چرا در ابتدا ناامید شدم و یک سال همسر و بچه‌هایم را رها کردم... دلم می‌خواست این تجربه را بنویسم تا همه بخوانند و بدانند

وقتی خبر تو کارخانه پیچید که قرار است تعدیل نیرو کنند و یک عده اخراج شوند، فکر نمی‌کردم این اتفاق این قدر روی من اثر بگذارد...

یک حقوق بخور نمیر داشتم و هر طور بود خرج زن و بچه را می‌دادم ـ اما مدت‌ها بود که چرخ کارخانه خوب نمی‌چرخید. حقوق‌هایمان عقب و جلو می‌شد و ما هر طوری بود می‌ساختیم ـ اما کم کم صحبت اخراج کلی از کارگرها شد و از جمله من، جزو لیست بلند بالای کارخانه بودم...

اخراج کردن من در ابتدا به نظر موضوع جدی نمی‌آمد. فکر می‌کردم به راحتی می‌توانم باز هم کار پیدا کنم. اما بعد از چند ماه مطمئن شدم که اوضاع کار خیلی بدتر از آن است که تصور می‌کردیم... پول نداشتم. زنم نرگس همان چند تکه طلایش را فروخت و اجاره خانه را می‌داد... خیلی ناراحت بودم تا اینکه نرگس تصمیم گرفت در یکی از شرکت‌هایی که خدمتکار می‌فرستند خانه‌های مردم کار کند. زن سخت کوش و تمیز و مرتبی بود و همان هفته اول در یک خانه اعیانی در شمال شهر استخدام شد. یک پیرزن در یک خانه بزرگ زندگی می‌کرد... بچه‌هایش می‌خواستند یک مستخدم برایش بگیرند و خودشان بروند سراغ کار و زندگی خودشان... خیلی زود از نرگس خوششان آمد و او را با حقوق خیلی مناسبی استخدام کردند...

بچه‌ها را می‌گذاشت پیش مادرش و صبح به صبح می‌رفت سر کار. یک وقت‌هایی شب هم نمی‌آمد و پیش پیرزن می‌ماند... من اما بیکار بودم در خانه... سراغ هر کاری می‌رفتم فایده‌ای نداشت... دیگه کلافه شده بودم، مخصوصاً که حقوق نرگس خیلی خوب بود و او مدام به من سر کوفت می‌زد که بیکار تو خانه نشسته‌ام...

خیلی شب‌ها غذاهای خوشمزه از خانه آن پیرزن می‌آورد ولی روز به روز مرا بیشتر و بیشتر تحقیر می‌کرد...

پیرزن به نرگس اجازه داده بود برای همسایه‌هایش سبزی پاک کند و بفروشد و نرگس هم این کار را می‌کرد و خوب پول در می‌آورد...

یک سال گذشت من کماکان بیکار در خانه بودم و هیچ کاری پیدا نکرده بودم. دیگه از دست غرغرهای زنم و نگاه‌های معنادار مردم خسته شده بودم... توی محل مسخره‌ام می‌کردند که چرا دارم نان زنم را می‌خورم... بالاخره یک روز آنقدر بهم فشار آمد که ساکم را برداشتم و از خانه بیرون زدم... نمی‌دانستم کجا دارم می‌روم ولی هر چه بود بهتر از این بود که زیر بار منت زنم زندگی کنم...

سوار اتوبوس شدم و به طرف تبریز راه افتادم. یک دوست قدیمی آنجا داشتم و به این امید رفتم که او کاری برایم پیدا کند... وقتی رسیدم آنجا تازه فهمیدم چه کار اشتباهی کردم ولی راه برگشت وجود نداشت. غرورم اجازه نمی‌داد با دست خالی برگردم... وقتی موضوع را به دوستم گفتم، خیلی ناراحت شد، ولی هیچ امیدی به پیدا کردن کار در شهرستان نبود، جز اینکه می‌رفتم در روستا و برای برداشت محصول کمک می‌کردم. هر چند حقوقش کافی نبود ولی خوبیش این بود که هم بهم جا می‌دادند و هم خورد و خوراکم با آنها بود...

برای همین با اشتیاق مشغول به کار شدم... برداشت محصول که تمام شد، باید از آنجا می‌رفتم... هیچ خبری هم از خانواده‌ام نداشتم... منتظر بودم پولی جمع کنم و با دست پر برگردم... ولی خیلی شاهکار می‌کردم می‌توانستم خرج خودم را در بیاورم...

یک سال تمام گذشت... در تمام آن مدت حتی یک بار به خانه تلفن نکرده بودم. فکر نمی‌کردم نرگس اصلاً دنبالم بگردد و یا نگرانم باشد. دلم برای بچه‌ها تنگ شده بود...

یک وقت‌هایی برای دوستم و همسرش درددل می‌کردم. آنها همیشه از من می‌خواستند سراغی از زن و بچه‌ام بگیرم... اما من از این کار وحشت داشتم... می‌ترسیدم نرگس کارش را از دست داده باشد و به کمک من احتیاج پیدا کرده باشد در حالی که هیچ کمکی از دستم بر نمی‌آمد...

بالاخره شب عید شد و دوستم آنقدر بهم اصرار کرد تا بالاخره گوشی تلفن را برداشتم و برای گفتن تبریک عید با آنها صحبت کردم. صدای جیغ شادی بچه‌ها از پشت تلفن می‌آمد... نرگس تلفن را که برداشت شروع کرد به داد و فریاد کردن و از من شکایت کردن که چرا بی‌خبر ول کرده‌ام و رفته‌ام؟

نرگس را می‌شناختم کمتر اتفاق می‌افتاد که از ندیدن کسی اینقدر ناراحت باشد. احساس کردم، هنوز زن و بچه‌ام مرا دوست دارند. اشک از چشم‌هایم سرازیر می‌شد... دلم پر از شوق شده بود و از طرفی شرمنده بودم که چرا بیش از یک سال است که آنها را رها کرده‌ام. بلیت اتوبوس خریدم و برگشتم... بچه‌ها از خوشحالی نمی‌دانستند چه کار کنند. نرگس انگار تکیده‌تر شده بود. اندک پولی که در آن مدت پس‌انداز کرده بودم را به نرگس دادم و با شرمندگی گفتم که بیشتر از این نتوانستم جمع کنم. نرگس با چشم‌های خیس نگاهم می‌کرد... برایم تعریف کرد که چقدر بهش سخت گذشته و چقدر به من احتیاج داشته!!

باور نمی‌کردم عدم حضورم در خانه اینقدر مشکل‌ساز بود، فکر می‌کردم مردی که پول در نمی‌آورد به درد هیچ چیز نمی‌خورد... اما نه، بچه‌ها به چیزی بیش از پول احتیاج داشتند، به نرگس قول دادم دیگر هرگز آنها را رها نکنم. صبح روز بعد با هم رفتیم دفتر خدماتی و به اصرار نرگس بهم یک کار ساده دادند... قرار بود منتظر بمانم و هر کس احتیاج به کارگر داشت مرا خبر کنند. اوایل همه هفته کار نداشتم. ولی نرگس بهم یاد داد چطور با مردم رفتار کنم و کارم را جوری انجام بدهم که همیشه نظافت ساختمان‌هایشان را به من بدهند... همین کار را کردم و حالا آنقدر کار دارم که مدام مجبورم عذرخواهی کنم و کارهای جدید را نپذیرم...

من و نرگس سخت کار می‌کنیم و حالا زندگی‌مان رنگ و رخ خوبی گرفته...

از خودم شرمنده‌ام که چرا در ابتدا ناامید شدم و یک سال همسر و بچه‌هایم را رها کردم... دلم می‌خواست این تجربه را بنویسم تا همه بخوانند و بدانند که ناامیدی همان نقطه‌ای است که انسان همه‌چیز را از دست می‌دهد... همیشه راهی برای از نو شروع کردن وجود دارد...

■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه، پاسخ ویژه

پرسش ویژه

سکوت بی‌دلیل

سرکار خانم پ.ج از تهران درباره مشکل خود چنین نوشته‌اند.

زندگی آرام اما...

زنی ۴۲ ساله هستم و تقریباً ۲۰ سال است که زندگی مشترک خود را با شوهرم آغاز کرده‌ام، ثمره این ازدواج تاکنون پسری ۱۸ ساله و دختری ۱۴ ساله بوده است. ما از ابتدا زندگی بسیار آرامی داشتیم. شوهرم مردی تحصیل کرده و اهل مطالعه می باشد و در زندگی به دنبال جار و جنجال نیست. خدا را شکر بچه‌ها هم اهل درس و مدرسه هستند و از این نظر هم ما مشکلی نداشتیم، شوهر من ۵ سال از من بزرگتر است و اکنون ۴۷ سال دارد. از نظر مالی و اقتصادی هم ما زندگی نسبتاً مطلوبی داشته‌ایم. البته تنها شوهرم به کار مشغول بوده است و من همواره خانه‌داری کرده‌ام؛ اما مشکل ما تقریباً از ۷ سال پیش یعنی آن زمانی که شوهرم به ۴۰ سالگی رسیده بود آغاز شد.

مشکل بدین صورت بود که او ناگهان برای چند روز سکوت کامل اختیار می کرد و هر چه که من و بچه‌ها با او صحبت می کردیم یا تلاش می کردیم تا سر سخن را باز کنیم او با اکراه کامل در دو، سه کلمه پاسخ می داد و بعد هم اظهار می کرد که حوصله ندارد و او را رها کنیم بهتر است. من ابتدا بر این تصور بودم که مشکلاتی در محل کار پدید آمده و شوهرم نیاز به این دارد که قدری فکر کند و راه حلی برای مشکل خود پیدا کند به همین خاطر چندان مزاحم او نمی‌شدم و به بچه‌ها هم همین موضوع را انتقال می‌دادم. اما پس از چند روز گویی همه چیز بر وفق مراد شده باشد شوهرم به همان حالت سابق و بشاش خود باز می گشت و من هم خوشحال از اینکه جریان حل شده است دیگر مطلب را دنبال نمی کردم.

سکوت‌های طولانی تر

اما مسئله مهم این است که هر چه زمان ادامه پیدا می کرد تعداد اتفاق افتادن این حالت‌ها در شوهرم افزایش می‌یافت ضمن اینکه دوران سکوت او هم طولانی‌تر و طولانی‌تر می‌شد. یکی دو بار که من از این موضوع به ستوه آمده بودم سعی کردم با او ارتباطی برقرار کرده و از او سوال کنم که جریان چیست و این تلخی‌ها برای چه گریبان او را می گیرند؟ اما او با همان پاسخ همیشگی سعی می کرد تا از شرح جریان طفره رفته و دوباره به همان حالت تنهایی خود باز می گشت. اکنون دو سالی است که این موضوع بسیار شدت گرفته و متأسفانه من و بچه‌ها را احساس و نگران ساخته است. و آن هم این است که او در ارتباطی در خارج از زندگی زناشویی خود درگیر شده است. واقعیت این است که دلیل نوشتن این نامه هم همین است و پرسش اصلی من این است که آیا این حالت‌ها به مفهوم احساس گناه در اوست و زمانی که با من و بچه‌ها مواجه می‌شود از کرده خود پشیمان شده و به شدت افسرده می‌شود؟ چرا که اگر مسئله دیگری در جریان بود شوهر من به اندازه کافی تحصیل کرده می‌باشد که بداند به خاطر افسردگی باید به روان‌شناس مراجعه کند. هم اکنون به طور متوسط در هر ماه او دو بار دچار حالت‌های فوق‌الذکر می‌شود که هر کدام هم از یک هفته تا ده روز به طول می‌انجامد. اما بقیه زمان‌ها را او با حالتی عادی طی می کند. اما موضوعی که برای من کاملاً مشهود است این است که از نظر کشش زمانی، مشکلی که به او دست می‌دهد و سکوت کامل اختیار می کند بیشتر و بیشتر می‌شود و این موضوع باعث ناراحتی من و بچه‌ها شده است. لطفاً اگر پاسخی برای این پرسش و این معما دارید برای ما درج کنید چرا که صبر و تحمل من هم به سر آمده است و من نمی‌توانم نیمی از زمان زندگی خود را در خانه با کسی سر کنم که گوشه‌ای می‌نشیند، سکوت کامل اختیار می کند و به نقطه نامعلومی خیره می‌شود. لطفاً به من کمک کنید.

پاسخ ویژه

بحران‌های روحی

سرکار خانم پ.ج از تهران

در درجه اول آنچه که اهمیت دارد سعی بیشتر شما از درک حالات روحی شوهرتان می‌باشد با توجه به آنچه که از رفتار او شرح داده‌اید و با توجه به اطلاعاتی که در مورد خصوصیات او بیان کرده‌اید با قاطعیت به شما می گویم که به هیچ وجه نباید تفکراتی مانند خیانت از جانب او و یا موارد منفی دیگر به ذهن خود راه دهید. چرا که اگر این چنین عاداتی قرار بود در او شکل گیرند در سنین پایین‌تر این اتفاق رخ می‌داد ضمن آنکه بر طبق اصولی که از اخلاق شوهرتان بیان کرده‌اید او به دنبال چنین مسایلی نیست اما بیایید یک بار دیگر علائم مشکل او را مرور کنیم. همانگونه که شما بیان کرده‌اید تا زمان ۴۰ سالگی یعنی پس از ۱۳ سال که از زندگی مشترک شما گذشته بود هیچ گونه مشکلی پیش نیامده بود و همه چیز روند عادی به خود گرفته بود. اما پس از آنکه او گام به ۴۰ سالگی می گذارد دوران افسردگی او آغاز می‌شود و همانگونه که خودتان هم بیان کرده‌اید با افزایش سن در او این افسردگی ادواری هم زمان‌های بیشتری در بر می گرفته است تا آنجا که اکنون تقریباً به نیمی از زمان‌های بیداری او کشیده شده است. برای این علایم و با توجه به کلیه خصوصیاتی که از شوهرتان گفته‌اید به احتمال بسیار قوی یک تشخیص اصلی وجود دارد.

بحران میانسالی

بحران میانسالی یکی از معضلات روحی و روانی است که بدون دلیل واضحی گریبان بسیاری را می گیرد. این بحران بر طبق آمار موجود تا ۸۰ درصد در مردان اتفاق می‌افتد. البته دلیل آن هم این است که مردها دارای مسؤولیت بیشتری در خانواده هستند. فراموش نکنید که بحران میانسالی به هیچ وجه به این معنا نیست که او دچار مشکلی مربوط به زندگی شده باشد و یا در ایجاد شرایط زندگی برای خانواده‌اش ناموفق باشد. در حقیقت و اتفاقاً بحران میانسالی در کسانی رخ می‌دهد که مشکل خاصی که بتوان روی آن انگشت گذاشت در زندگی ندارند. برخی از متخصصین معتقدند که همین عادی بودن دوران زندگی و مواجه نشدن با مشکلات باعث خالی شدن زندگی از هیجانات روحی می‌شود که می‌تواند یکی از علل بحران میانسالی باشد اما این نظریه خاص هنوز به اثبات نرسیده است در واقع این دوران از اوایل دهه چهل در زندگی آغاز می‌شود و حداکثر تا ۵۰ سالگی ادامه می‌یابد و پس از آن به کلی ناپدید می‌شود، کلیه ابعاد و خصوصیاتی که شما در مورد شوهرتان ذکر کرده‌اید و حالات و روحیات روانی و حتی جسمانی در او و این که او ناگهان و بدون هیچ دلیلی چنین روزهایی را آغاز می کند، حال و حوصله‌ای حتی برای پاسخ دادن به نزدیکان خود ندارد و به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شود و سرانجام هم بدون هیچ دلیل خاصی از این حالات خارج می‌شود همه و همه مؤید این نکته می‌باشد که آنچه که شوهرتان با آن دست به گریبان شده همانا بحران میانسالی است. البته با مراجعه به متخصص داروهایی برای چنین حالتی تجویز می‌شود، اما آنچه اهمیت دارد رفتار اطرافیان در خانه است. بهترین نوع واکنش در خانه در اطرافیان این است که به گونه‌ای نشان دهند که گویی هیچ اتفاقی نیافتاده و همه چیز روند عادی دارد. تأثیر مهمی که این گونه رفتار از جانب نزدیکان دارد این است که زمان افسردگی ادواری را کوتاه‌تر می کند. البته میدانم که ادامه این وضعیت آن هم برای دو سال دیگر برای شما و فرزندانتان بسیار دشوار می‌باشد اما این را هم بدانید که او به اواخر چنین رفتارهایی در زندگی نزدیک‌تر می‌شود و درک کامل شما و فرزندانتان از وضعیت او دوران بهبودی او را تسریع می‌بخشد و آن وقت این خبر خوش را هم برای شما دارم که پس از خروج کامل او از دوران بحران میانسالی او دارای شخصیت و روحیات بسی مستحکم‌تر و قدرتمندتر خواهد شد چرا که گذر از سال‌های افسردگی ادواری اصولاً شخص را از نظر روحی و روانی بسیار قوی‌تر می کند که در مجموع روی زندگی خانواده شما هم تأثیر مثبت می گذارد.

موفق و پیروز باشید.

هیچ چیز بهتر از کار کردن به جای غصه خوردن آدمی را به خوشبختی نزدیک نمی کند

●موریس مترلینگ

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

این شوهر خوب را مدیون مادرم هستم

مادرم گفت: یک خواستگار برایت آمده... حدس بزن کی... افشین پسر خانم ملوکی...

بیشتر شبیه به جوک بود... افشین از آن پسرهایی بود که بیشتر بهش می‌خندیدم تا اینکه بهش جدی فکر کنم! آن سالها دانشجوی رشته مهندسی بودم و در مشهد درس می‌خواندم. هر وقت برای تعطیلات به تهران می‌آمدم مادرم خبر می‌داد که چند تا خواستگار دارم و کدام یکی خوب و کدام یکی بد است... اما موضوع افشین صدای قهقهه مرا بلند کرد...

خانم ملوکی، خیاط محله بود. از آن زن‌های دلنشین و دوست‌داشتنی که همه به او احترام می‌گذاشتند. افشین از بچگی، پسر توپول و چاقی بود که همیشه خوش خنده بود و مسخره‌بازی در می‌آورد... چند سالی از من بزرگتر بود ولی هیچ وقت بهش جدی فکر نمی‌کردم... وقتی دیپلم گرفت، به استخدام شرکت نفت درآمد و دانشجوی بورسیه آنجا شد و رفت جنوب. چند سالی او را ندیدم و بعد هم که من به مشهد رفتم و عملاً جز چهره کودکانه و چاق افشین هیچ ذهنیتی نسبت به او نداشتم...

وقتی کلی خندیدم، مادر خوب نگاهم کرد و گفت: پس چه جوابی بدهم؟ آره یا نه؟... بگویم بیایند یا نه...

نگاهی به مادر انداختم.

ـ یعنی شما انتظار دارید. من همسر افشین شوم؟!

مادر خیره نگاهم کرد و گفت: پس جواب رد می‌دهم...

صحبتمان در همین حد تمام شد. روز بعد از دیدن مادربزرگم برمی‌گشتم مادر گفت: افشین زنگ زد... از جنوب ـ می‌خواست با تو صحبت کند. گویا از جواب رد تو خیلی خوشش نیامده... می‌خواهد خودش از زبانت بشنود.

از این کار افشین هیچ خوشم نیامد ولی به اصرار مادر مجبور شدم آن شب جواب تلفنش را بدهم... خودم را آماده کرده بودم که چه دلایلی برای جواب ردم بیاورم. اما برخلاف انتظارم افشین هیچ صحبتی راجع به این مسئله نکرد. با کلی هیجان راجع به درسم و مشهد می‌پرسید و من هم از جنوب و هوای گرم آنجا پرسیدم... به خودم که آمدم دیدم یک ساعت و نیم است که داریم تلفنی با هم صحبت می‌کنیم و جالب‌تر این که حتی یک کلمه راجع به ازدواج حرف نزده بودیم.

تلفن را که قطع کردم به یاد آخرین جمله افشین افتادم که گفت: فردا حدود ساعت چهار از سر کار برمی‌گردم، بهت زنگ می‌زنم...

من هم قبول کرده بودم. بی آنکه به این قضیه فکر

* * *

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

تنهایی را نمی‌شود قیمت گذاشت

درست وقتی پسردایی‌ام کنار کشید و از ازدواج با من منصرف شد، سر و کله احمد پیدا شد. حال خیلی بدی داشتم. بعد از آن همه کشمکش بالاخره پسردایی‌ام مغلوب مادرش شد، از من عذرخواهی کرد و زیر همه قول و قرارهایش زد... من هم دیگه چاره‌ای نداشتم جز اینکه آن عشق چندین ساله را فراموش کنم. دلم خیلی گرفته بود. مادرم بهم گوشزد کرده بود که آخر این داستان، یک تراژدی خواهد شد ولی زن‌دایی‌ام همیشه با این وصلت مخالفت می‌کرد و دست آخر موفق شد...

با روح و قلب شکسته از خواب بیدار می‌شدم و با چشم‌های سرخ و صورتی خیس به خواب می‌رفتم.

درست در همان شرایط سر و کله احمد پیدا شد. بی‌مقدمه، بدون هیچ حاشیه‌ای، همان روز اول که مرا در خانه دوستم نگین دید، بهم پیشنهاد ازدواج داد... و من نمی‌دانم به مردی که نزدیک به ۲۰ سال از من بزرگتر بود چرا این قدر زود جواب مثبت دادم. باز مادرم مخالفت کرد اما این بار من دیگه به هیچ مخالفتی اهمیت نمی‌دادم. احمد وضع مالی بسیار خوبی داشت. دیگه به هیچ چیز اهمیت ندادم و به عقدش درآمدم. نه مراسم عروسی داشتیم و نه جشن ساده! رفتیم محضر و به عقدش درآمدم. فقط دلم می‌خواست زن‌دایی‌ام خانه مجللم را ببینند. انگشتری جواهرم را به رخش بکشم و ببیند که من زندگی بسیار بهتری دارم. چند ماه اول با این پز دادن‌ها و چشم و هم‌چشمی‌ها لذت فراوان می‌بردم. زندگی با احمد مثل زندگی روی ابرها بود. ثروت فراوانی داشت. سفر خارج از کشور، خرید وسایل گران‌قیمت و... اینها مثل خوشبختی واقعی بود...

احمد قبلاً ازدواج کرده بود و زن و بچه داشت. ولی وقتی همسرش تصمیم می‌گیرد برود خارج از کشور و با بچه‌هایش زندگی کند، از هم جدا شده بودند...

اما احمد رابطه‌اش را با آنها هیچ وقت قطع نمی‌کرد... برای آنها پول می‌فرستاد، آخر هفته‌ها تلفن می‌کردند و با هم حرف می‌زدند و عملاً در جریان همه وقایع زندگی آنها بود.

اوایل چندان حساس نمی‌شدم. ولی وقتی زندگی از آن تب و تاب اولیه‌اش افتاد و آن خانه مجلل برایم عادی شد و دیگه چیزی برای پز دادن نداشتم، تازه متوجه شدم احمد چقدر حواسش به همسر سابق و بچه‌هایش هست. یک روز وقتی از پشت تلفن فهمید که همسر سابقش سرطان گرفته، انگار دنیا روی سرش خراب شده بود... مثل بچه‌ها اشک می‌ریخت و صبح خیلی زود رفت بلیت خرید و آخر هفته به خارج از کشور رفت.

شب‌های اول مدام بهم زنگ می‌زد ولی کم کم تلفن‌هایش هفته‌ای یک بار شد. سخت گرفتار بیماری همسرش بود و حتی فرصت نمی‌کرد با من بیش از چند دقیقه حرف بزند...

چند ماهی تنها بودم. مروری به زندگی یک ساله‌ای که با احمد داشتم می‌کردم و می‌دیدم، او چندان هم دلبسته زندگی با من نبوده و نیست. همیشه بچه‌ها و

کنم که چرا ما باید باز هم با هم حرف بزنیم. اما از شما چه پنهان گفتگوی خیلی خوبی داشتیم. افشین مثل بچگی‌هایش خوش خنده و مزاح گو بود... روز بعد باز زنگ زد و حرف‌های متفرقه زده شد. وقتی گفت: آخر شب بهت زنگ می‌زنم.

به خودم آمدم و گفتم: آخه چرا؟! چرا باید با هم صحبت کنیم. راستش را بخواهی من تصمیم به ازدواج ندارم و...

افشین سکوت کرده بود و گفتن این جمله‌ها خیلی برایم سخت بود. به تته پته افتاده بودم، افشین به دادم رسید و گفت: راجع این موضوع سر فرصت حرف می‌زنیم...

تماس‌هایمان ادامه داشت... هر روز بیش از روز قبل به مکالمه‌هایمان عادت می‌کردم. چند هفته‌ای به همین روال گذشت. حرف‌هایمان جدی و جدی‌تر می‌شد. از اعتقاداتمان، از برنامه‌هایی که برای آینده داریم، از توقعاتمان حرف می‌زدیم و هر چه پیش می‌رفتیم از شخصیت محکم، پرتلاش و مهربان افشین بیشتر خوشم می‌آمد... تا اینکه نزدیک عید شد. من به تهران برمی‌گشتم و او هم می‌آمد... برای اولین بار افشین گفت: حالا دیگه وقتش رسیده که از تو جواب بگیرم. جواب بله می‌خواهم چون اگر جوابت نه باشد آنقدر می‌آیم تا جوابم را بدهی... خیلی جدی بهت بگویم که تو همسر ایده‌آلم هستی. این بار نه به پیشنهادش می‌توانستم بخندم و نه اینکه با یقین جواب رد بدهم. خودم هم گرفتار شده بودم. از او خوشم آمده بود. با خیلی از پسرها فرق داشت... خلاصه قبول کردم که به خواستگاری بیاید. بعد از چند سال می‌دیدمش. هنوز چاق بود، کم مو، خوش خنده و خوش مشرب!

این بار اما به نظرم همه چیز خوب می‌آید و دست آخر جواب بله را دادم...

تابستان همان سال به عقد او درآمدم و یک سال بعد وقتی درسم تمام شد راهی جنوب شدم.

هوای بد، دوری از خانواده هرگز نتوانست غم به دلم راه بدهد، چون افشین ایده‌آل‌ترین مرد زندگی است.

شوهری مهربان و حامی، مردی که هر روز بیش از روز قبل عاشقش می‌شوم.

حالا یازده سال از ازدواجمان می‌گذرد و بعد از ازدواجمان فهمیدم که تلفن‌های افشین ترفندی بود که مادرم و خانم ملوکی زده بودند. فکر می‌کردند این جوری می‌توانند فرصتی فراهم کنند که قبل از جواب منفی ما همدیگر را بهتر بشناسیم... افشین می‌گفت: مادرت به من می‌گفت چه ساعت‌هایی زنگ بزنم، مادر خودم هم راهنمایی‌ام می‌کرد که اصلاً تو را تحت فشار قرار ندهم و بهتر است لابه‌لای صحبت‌ها همدیگر را بیشتر بسنجیم قبل از اینکه نظر نهایی را از هم بخواهیم...

خوشحالم که مادرم درایت کرد و نگذاشت به خاطر ظاهر چاق افشین بدون فکر جواب رد بدهم و این شانس را از خودم بگیرم...

■

……

همسر سابقش برایش مهم‌تر بودند. چند باری در مورد بچه‌دار شدن با او صحبت کرده بودم ولی هر دفعه طفره می‌رفت...

خانه پر بود از عکس بچه‌ها و نوه‌هایش. هنوز عکس عروسی خودم و همسر اولش در اتاق کارش بود. فکر می‌کردم چه طور این مدت متوجه حضور پررنگ آنها در زندگی‌ام نشده بودم!؟

بعد از دو سه ماه، احمد به ایران برگشت. حال مادر بچه‌هایش بهتر شده بود. حالا دیگه هر شب به آنها تلفن می‌کرد. احوالشان را می‌پرسید و مکالمات طولانی‌تری با همسر سابقش داشت. من هم شروع به اعتراض کردم، احمد اوایل جوابی به غرغرهای من نمی‌داد. بالاخره یک روز عصبانی شد و گفت:

ـ چطور می‌توانی فکر کنی من همسر سابقم را که ۲۴ و ۲۵ سال با او زندگی کردم و از او سه فرزند دارم را فراموش کنم؟! چطور انتظار داری تو که فقط یک سال است وارد زندگی من شده‌ای همان موقعیت او را داشته باشی.

عصبانی شدم و فریاد زدم و گفتم: من همسر قانونی تو هستم و در حال حاضر او هیچ نسبتی با تو ندارد.

احمد اخم کرد و گفت: مادر بچه‌هایم است... این را که نمی‌توانی منکر شوی.

گفتم: پس من توی این زندگی به چه چیزی دلم خوش باشه؟

ـ به این ثروتی که زیر پایت ریخته‌ام... به این خانه، به ماشینت... به سفرهایی که می‌روی، به طلاهایی که به هر مناسبتی برایت می‌خرم... اینها چیزهای کمی نیست...

حالم بد شد... از خودم بدم آمد. واقعاً در آن روزها فقط همین چیزها را داشتم...

رابطه‌مان روز به روز بدتر می‌شد. او سخت از من دوری می‌کرد. تا اینکه یک روز گفت: همسر سابقم می‌خواهد برای مدتی به ایران بیاید... می‌خواهم میزبان خوبی باشی.

شوکه شدم. مخالفت کردم و گفتم اگر او پایش را در خانه بگذارد من از این خانه می‌روم. احمد گفت: این خانه را که می‌بینی او همه وسایلش را خرید... یکی یکی، با سلیقه و با حوصله... حالا سهم این را ندارد که ده، دوازده روز در اینجا مهمان باشد؟!

دیگه فکر کردم احمد دارد بیش از حد از من انتظار پیدا می‌کند... مخالفتم را جدی و جدی‌تر کردم و قهر کردم و رفتم خانه پدرم. احمد اما به پیشواز همسر سابقش رفت و او را برد خانه و خودش هم رفت خانه برادرش.

همه چیز بهم ریخته بود... نشان به آن نشان که همسرش سه ماه ماندگار شد و احمد هم رسماً از من خواست حق و حقوقم را بگیرم و طلاقم بدهد! دلش می‌خواست به همان زندگی سابقش برگردد و کنار بچه‌ها و همسرش باشد.

چاره‌ای نداشتم. مجبور شدم قبول کنم... مهریه‌ام را داده، یک آپارتمان کوچک هم برایم خریده و امروز حکم طلاقم را با توافق امضا کردیم... دلم خیلی گرفته... تنهایی را نمی‌شود با هیچ قیمت و بهایی نرخ گذاشت و جبران کرد...

■

شکوفه های زندگی

نازنین عیوضی

ملیکا عیوضی

سوگل بدرخانی

ملینا عیوضی

نگین اسماعیلی

مهشید اسماعیل زاده

اسما برجی

محمدمهدی حضرتی

علیرضا سلمان آباد

حسین پولادی

رامین محمدحسنی

محمد مهدی رشیدی

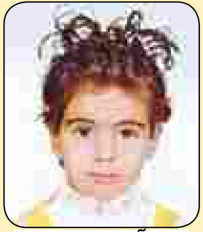
آیدا غیاثوند

معصومه غیاثوند

اگر مردم را به حال خودشان گذاشتی تو را به حال خودت خواهند گذاشت

قلمرو داستان

زیر نظر: محمود اکبرزاده

ارمغان

پروین افتخاری – تهران

از فراز کوههای دوردست، مه، مانند حریری سفید و خیال‌انگیز دامن می‌کشید و بر پیچ و خم‌ها می‌خرامید. هوا با آن که سرد بود و سوزی گزنده داشت، اما خورشید انگار مهربان شده بود و با سخاوت اشعه‌هایش را به روی شهر می‌پاشید.

در یکی از آپارتمان‌های زیبا و مجلل شمال شهر، «ارمغان» با صورتی که روزگار گردپیری بر آن پاشیده و جای پای گذر زمان بر پیشانیش خطوطی به دلتنگی زندگی کشیده بود، از بالکن سفید و زیبایش به حیاط بزرگ آپارتمان مجلل و خوش نقشه‌اش می‌نگریست. در میان درختان سرسبز و باغچه گلکاری شده‌ی زیبا، در کنار استخر بزرگ آبی که قطعه‌ای از آسمان را در آب خود منعکس کرده بود، روی اجاق‌گازهای بزرگ تک شعله، از دیگ‌های نذری، بخار بلند می‌شد. هیاهوی عجیبی بود. چند آشپز با مهارت در رفت و آمد و سرگرم درست کردن غذا بودند.

آن سوتر، مردان همسایه همه مشکی‌پوش، گرم صحبت و گفتگو درباره معاملات و نرخ بازار و این طرف زنان با شیکترین لباس‌ها، سرگرم غیبت و فخر فروشی! در گوشه‌ای هم دختران و پسران جوان مجتمع، درباره سفرهای خارج و اسپورت ماشین و آخرین مدها با هیجان حرف می‌زدند رسم آپارتمان آنها این بود که در ایام محرم، همه‌ی اهالی پولی روی هم می‌گذاشتند و غذایی به عنوان نذری می‌دادند. ارمغان اما، مخالف سرسخت آن بود. نه آن که نذری را قبول نداشته باشد یا اعتقادش کم باشد، فقط حرفش این بود که نذری باید به مستحقش برسد، نه یک مشت آدم بی‌نیاز که خوردن یا نخوردن یک وعده غذای داغ، هیچ تفاوتی برایشان ندارد. او از همان ابتدا وضعش را با همسایه‌ها روشن کرده بود:

ـ من این نذری را قبول ندارم، چون به گرسنه‌های واقعی نمی‌رسه!

از وقتی به این آپارتمان آمده بود، نه در این نذری شرکت می‌کرد، نه پول می‌داد و نه نذری می‌گرفت. اصلاً او اهل تظاهر و غیبت نبود و همین هم باعث شده بود از بقیه دور بماند. او انسان قابل احترامی بود که رنج‌های زندگی نتوانسته بودند نامردمی‌ها را در او بپرورانند و هنوز زنگار ثروت دلش را کدر نکرده بود و در جوار آدم‌های متظاهر دیگر گم شده بود. خودش هم بسیار سعی داشت نادیده گرفته شود. او با هیچکس کاری نداشت اما دیگران چرا...

ارمغان از بالکن مشرف به حیاط، به آنها نگاه می‌کرد، اما افکارش جای دیگری بود. ناگهان یکی از جوانترها که متوجه حضور او در بالکن شده بود، با تمسخر گفت:

ـ شما که ما را قابل نمی‌دونین، اقلاً بیاین نذری هم بزنین!!

ارمغان بدون رنجش پاسخ داد:

ـ از من که کاری برنمی‌آد. به اندازه کافی هستن.

و برای این که بحث را ادامه ندهد، با وقار به داخل اتاق برگشت.

با دیدن ارمغان، غیبت‌ها به سوی او متوجه شد:

ـ انگار از دماغ فیل افتاده! ادعا می‌کنه من این نذری‌ها رو که فقط شکم سیرها بخورن، قبول ندارم. بگو نمی‌خواد سهم خودشو بده!

ـ واه واه! خدا بدور! چقدر خسیسه!

ـ یک پاش لب گوره، معلوم نیست این همه ثروت رو برای کی می‌خواد؟

ـ این همه پول داره، نکرد یک کمک برای نذری بکنه!

***

ظهر عاشورا، صدای الله‌اکبر، دسته‌های سینه‌زن، طوق‌ها و پرچم‌های رنگارنگ خیابان‌ها را انباشته بودند. بوی پلوی نذری با دود اسپند، صدای طبل و سنج با یاحسین و نوجه، صدای آه و سرفه با زمزمه‌و گریه در هم آمیخته بود. جلوی آپارتمان هم صف نذری بگیران بی‌نیاز به درازا کشیده بود. همه شیک و آخرین مد که بعد از گرفتن نذری سوار ماشین‌های مدل بالای خود می‌شدند.

صدای غم‌آلود نوحه‌خوان که از سر بریده حضرت سیدالشهدا می‌گفت، بی‌اختیار اشک ارمغان را سرازیر کرد و دلش برای مظلومیت شهیدان لرزید. در همان حال به آشپزخانه رفت و به دیگ‌های بزرگ غذا سری زد.

ضربه‌ای به در خورد. وقتی ارمغان در را باز کرد، مونا، یکی از همسایگان را با ظرفی نذری دید که می‌گفت:

ـ میگن باید تا هفت تا همسایه نذری داد، این سهم شما!

ارمغان بلاتکلیف بین دو لنگه در ایستاده بود، زهر کلام مونا را می‌فهمید و تمسخر را در صورتش می‌دید، اما به خاطر اعتقادش نمی‌توانست نذری را قبول نکند. مستاصل به مونا خیره شد، کمی مکث کرد. به داخل اتاق برگشت و بعد از چند دقیقه پاکت کوچکی را داخل سینی گذاشت:

ـ این هم سهم نذری من!

سپس نذری را با تشکر نامفهومی برداشت و قبل از آن که در آپارتمان را ببندد، لبخند موذیانه و پیروزمندانه مونا را دید. می‌دانست مونا فکر می‌کند توانسته پول نذری را به زور از او بگیرد! شانه‌ای بالا انداخت و به آشپزخانه برگشت.

***

دمادم غروب، کوچه در آرامشی خواب‌آلود فرورفته بود و همهمه‌ها فروکش کرده بودند. انگار همه در حال استراحت بودند تا بتوانند شب دوباره مراسم عزاداری را از سر گیرند. ارمغان در آشپزخانه با آرامش ظرف‌های یک‌بار مصرف را از پلو پر می‌کرد، روی آنها ملاقه‌ای خورشت می‌ریخت.

سیب‌زمینی‌های خوش رنگ برشته را کنار آنها می‌گذاشت و با حوصله در آنها را می‌بست. هر کدام را به همراه قاشق و چنگال یک‌بار مصرف و چند برش نان و میوه داخل کیسه‌های نایلون می‌گذاشت و سرش را محکم می‌کرد. سپس با دقت همه را در کیسه‌های نایلون دسته‌دار تیره رنگ می‌گذاشت. کارش که تمام شد، مانتو و روسری‌اش را پوشیدو با سختی، کیسه‌های سنگین را به آسانسور منتقل کرد. در پارکینگ قبل از آن که کسی سر برسد، با عجله همه را صندوق عقب اتومبیل گذاشت و به سمت خارج از شهر راند. یک ساعتی را پیمود تا به آخرین زاغه‌هایی رسید که در کنار کوره‌های آجرپزی قرار داشتند. بچه‌های کثیف که در خیابان‌های خاکی در جستجوی پس‌مانده‌های غذا، آشغالها را زیر و رو می‌کردند، با دیدن ماشینش، با سر صدا و خوشحالی بطرفش دویدند. دیگر برایشان عادتی شده بود که هر ماه یک بار او را ببینند، اما خوب می‌دانستند که وقتی محرم باشد، نذری روز عاشورا هم اضافه خواهد شد. ارمغان با لبخند سهم هر یک را داد و صبر نکرد تا حداقل تشکری بکنند. چون معتقد بود فقط برای دل خودش و رضایت خدا کار می‌کند نه به خاطر سپاس انسان‌ها! وقتی سوار ماشین می‌شد، زیر لب زمزمه می‌کرد:

خدایا شکرت. امسال هم توانستم به عهدم وفا کنم.

***

شب در حیاط مجتمع که دوباره همه دور هم جمع شده بودند، مونا پیروزمندانه در حالی که پاکت پولی را که ارمغان داده بود به همه نشان می‌داد و می‌گفت:

ـ بالاخره از این خسیس پول گرفتم! نمی‌خواست بده، رودرواسی کرد. و گرنه او اهل این ولخرجی‌ها نیست!

■

پاسخ ما...

*** هادی غلامی ـ بافق یزد**

«هیولا»یت را مشاهده کردم، نثر قشنگی داری، اما سوژه‌ات ـ و مخصوصاً پایانبندی‌اش که از خواب بیدار شدن بود ـ خیلی تکراری و نخ‌نما شده است!

*** بتول ارزانی ـ بردسکن**

نامه‌تان که حاوی ۳ قصه کوتاه بود، برخلاف گفته خودم ـ که اصرار داشتم قصه‌هایی مرتبط با حرفه‌تان بنویسید ـ دست بر قضا، همین یک قصه‌ای که «پزشکی» بود «مال» از آب در نیامد! اما دو قصه دیگرت عالی بود، اگر قدر خودت را بدانی و مطالعه را جدی بگیری و روی نوشته‌هایت وقت بگذاری «و نه مانند برخی از دوستان هفته‌ای هشتاد و هشت قصه برایم ارسال کنی» آن وقت یقین دارم چند سال دیگر «بردسکن» صاحب یک نویسنده نام‌آور خواهد شد!

*** شراره بهروزی ـ تهران**

جواب نامه‌تان را بدون در نظر گرفتن سه سطر اول می‌دهم [همان ۳ سطری که بنده را کلی مورد عنایت و نوازش قرار داده‌اید] اما اینکه نوشته‌اید، تو «یعنی بنده اکبرزاده» از ساواکیها نیز «سانسورچی‌تر» هستم! باید خدمت گرامیتان عرض کنم که اگر ساواکی‌ها اینقدر مراقب مسایل اخلاقی بودند که بد نبودند! ولی حاضرم با شما بر سر یک ماه حقوقم [که جز این پس‌اندازی ندارم] شرط ببندم که، قصه «دیدار کنار شومینه» را به ده هزار از دوستان خودتان (حتی همان کسانی که مانند شما فکر می‌کنند) نشان بدهید، اگر یک نفرشان قبول نکرد که این قصه بدآموزی دارد، حقوق من مال شما! اصلاً خودتان یکبار به دیالوگ‌های «نازی و شروین» که کنار شومینه رد و بدل می‌کنند دقت کنید، آن وقت بنده را مورد نفرین قرار دهید!

عکسها و حرفها

مادرجون گفتم که من این کاره نیستم

فقط آخیش!

امیدوارم فقط برق نره

بگیر منو که افتادم

اگه قرار باشه با دوپینگ مدال بگیرید پس من هم هستم!

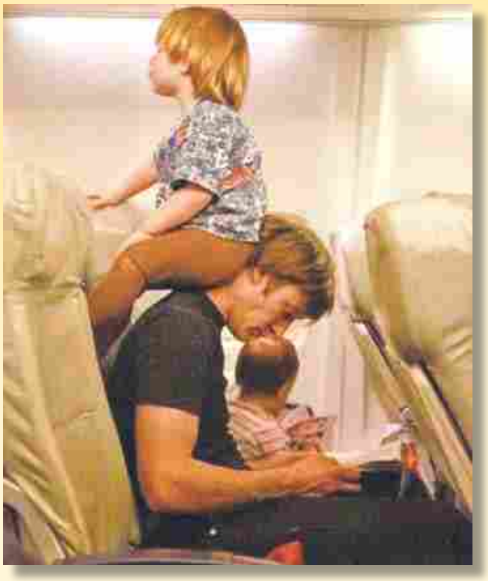

چی کار کنم
حوصله ام
سر رفته

آسوده
بخوابید
که ما هم
خوابیم

آنقدر شکست می خورم تا راه شکست دادن را بیاموزم

● پطر

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره پنجم

زنده باد شوهرم!

مهدی تلوری ـ اهواز

«مهدی تلوری» با تکیه بر قریحه‌ای پر قدرت و درک درونی شده نوعی خاص از طنز سیاه و آشکار، داستان کم‌نظیر و به نوبهٔ خود تکان دهنده «زنده باد شوهرم!» را نوشته است.

ویژگی طعنه آمیز این داستان به خاطر مخاطب می‌ماند و لامحاله او را عمیقاً تحت تأثیری چندسویه و تفکر برانگیز قرار می‌دهد.

از «مهدی تلوری» تاکنون چند داستان نمونه‌وار و شگفت‌انگیز در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

***

همیشه مادر خدابیامرزم می گفت: زن باید مطیع شوهرش باشد. مردها عاقل‌تر از زن‌ها هستند. همه چیز را بهتر از آنها می‌فهمند. موقعیت‌ها را بهتر درک می کنند. زن‌ها احساساتی و بی‌عقلند. توی هر اداره‌ای که کار کنند آنجا را به گند می کشند. به‌جز خانه‌داری و شوهرداری و بچه‌داری هیچ کار دیگری از دستشان برنمی‌آید. باید شش دانگ حواسشان به زندگیشان باشد. حواسشان به شوهرشان باشد. تر و خشکش کنند. اگر شوهری به زنش گفت بمیر، باید بمیرد. اگر کتکشان زد حق اعتراض ندارند. مرد مالک زن است. یک مرد حتی حق دارد زنش را سلاخی کند. از بچه گی این حرف‌های مادرم در گوشم بود. مرتب آنها را از او می‌شنیدم. می‌دیدم که چطور به خاطر پدرم خودش را به آب و آتش می‌زند. مثل پروانه‌ای دور و ور او تاب می‌خورد و با اخم و عصبانیتش کنار می‌آید. با ناراحتی‌اش غمگین است و با خوشحالی اش شاد. ما بچه بودیم که می‌دیدم پدرم، مادرم را به اتاق می‌برد و او را زیر مشت و لگد می گرفت و...

ولی مادرم دوباره از فردای همان روز جلوی پدرم دولا راست می‌شد و قربان صدقه‌اش می‌رفت. هر روز غروب برایش اسپند دود می‌داد. لباس‌هایش را می‌شست. آنها را اتو می کرد. کفش‌هایش را جلوی پایش می‌گذاشت. و مثل یک کلفت در خدمتش بود. هر وقت پدرم مریض می‌شد، مادرم هم پکر می‌شد و تولب می‌رفت. پژمرده می‌شد و با هیچ کس حرف نمی‌زد. برای سلامتی پدرم دعا می‌خواند و به امامزاده متوسل می‌شد. اما پدرم در عوض هرچند روز یکبار مادرم را لت و پار می کرد. انگار که برای این کار برنامه‌ریزی قبلی کرده باشد. اما حتی یکبار هم ندیدم و نشنیدم که مادرم نسبت به این رفتار پدرم اعتراضی داشته باشد. آن روزها برایم عجیب بود که چرا مادرم تا این حد به پدر ارادت دارد. اما امروز من همه‌ی آن وضع را درک می کنم. همه‌ی آن محبت‌ها و مهربانی‌های او نسبت به پدرم را می‌فهمم. او از این کتک‌ها لذت می‌برد و وقتی که پدرم مریض می‌شد، مادرم نگران چوب بالایِ سر خودش بود. به این تنبیه‌ها علاقه داشت. دقیقاً مثل حالات کنونی من، از کتک خوردن سرشار از کیف و هیجان می‌شد. شاید من هم این حال را از مادرم به ارث برده‌ام. من عاشق شوهرم هستم. همین که می‌بینمش ذوق زده می‌شوم. تنم مورمور می کند. فکر این که کاری کنم که بهانه‌ای به دستش بدهم تا مرا زیر مشت و لگد بگیرد، فحشم بدهد، ناسزا بارم کند، کمربندش را از کمر جدا کند و در هوا تاب بدهد و به تنم بزند و سوزش تا مغز استخوانم را غرق در کیف کند، دیوانه‌ام می کند. دوست دارم آنقدر مرا بزند تا خون بالا بیاورم و من دروغی اشک بریزم، التماسش کنم، به پایش بیافتم و قربان صدقه‌اش بروم. با ناله و زاری ازش بخواهم دیگر کتکم نزند. دوست دارم با بی‌اعتنایی شدت زدن‌هایش را بیشتر کند. بزندم، بزندم. تا لب مرگ ببردم و مرگ را مزه کنم و زمانی که خیس عرق شد و از کت و کول افتاد، کمربندش را به کمر ببندد و از اتاق بیرون برود و من با بدنی خرد و له شده گوشه ای از اتاق بیافتم و گریه کنم و از گریه و زاری خودم، از دردی که در تمام بدنم حس می کنم، غرق در کیف بشوم. هیچ وقت فکر نمی کردم شوهری به این خوبی می‌توانم پیدا کنم. مردی نره‌خر، با سبیل‌های کلفت و چهره‌ای همیشه عصبانی. مردی است که دست بزن دارد و به هر بهانه‌ای من را می زند و غرق در کیف می کند. دوستش دارم. با تمام وجودم برایش احترام قایلم. هیچ وقت نمی‌توانم کس بهتری را پیدا کنم. کسی که با کوچکترین مسئله‌ای من را له و لورده کند. نمی‌دانید چه کیفی می کنم. چه قدر کتک خوردن، تو سری خوردن، فحش خوردن را دوست دارم. چه‌قدر دوست دارم شخصیتم را پیش شوهرم خرد کنم. بی‌شخصیت باشم. شاید به من بخندید ولی راست می‌گویم. شوهر عزیزم دست‌های سنگینی دارد. سیلی‌هایی می‌زند که صورت را مدتی بی حس می کند. جای انگشتان هیولا مانندش روی صورتم می‌ماند و چه قدر این کبودی‌های روی صورتم بهم می آیند. به خاطر همین کبودی‌های زیر چشم و صورتم هیچ وقت آرایش نمی کنم. حیف است. می‌خواهم همیشه جلوی آینه صورتم کبود و خرد شده باشد.

عاشق کمربندهایش هستم خودم برایش کمربند انتخاب می کنم. ماهی دو، سه تا برایش کادو می‌خرم. آنها را با دقت تمام انتخاب می کنم. توی همان مغازه محکمیشان را امتحان می کنم. چند ضربهٔ آرام به خودم می‌زنم. می‌خواهم از استقامتشان مطمئن شوم. به غیر از کمربند، کابل هم به تنم بدجور می‌سازد، کابلی که بعد از دو، سه ضرب آدم تاب تحملش را نیاورد و از هوش برود.

درد کابل طوری است که آدم نمی‌تواند سرجایش بند شود و بعد از اولین ضربه‌اش آتش می گیرد. گر می‌گیرد. از درد زیادی می‌خواهد سرش را به دیوار بکوبد. من چه‌قدر این حالت را می‌پرستم. کابل‌ها را همیشه دم دست شوهرم می‌گذارم، که هر وقت خواست از آنها استفاده کند. هر چند وقت یکبار چوب‌های مستطیل شکلی مثل خط‌کش از نجاری می‌خرم که آنها هم دردلذت‌بخشی دارند. نباید اندازه چوب‌ها بیشتر از یک متر باشد، چون هرچه‌قدر بلندتر باشند زودتر می‌شکنند. تَق! آخ آخ آخ. ضربه‌هایش می‌چسبد. یعنی یکی که زدی برای ضربه‌ی بعدی باید دوباره دستت دورخیز کند و دوباره چوب را بالا ببری و پایین بیاوری و... کابل و کمربند این خاصیت را ندارند. می‌شود چپ و راست با آنها ضربه زد. کار با آنها ساده‌تر است. چند روز پیش هم از جلوی یک مغازه‌ی ساعت فروشی رد می‌شدم که ساعت جیبی‌ای بهم چشمک زد. فکری به نظرم آمد که جلوی مغازه ساعت‌فروشی دست و پایم از هیجان سست شد. می‌خواهم ساعت جیبی را برای شوهرم بخرم. زنجیری که به آن وصل است. زنجیر نازکی است. عوضش می کنم، زنجیر ضخیم‌تری به جایش می‌گذارم. و بعد ساعت را به شوهرم هدیه می کنم. که از آن هم برای زدنم استفاده کند. هر روز به عمد کاری می کنم تا شوهرم بفهمد هوس کتک کرده‌ام و باید به جانم بیافتد و روزگارم را تیره و تار کند. چه کیفی می‌دهد شوهرت را عصبانی کنی و خونش را به جوش بیاوری. کفری‌اش کنی تا تشنه به خونت بشود. زبان درازی کنی و کوتاه هم نیایی و او فحش بدهد و تو هم جوابش را بدهی. آنوقت شوهرت مثل یک گاو نر به سمت تو یورش می‌آورد و با مشت و لگد به سر و کولت می‌زند. موهایت را می کشد. به پدر و مادرت فحش می‌دهد. دیوانه و روانی خطابت می کند. هرچه که به دستش می‌آید می گیرد و روزگارت را سیاه

می‌کند و تو با لذت فریاد می‌زنی: «آی نزن، تو رو خدا نزن! ولی در دل به خاطر ضربه‌های دردناکش از او متشکر هستی و دوست داری ادامه بدهد.

شوهرم نیز از این زدن‌های من لذت می‌برد. او هم به این کتک زدن‌های من اعتیاد دارد. از زدن من سرحال می‌آید. از این که می‌تواند به کسی زور بگوید و حرف‌های ناسزا بارش کند، توی خودش قرار ندارد. غرق در کیف می‌شود. کاملاً پیداست. به حال خوشی می‌رسد. نشئه می‌شود. هرچه عصبانیت دارد سر من بدبخت خالی می‌کند. هرکس حرف بدی یا توهینی به او می‌کند، داغش را با من تلافی می‌کند. از هرجا خورده فرقی ندارد، این منم که باید تقاصش را پس بدهم، من بدبخت بی‌پدر و مادر. طوری می‌زندم که بعضی وقت‌ها شک می‌کنم این مرد (که قربانش بروم) دل توی سینه دارد. طوری می‌زندم که نفهمم که راهم از کدام طرف است.

حالا دیگر کم‌کم علایقش هم به دستم آمده. دوست دارد موهایم را بکشد و محکم به این ور و آن‌ور بکوبدم. کیف می‌کند من را به التماس کردن بیاندازد. می‌زندم و با فریاد غضبناکی می‌گوید: بگو غلط کردم و باز می‌زندم. من هم به پایش می‌افتم و با گریه پاهایش را می‌بوسم و «غلط کردم، غلط کردم» می‌گویم. قسمش می‌دهم که دیگر اشتباه نکنم و دفعه‌ی آخر باشد. جان پدرش را قسمش می‌دهم که دیگر بیشتر از این دست رویم بلند نکند. ولی او مثل یک گاو وحشی باز می‌زندم. هرجایی و هر وقتی که هوس کند من را زیر مشت و لگد می‌گیرد. سر سفره‌ی غذا، موقع برگشت از کار، قبل از رفتن به سر کار، توی رختخواب، توی مهمانی، هر وقتی که موقعیتش جان بدهد، این کار را می‌کند. و البته من هم پذیرا هستم. همیشه طالب کتکم. هرچه‌قدر بزندم باز هم کمم است. هر دو تایمان کیف می‌کنیم.

یکیمان دوست دارد زور بگوید و حرف زور بزند و آن یکی دوست دارد زور بشنود و توسری بخورد. باور کنید نمی‌توانیم یک هفته دور از هم باشیم. ما برای هم خلق شده‌ایم. جفت جفتیم. خوشبختیم. از هم کاملاً رضایت داریم. زندگیمان را دوست داریم. باور کنید با هرکس دیگری ازدواج می‌کردیم، کارمان به جدایی و طلاق می‌کشید. ولی حالا از بودن در کنار هم شاد هستیم. قدر هم را می‌دانیم. دوست نداریم یک مو از سر دیگری کم بشود. من یکی اگر خدای نکرده، خدای نکرده، زبانم لال بلایی سر شوهرم بیاید، خودم را تکه‌تکه می‌کنم. انشاالله هزار سال عمر کند و سایه‌اش بالای سر من باشد. و بیشتر از این‌ها توی سرم بزند. و اذیتم کند.

آخ که وقتی می‌فهمم زنی به خاطر رفتارهای خشن شوهرش، به خاطر خیانت‌های شوهرش، نمی‌دانم به خاطر عرق خوردن و تریاک کشیدن‌های او می‌خواهد جدا شود، در دل چه قدر فحشش می‌دهم! حیف است. به خدا حیف است. قدر این شوهرهایشان را نمی‌دانند. این زن‌ها قدر نشناسند. زن باید از خدا بخواهد یک شوهر سبیل کلفت نفهم گیرش بیاید، هر روز خدا چپ و راستش کند. زخم و زیلی‌اش کند. دلش را خون کند. زجرش بدهد. به او خیانت کند. شب‌ها دیر به خانه بیاید. پایبند به زندگی‌اش نباشد و اگر زن به او و کارهایش اعتراض کند او را آدم بی‌مسئولیتی بنامد، طعم شیرین کمربند و تسمه و زنجیر و کابل را بچشد! نه، زن فقط باید گریه‌اش بگیرد. خون گریه کند. خودش را بدبخت و شکست خورده در زندگی زناشویی نبیند. زن‌های دیگر را خوشبخت‌تر از خودش نبیند. روزی صددفعه از خدا مرگ نخواهد. هر شب با تن زخمی و آش و لاش به رختخواب برود و تا صبح از درد و ورم بدنش ضجه بزند و یواش یواش اشک بریزد. وای که چه شیرین است این زندگی‌های پرزد و خورد. کاش کتک‌های آنها را هم من می‌خوردم به جای آنها با سیخ داغ می‌شدم. فحش‌ها را من می‌شنیدم. کاش غصه‌هایشان را هم به من می‌دادند. یک مشت زن سبک مغز، نمک‌نشناس، قدر این شوهرهای عصبی و هار را نمی‌دانند.

اصلاً شوهر خائن بحثش جداست. نعمت دیگری است. یک مرد وقتی عرق خورد و تریاک کشید می‌شود بخشیدش. ولی وقتی به سراغ زن دیگری برود و او را به زن خود ترجیح بدهد، قابل بخشش نیست. مگر شهر هرت است. باید دعوا و بلوا بشود. فحش داده شود. توهین و زد و خورد. و مهم‌تر از همه باید کتک‌کاری بشود. حسابی. کتک‌کاری حسابی. جانانه. من یکی خودم می‌میرم برای این که شوهرم بهم خیانت کند. برود با زن دیگری و محل سگ هم به من نگذارد. شب‌ها پیش همان زنش بماند و من را غصه‌دار کند. هر دو، سه روز یکبار بیاید و من به خاطر کارهایش داد و هوار راه بیاندازم و الکی الکی تهدید به جدایی کنم. و بگویم یا من یا آن عفریته. آن وقت شوهرم کتکم بزند، له‌ام کند. و بعد پیش آن زنش برود. او را انتخاب کند. و من با تن لت و پار شده غصه بخورم. و ریز ریز گریه کنم.

مردهای خائن کتک‌های جانانه‌ای می‌زنند. چون به زن دیگری دل باخته‌اند در نتیجه زن قبلیشان از چشمشان می‌افتد. و وقتی می‌خواهند کتکش بزنند، چون از او متنفر هستند شدت ضربه‌هایشان را بیشتر می‌کنند. و آن‌طوری می‌زنند که چهارپای نافرمان را آن‌طور نمی‌زنند. حتی از فکر کردن در این باره هیجان زده می‌شوم. کیف می‌کنم. خیال نکنید من روانی هستم. حالم خوب خوب است. اوایل که سنم کمتر بود و تازه شوهر کرده بودم، وقتی کتک می‌خوردم و حس می‌کردم با تنبیه شدن و کتک خوردن حال خوبی بهم دست می‌دهد، به عقل خودم شک کردم. پیش چند تا دکتر روانپزشک رفتم. دیدم هیچ کدامشان نمی‌توانند کاری برایم بکنند و همه‌شان چرت و پرت می‌گویند و حالات من را درک نمی‌کنند. کم‌کم پی بردم که عقلم هیچ مشکلی ندارد. بلکه فقط به کتک خوردن و توهین شنیدن علاقه‌ی خاصی دارم. به فحش و کوبیده شدن نیاز دارم. باید کسی هر روز بزندم. با این کار حالم خوش می‌شود. مثل هرکس دیگری که به یک کاری علاقه دارد، به کار بخصوصی. مثلاً یکی دوست دارد همیشه لباس نو بپوشد، یکی دوست دارد شب‌ها دستش را دور گردن شوهرش بیاندازد. یکی دوست دارد توی جمع خودنمایی کند. هرکسی تیک روحی مخصوص به خود دارد. حالا بعضی‌ها یک کارهایی را می‌پسندند که عرف نمی‌پذیرد. ولی من عرف، مرف سرم نمی‌شود. اینکه عرف می‌گوید زن و مرد باید به هم احترام بگذارند و دست روی هم بلند نکنند و به آرامی با هم صحبت کنند، از نظر من حرف مفت است. من یکی اگر شوهرم بخواهد به نرمی و مهربانی با من تا کند، طلاقم را ازش می‌گیرم. شوخی نمی‌کنم. خیلی هم جدی هستم. اگر بخواهد دو دفعه به روی من بخندد و نازم را بکشد می‌رم با کس دیگری. با یکی که اخلاق سگی داشته باشد. کسی که با من مثل برده‌اش رفتار کند و تا دست از پا خطا کردم، ایراد بگیرد و مرده‌هایم را جلوی چشمم بیاورد. ولی خدا را شکر که شوهری دارم که می‌زندم و اعتقاد به برتری مرد نسبت به زن دارد و خیلی عصبی و جوشی است.

آخ، کی می‌شود از سرکار برگردد و بی‌خود اعصابش را به هم بریزم. بهانه‌ای پیدا کنم و به دستش بدهم تا بگیرد سیاهم کند. دلم می‌خواهد این بار هیچ استخوان سالمی توی بدنم باقی نگذارد. همه را خرد و خمیر کند. له‌ام کند و مثل تفاله‌ای بی‌مصرف به گوشه‌ای پرتم کند. باید منتظر بمانم تا از سرکار برگردد. مطمئنم امروز می‌توانم کتک مفصلی بخورم. به دلم افتاده که امروز اعصاب شوهرم خراب است. می‌توانم کتک کاملی بخورم و چشم‌هایم را ببندم و با تمام وجود از این زجرها کیف کنم و به گند کشیده شدن شخصیتم را ببینم. آخ چه خوب است که پایش را ببوسم و دستش را بگیرم و آن را ببوسم. زار بزنم...

نمی‌دانم چرا دیر کرده، باید همین موقع‌ها پیدایش بشود. معمولاً اول ناهارش را می‌خورد. بعد که کمی قوت گرفت. به جان من می‌افتد. باید بگردم قبل از آمدنش بهانه‌ای تازه پیدا کنم. هر دفعه یک چیز را علم می‌کنم. یک بار به عمد ناهار درست نمی‌کنم. یکبار غذا را شور می‌کنم. یک‌بار بهش بی‌محلی می‌کنم. یکبار از زندگی با او اظهار تنفر می‌کنم. خلاصه هر دفعه بهانه‌ای به دستش می‌دهم. اگر هم موفق به این کار نشوم شوهر نازنینم خودش دلیلی برای کتک پیدا می‌کند و دق‌دلش را سر من خالی می‌کند. از این که حس می‌کنم شوهرم با زدن من آرام می‌شود، حظ می‌کنم. نمی‌دانید چه احساسی دارد، فکر این که یک نفر را هم در شادی خود شریک می‌کنید؟!

باید تا نیامده بروم و کمربند جدیدی را که برایش خریده‌ام به چوب لباسی آویزان کنم. چرم اصل است. امتحانش کرده‌ام. دردی دارد که نگو. فقط مال زدن است. مابقی وسایل مورد نیاز هم در دست است. فقط باید شوهر گردن کلفت بی‌همه کسم بیاید...

***

زنگ در خانه‌مان را می‌زنند. دیگر تحمل ندارم. خداکند شوهرم باشد. هوس کتک کرده‌ام!

■

داستان بلند ایرانی

قسمت بیستم

به قلم:
محمود اکبرزاده

پاپیچ

آنچه خواندید:

قدیر که لوطی و جوانمرد یکی از محلات «تهران قدیم» و فرزند پهلوان نعمت می‌باشد، عاشق دختری به نام «پری» است که پدرش «پهلوان اکبر» از رفقای پدر او بوده. قدیر برادری به نام «امیرعلی» دارد که شب قبل از رفتنش برای ادامه تحصیل به خارج ، با «سلیم» که دشمن قسم‌خورده قدیر می‌باشد درگیر می‌شود که قدیر او را به سختی سرجایش می‌نشاند. سلیم از هر فرصتی برای ضربه‌زدن به رفیق دوران کودکی و «رقیب» امروزش، یعنی قدیر استفاده می‌کند! ...از سوی دیگر «پهلوان اکبر» به قدیر می‌گوید: اگر می‌خواهی دختر مرا بگیری باید «چله‌نشینی» کنی، یعنی تا چهل روز مطلقاً و به هیچ دلیلی با هیچ کس درگیر نشوی و دعوا نکنی! و... اینک دنباله داستان:

«سومین خورشید» بعد از ماجرای «غروب قهوه‌خانه» در آسمان تهران پهن شده بود؛ سه روز از آن شبی که «پری» وسط قهوه‌خانه تو روی «سلیم» در آمده بود می‌گذشت. محله آرام اما عین آتش زیر خاکستر بود. زنان کنج خانه‌ها و داخل سبزی‌فروشی‌ها و گوشه مساجد و مردان در قهوه‌خانه و توی پس‌کوچه‌ها و در راسته بازار و کنج کافه‌ها، هر کجا همدیگر را گیر می‌آوردند از آنچه قرار بود رخ بدهد سخن می‌گفتند؛ روزهای اول همه از «قدیر و سلیم» سخن می‌گفتند، اما بعد از یکی دو بار رخ به رخ شدنشان، حالا همه از «سلیم و قدیر» سخن می‌گفتند. هراس و تردید و نگرانی از آینده، همه را پر کرده بود. در این چند روز تعداد «سلام»هایی که نصیب سلیم می‌شد خیلی بیشتر از قبل شده بود. بسیاری از مردم محل (که تا دو هفته قبل و زیر سایه «پهلوون قدیر»، «سلیم» را با حقارت نگاه می‌کردند) حالا جلوی سایه سلیم هم قامت خم می‌کردند. این را اول بار، «نقلعلی» «چایی‌دار» قهوه‌خانه [با همان زبان طنز و تیزش] به رجب قهوه‌چی گفت:

– بد روزگاری شده آقارجب... این خلق‌الله عجب مردمان بی‌مروتین...، تا دیروز که «سکه به نام پهلوون قدیر ضرب می‌کردند» واسه همدیگه پشت پا می‌انداختن که زودتر به پسر آقا نعمت سلام کنند...، اما حالا که سلیم شده «پهلوون پنبه محل»... همین آدمها یادشون رفته که این «تخم نابسم‌الله» تا دو ماه قبل «ور دست ابن زیاد» بود که آب بست روی امام حسین(ع)...، تو نمیری اوستا، چهارتا بچه‌ام‌رو کفن کردن، یه کسانی‌رو توی همین دو روز دیدم واسه سلیم «سفره قلمکار» پهن کردن که تا همین پریروز «سفره‌نشین» آق‌قدیر بودن... انگاری فراموش کردن این سلیم «ننه بابا ندار» اگر ناموس این جماعت‌رو جزو ارثیه باباش حساب نکرد، فقط از ترس پهلوون قدیر بود. منتهی حالا ببین این خلق‌الله چه بی‌معرفتند...، همین که چهار صباح قدیررو پیاده دیدن توی نوبت وایسادن که واسه قدیر قلاب بگیرن که زودتر سوار بشه... ای تف بر ذات هر چی آدم نمک نشناس!...

رجب قهوه‌چی همانطور که داخل دخل‌اش سکه‌های یک ریالی را از دو ریالی‌ها جدا می‌کرد آه پر صدایی کشید و رو به کارگرش گفت:

– تا بوده همین بوده نقلعلی... این جماعت همینجورین که می‌گی؛ خدا نکنه کسی از بالای «ارابه» پایین بیاد، که حتی اگه واسه قشو کردن اسبش هم باشه، این جماعت دورش می‌زنند و می‌رن طرف کسی که «سواره» است...، منتهی خبر ندارن که قدیر واسه این محل حکایت در مسجده؛ که نه کندنیه و نه سوزوندنی...، قدیر شاید (به قول خودت) از اسب افتاده باشه... اما از اصل که نیفتاده؟ شک نکن که همین روزها قدیر دوباره خیز برمی‌داره و سر پا می‌شه... اون وقت دوست دارم ببینم این «سلیم خطر» سوراخ موش‌رو چند صد تومن می‌خره؟...

«چایی‌دار» هنوز پاسخ نداده بود که سلیم و آدمهایش پا گذاشتند داخل قهوه‌خانه، سلیم که چشم انتظار بود لااقل امروز سر و کله قدیر (پس از یکروز غیبت) داخل محل پیدا شود، همین که پا گذاشت داخل قهوه‌خانه رو کرد به نوچه‌هایش و قاسم را صدا کرد:

– طلا... خوش دارم امروز هر کی تو قهوه‌خونه چایی و قلیون می‌زنه مهمون ما باشه... برو به اهالی بگو امروز همه مهمون سلیم هستند...

قاسم هنوز از در خارج نشده بود که رجب صدایش را انداخت ته گلو:

– وایسا ببینم قاسم [و بعد رو به سلیم ادامه داد] کیسه خلیفه‌رو با قهوه‌خانه رجب اشتب گرفتی آقا سلیم... چوب خط خودت و نوچه‌هات پر شده... اون وقت خلق‌الله‌رو دعوت می‌کنی؟ تو که دست به جیب نیستی فتوای ناحق نده...

سلیم رو ترش کرد و خواست حرفی بزند که نقلعلی [بی آنکه سر برگرداند و همانطور که مشغول تمیز کردن نعلبکی‌ها بود] تیکه‌اش را انداخت:

– نشنیدی اوس رجب که می‌گن: «سر کچل و عرقچین / کمر کج و یک دامن پر از چین» حالا شده حکایت گنده لات محله ما؛ توی جیبش شپیش داره گرگم به هوا بازی می‌کنه اون وقت ولخرج شده...

«عزت دیوونه» به رسم «نوچگی» و «احقاق احترام» برای اربابش، سینه کرد سمت نقلعلی اما سلیم که می‌دانست پیر و جوان محله، نقلعلی را (که بهلول‌گونه حرفهایش را می‌زد) دوست دارند و برایش افت دارد با پیر مردی نحیف و بذله‌گو درگیر شود، پس یقه عزت را گرفت و کشید سمت خودش: «هش ش ش... چه خبرته عزت...؟ به این پیرمرد مجنون چی کار داری؟ ما امروز کارهای واجب‌تری داریم؛ امروز دنبال شکار بزرگتری هستیم...!»

سلیم این را گفت و جواب اعتراض یک دقیقه قبل رجب را داد؛ دو تا استکان و یک قلیان روی میز را با پشت دست ریخت وسط قهوه‌خانه و عربده‌اش را به طرف صاحب قهوه‌خانه سر داد:

– خوش ندارم کسی رو حرفم حرف بزنه...، خوش ندارم کسی بهم متلک بگه...، خوش ندارم کاسب محل‌رو جلوی چشم اهالی محله بچسبونم به دیفال [و بعد روی «میز دخل» خم شد و چشم به چشم رجب فریاد زد] اینهارو گفتم تا سر به سرم نگذاری رجب... حالا دیگه خود دانی! ضمناً؛ من یه مهمون امروز دارم که اگه چپ بهش نگاه کنی کاری باهات می‌کنم که سوار کشتی نوح بشی و از این مملکت فرار کنی...

سلیم اینها را یک نفس گفت و رو به قاسم ادامه داد: «برو رفیق مارو بیار...»

– رو چشمم اوستا...

قاسم یک دستش را روی کلاه شاپویش گذاشت و دست دیگرش را روی «دو بال کت‌اش» که موقع دویدن تکان نخورد و با سرعت از در زد بیرون و... ثانیه‌ای دیگر همراه آدمی پا داخل قهوه‌خانه گذاشت که چشمان رجب را پر از آتش کرد؛ «صفدر سوخته...!»

رجب قهوه‌چی نیم‌خیز شد. صفدر اما؛ که پشتش به وعده‌های سلیم گرم بود؛ که گفته بودش؛ «مگه من چوب سفیدم که رجب بهت گیر بده؟!»

رجب اما کوتاه آمد، او خوب می‌دانست که سلیم به این خاطر «صفدر سوخته» را با خود آورده که باز هم قدیر را بشکند! سلیم که شنیده بود

«قدیـر» مرتبه آخر به صفـدر گفته «اگه یک بار دیگه چشمم بهت بیفته مرد نیستم اگه ساطوری‌ات نکنـم...» مخصوصاً صفدر را با خودش آورده بود، چون می‌دانسـت قدیـر به خاطر چله‌نشـینی‌اش هم که شـده نباید به صفدر کار داشـته باشـد! با این حسـاب «قسـم‌اش» را باید بشکند و...، رجب همـه اینهـا را می‌دانسـت، اما سـلیم از آنچه در دل رجب می‌گذشـت خبر نداشـت، که با خودش واگویـه می‌کرد: «خدایا برسـونش... خدایا زودتر برسونش...»

صفدر سوخته (که حالا یک کتی راه می‌رفت تا نشان بدهد از رجب ترسی ندارد) پشت سر سلیم رفت تا کنج قهوه‌خانه. سلیم که نشست آدمهایش هم نشسـتند. سلیم تسـبیح دانه درشت‌اش را از جیـب در آورد و همانطور که با آن بازی می‌کرد رو به رفقایش گفت:

– حساب همه جارو کردم...، یک پوست خربزه گذاشتم زیر پای بهروز آهنگر که امروز این طرفها آفتابـی نشـه؛ یکی از این زنهـای قلعه‌رو یک پنج تومنی گذاشتم کف دستش و اونم از بهروز شکایت کـرده که کتکش زده...، به گروهبان رسـتمی هم سپردم که امروز لااقل تا غروب، بهروزرو نگذاره از کلانتری خارج بشه...، سه چهار تا دیگه از فدایی‌های قدیر رو هم از صبح دادم بچه‌ها طناب‌پیچ کردن و بردنشون بیابونهای دروازه دولت و به بچه‌ها گفتم تا هوا گرگ و میش نشـده ولشـون نکنند... فقط می‌مونه این «منوچ در به در» که ناکس بدجوری موی دماغمون شـده...، اونم همین که همراه قدیر پاش‌رو بگذاره توی قهوه‌خونه، قراره قاسم و عزت و «ممدالکـی» «خفت گیرش» کنند [و بعد با ارنج کوبید توی آبگاه قاسم و غرولند کنان گفتش] فقط وای بـه حالت قاسـم اگه این دفعه هـم منوچ از دستت در بره...

– خیالت تخت اوستا... اون دفعه هم تو بمیری حیـرون آپارتی بازیهای این پری شـدم که منوچ سـر خورد از دستم و در رفت... این دفعه مطمئن باش...

سـلیم سـیگاری آتش زد و گفت: «تا صورت قدیررو سرخاب نمالم آروم نمی‌شم... می‌تونم یه تیغ بکشـم روی صورتش، حتی اگه بخوام ضامن‌داررو هم بکنم تـوی پهلوش کاری نداره، اما این طوری فایده نداره... این طوری آروم نمی‌شم... فقط موقعی که مردم بهش بخندن جگرم آروم می‌شه... امروز همون روزیه که یه عمره دنبالشم...

***

آن سوی محله و در خانه مرشد ذبیح، منوچهر همچنان بهانه‌ای جستجو می‌کرد تا این دو ساعت هم بگذرد؛ هم او و هم مرشـد تمام تلاششـان این بود که این دو سـاعت هم بگذرد و بعداً اگر قدیر خواست توی محله آفتابی شود مزاحمش نشوند!

سـه شب قبل (پس از همان ماجرایی که پری در قهوه‌خانه راه انداخت) آخر شب بود که رجب قهوه‌چی خود را به آنها رسـانده و گفته بود: «اگر تا سه روز دیگه... یعنی تا ظهر سه روز دیگه قدیر از خونه نیاد بیرون همه چی حل می‌شـه... فقط تا ظهر پس اون فردا...»

و مرشد و منوچهر در این سه روز خدا می‌داند با چه مصیبتی قدیر را در خانه نگه داشـتند؛ روز اول «میلاد مولا(ع)» کمکشان کرد؛ قدیر که مانند همه پهلوانان عاشق «امام علی(ع)» بود، پای اصرار «مرشـد ذبیح» قانع شـد که گفته بودش: «امروز بیرون رفتن رو بی‌خیال شـو قدیر...، خوبیت نداره در روز تولد «حیدر کرار» توی محل شر به پا بشه و جنجال راه بیفته...!»

منوچهـر هم پشـت‌بندش گفته بود: «مرشـد راسـت می‌گه؛ اون سـلیم بد پک و پوز که آبا و اجدادش می‌رسه به «ابن ملجم» و براش «عاشورا» با نیمه شـعبان توفیری نداره... منتهی واسـه شما خوب نیسـت که روز جشن به این بزرگی که لب مردم خندونه، پا بدی به سـلیم که عیششـون‌رو خراب کنه؛ دروغ می‌گم پهلوون...؟

قدیـر کنار آمده و روز اول در خانه همنشـین آنهـا شـد. روز دوم هـم منوچهر چنان نمایشـی اجرا کرد که بعدها مرشـد بهـش گفته بود: «بابا تـو خداوکیلی یه پا آرتیسـتی منوچ... با اینکه من می‌دانسـتم قـراره فیلم بازی کنـی، منتهی طوری جزع و فزع راه انداختی که راسـت راسـتی باورم شده بود زخمات دهن باز کرده...»!

منوچهر آن روز برای اینکه «قدیر» را در خانه نگه دارد، خودش آنقدر زخم پهلویش را دستکاری کرد تا یکی از بخیه‌ها باز شد و... بعد هم منوچهر چنان شیونی راه انداخت که قدیر فکر کرد آن روز اگر منوچهر زنده بماند معجزه رخ داده...

و حالا روز سـوم بود. خورشـید هنوز به وسط آسمان نرسیده بود؛ دو ساعتی کار داشت تا «اذان ظهر» بشـود و سایه‌ها در شـهر ناپیدا شوند. ابتدا (سـاعت ۸ صبح) وقتی قدیر آماده بیرون زدن از خانه بود مرشـد بهانه‌ای جسـتجو کـرد: دو تا از آجرهای انباری ریخته، می‌ترسـم موش و گربه‌ها اونجا «قایم موشک» بازی کنند!... قدیر هم حرمت صاحبخانـه را نگه داشـت و با کمی کاهگل و گچ، سوراخ را پوشاند. کار که تمام شد، مرشد چشمکی برای منوچهـر خواباند که یعنی؛ «باز هم معطلش کـن...» منوچهر ابتدا به بهانه اتو زدن لباس قدیر (بـا آجر داغ) نیم سـاعتی معطـل‌اش کرد، و بعد که دیگر بهانه‌ای نداشـت، یک مرتبه و بی‌مقدمه گفت: «راستی پهلوون...، چی شد که آقات «پهلوون نعمت» اسـمت‌رو گذاشـت قدیر... چرا اسمت‌رو نگذاشت نعیم؟ یا اصغر؟ یا فتح‌الله... یا...

قدیر زل زد توی چشمانش و گفت:

– تو هـم انگاری قاطـی کردی‌ها؟ این چرت و پرت‌هـا چیـه سـؤال می‌کنی؟ حالا برم سـراغ خدابیامـرز بگم چرا اسـمم‌رو نگذاشـتی شـهرام بهرام؟

قدیر این را گفت و کلاه‌اش را بر سـر گذاشت که مرشد گفت: حالا چه اصراری داری حتماً امروز بری بیرون قدیر؟

قدیر برزخ شد: «شما دو نفر چه اصراری دارین کـه نرم؟ همین دیـروز و پریروز هم که نرفتم، تا حالا اون سلیم بی‌مروت چهل تا حدیث برام کوک کرده! بعدش هم؛ دوست دارین مردم بگن «قدیر آقا نعمت از ترس سلیم چپیده توی خونه...؟»

منوچهـر یکـی از همان حرفهایـی را که «فکر نکرده» بر زبان می‌آورد گفت:

– نری و بگن ترسیدی که بهتره تا بری و بگن جرأت نداشت سر بلند کنه!

رنگ صورت قدیر طوری کبود شـد که منوچ بلافاصلـه گفت: نوکرتم... شـکر خـوردم... غلط کـردم... تورو ارواح خاک «پهلـوون نعمت» مارو ببخش... غلط کردم... شکر خوردم...

قدیر نفس عمیقی کشـید و به شـوخی گفت: «این زبون تو آخرش می‌فرسـتتت کنار دست ننه بزرگت...»!

این را گفت و پاشنه‌های کفشش را ور کشید و بی‌آنکه مجال حرف به کسـی بدهد از خانه بیرون زد.

مرشـد نگاهی به آسمان انداخت و رو به منوچ گفت: «سـعی کن کوچه، پسکوچه ببریش که این یک ساعت هم بگذره...»

– بی‌خیال مشتی... تو هم نفس‌ات از جای گرم در می‌یاد مرشـد...، همین الان همچین نگاهی بهم کرد که باید شلوارم‌رو عوض کنم...

این را منوچهر گفت و مرشد لبخند زد، اما در دلش غوغا بر پا بود...

***

پا که گذاشـتند داخل قهوه‌خانـه و هنوز «آقا رجـب» زبان به درخواسـت صلـوات نکرده بود، منوچهر گیج شـد و بقیه متعجب؛ قاسـم‌طلا چنان «کـف گرگی» کوبید توی صـورت منوچ که چند قدم عقب رفت و سرش به ستون کنار در برخورد؛ منوچهر چند ثانیه‌ای گیج زد، اما زود به خود آمد و با سـر کوبید توی صورت قاسم و خواست ادامه بدهد که عزت از پشت با چوب کوبید توی سرش و همان چند ثانیه‌ای که بی‌حس شـد کافی بود تا طناب‌پیـچ‌اش کنند و قاسـم (که خون از دماغش سـرازیر شـده بود) لگدی توی شـکمش بکوبد و غیض کند و بگوید:

بی‌پدر و مادر، کله نیستش که... داغونم کرد...

نگاه همه به قدیر بود و نگاه قدیر به سنگفرش کف قهوه‌خانه! حالا دیگر کسـی با بهت و حیرت «پهلـوون» را نـگاه نمی‌کـرد؛ که جنـس نگاهها از شـماتت بـود و سـرکوفت و سـرزنش و... که صدای خنده مسـتانه سـلیم، حقارت را نیز به نگاه قهوه‌خانه‌نشینان اضافه کرد. و سلیم گفت:

– این طوری به پهلوون نگاه نکنین طفلی خجالت

بقیه در صفحه ۶۴

در بین مردان کوچک دروغگویی فراوان است

● نیچه

قدیمی‌ترین ارکستر جهان

آنچه را در تصویر مشاهده می‌کنید مجموعه‌ای از هنرمندان مشهور در جهان موسیقی هستند که همگی در زیر لوای ارکستر فیلار مونیک وین گرد هم آمده‌اند. خوب می‌دانیم که اتریش را به عنوان مهد موسیقی در جهان شناسایی کرده‌اند و برخی از بزرگترین موسیقیدانان و آهنگسازان جهان در این کشور پا به عرصه وجود گذاشته و به اشتهار رسیدند اما در ۱۶۰ سال پیش‌تر که در روز کریسمس برای اولین بار ارکستر فیلار مونیک اتریش به وجود آمد آنگاه یک به یک نوازندگان بزرگ جهان به آن پیوستند و این سنتی بوده که طی ۱۶۰ سال گذشته تا همین امروز هم ادامه داشته است. جالب اینکه در این گروه استادانی ۲۱ ساله تا ۷۰ ساله حضور دارند.

یک نوآوری معجزه‌آسا در عکاسی

لابراتورهای شرکت کانون همواره مشغول اختراع و تولید ابزار جدید برای عکاسی می‌باشند که هدف اصلی این امر ساده کردن هنر عکاسی برای عموم می‌باشد هم اکنون دوربین‌هایی که در زیر آب و یا در مناطق بد آب و هوا قابلیت تصویربرداری داشته باشند بسیار مورد توجه قرار گرفته اند اما یکی از هیجان‌انگیزترین اختراعات که اخیراً صورت گرفته وسیله‌ای به نام E.O.S می‌باشد که توسط یک بانوی آلمانی که تخصص در ابزار فنی در عکاسی دارد طراحی شده است. E.O.S درواقع لنزی می‌باشد که برای تصویربرداری در مکان‌های کم نور جانشین فلاش می‌شود و جالب اینکه تصویر گرفته شده به کمک وسیله جدید جزئیات را بسیار درخشان نشان می‌دهد. در تصویر هم وسیله جدید، بانوی مخترع آن و هم تصویری که در زیر آب از یک اسب بسیار مشهور عربی به نام الشقاب به کمک اختراع جدید برداشته شده را مشاهده می‌کنید. آنچه که اهمیت فراوانی دارد وضوح تصویر است که می‌دانیم در زیر آب به دست آوردن چنین وضوحی چندان آسان نیست. حال با توجه به قابلیت‌های اختراع جدید به خصوص در تصویربرداری شبانه و یا در آب و هوای آشفته می‌توان تجسم کرد که طرفداران هنر عکاسی تا چه اندازه از چنین اختراعی شادمان می‌شوند.

دالانی برای فلسطینی‌ها

آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید و به واقع باعث ناراحتی مردم جهان شده است یک تونل رفت و آمد در خاک فلسطین و در ساحل غربی رود اردن می‌باشد که اسراییلی‌ها آن را طراحی کرده‌اند تا بتوانند برای همیشه مردم فلسطین را مورد بازرسی قرار دهند. این تونل را اسراییلی‌ها به بهانه ایجاد وضعیت امنیتی در خاک فلسطین وضع کرده‌اند در حالی که تنها اثری که تونل مذکور دارد محدود کردن رفت و آمد فلسطینی‌ها در خاک خودشان می‌باشد. یکی از دلایل ساختن تونل این است که سرکردگان دولت اسراییل از این که روزی خاندان هاشمی تسلط خود بر اردن از دست بدهند بسیار مضطرب می‌باشند چرا که می‌دانند که حکومت بعدی در اردن سازگاری چندانی با اسراییل نخواهد داشت و لذا به کمک تونل مذکور کنترل خود را روی خاک فلسطین و رابطه آن با اردن بسیار افزایش داده‌اند. در مقابل این جریان سرکرده مذاکره کنندگان فلسطینی که عباس نام دارد به اسراییلی‌ها گفته است که به جای تونل از یک یا چند قدرت خارجی دعوت کنند که با فرستادن مأموران امنیتی خود صلح و آرامش را در فلسطین کنترل کنند اما تا کنون اسراییلی‌ها حتی به این پیشنهاد هم پاسخ واضحی نداده و فعلاً خود را با تونل مشغول ساخته‌اند. در تصویر سختی رفت و آمد فلسطینی‌های نگون بخت را از طریق تونل به وضوح مشاهده می کنید.

یکصد و اندی روز در اعماق زمین

یکی از اتفاقات مهم دیگر در سال ۲۰۱۰ که البته پایان خوشی را به همراه داشت، به دام افتادن ۳۳ کارگر معدن اهل شیلی در اعماق زمین بود. اهمیت این فاجعه به این دلیل که در چند روز اول هیچکس حتی از این اتفاق آگاه نشده بود. اما کارگران به دام افتاده با تلاش بسیار توانسته بودند دست‌خطی را از یک راه بسیار کوچک به سطح زمین برسانند که به شکل تصادفی هم توسط یک عابر خوانده شد. و پس از آن بود که تلاش همه جانبه برای نجات به دام افتادگان آغاز شد. بلافاصله خطوط ارتباطی صوتی و تصویری با کارگران برقرار شد و خانواده‌های آنان توانستند تا با همسران خود ارتباط برقرار کنند. اما مشکل بزرگ این بود که نیاز به یک وسیله کاملاً مدرن داشتند تا بتوانند فاصله چند کیلومتری تا اعماق زمین را درنوردند و کارگران را نجات دهند. این وسیله سرانجام پس از مدتی آماده شد و روز نجات کارگران از اعماق زمین یکی از معدود روزهای شاد در سال گذشته بود که اشکهای شوق را بر گونه‌های مردم سراسر جهان جاری ساخت.

خانه‌ای برای فروش

جمعیتی از طرف سازمان ملل متحد ایجاد شده که وظیفه آن در کشورهای فقیر و یا در حال توسعه این است که بتواند مسکنی برای مردم به وجود آورد که در واقع هزینه‌ای برای آنها در بر نداشته باشد. مهندسینی که برای جمعیت مذکور که با حرف H شناسایی می‌شوند فعالیت می کنند در سواحل مختلف کشورهای جهان مناطقی را در نظر گرفته‌اند که هزینه‌ای در واقع برای خرید آنها پرداخت نمی‌شود ضمن آن که برای ساختن منازلی کوچک و محقر در این سواحل همان گونه که در تصویر هم مشاهده می کنید کلاً از مواد بازیافتی استفاده می‌شود. و هزینه آن برای افراد کم درآمد در واقع نزدیک به صفر است. البته اشکالاتی هنوز بر سر راه H وجود دارد اما کمیته مذکور امیدوار است که با همکاری مدیران در کشورها و همچنین روسای سازمان ملل متحد اشکالات موجود را از پیش پا برداشته و ایجاد مسکن‌های ارزان و کم هزینه را به یک حرکت پرتوان و جمعی در جهان تبدیل نماید. یکی از اهداف این است که ظاهر این گونه مسکن‌ها شرایط بهتری داشته باشد تا ساکنین آنها احساس نکنند که در زباله‌دانی زندگی می کنند. حرکت مذکور یکی از پرطرفدارترین فعالیت‌های سازمان ملل در سال گذشته محسوب شده است.

بیانیه یک دانشگاه جدید

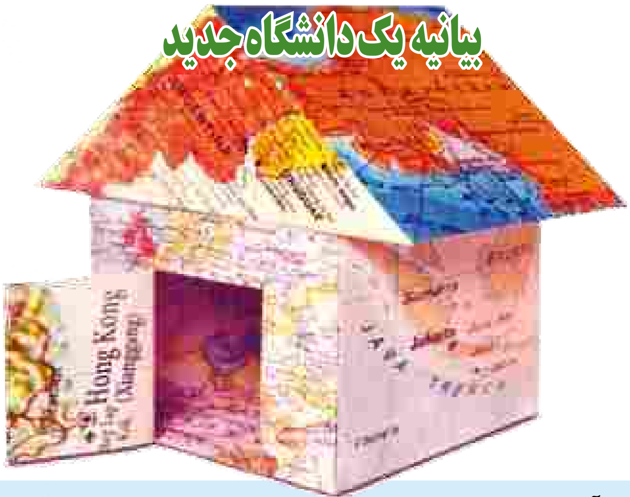

آنچه که در تصویر مشاهده می کنید پوستر تبلیغاتی دانشگاه نورت‌ایسترن است که به تازگی در کنار دانشگاه نورت وسترن که شهرت بین المللی در بوستون دارد راه اندازی شده و هدفش جذب دانشجو از سراسر دنیا است.

نبرد دولت با سازندگان سیگار

شرکت فیلیپ موریس را ثروتمندترین و بزرگترین تولید کننده سیگار در جهان می‌شناسند. این کمپانی که در میان تولیدات آن می‌توان از سیگارهای مارلبورو نام برد اخیراً در یک نبرد قانونی و مالی با دولت اروگوئه درگیر شده است. کشور اروگوئه که از نقطه نظر آمار دارای بیشترین تعداد سیگاری‌ها در جهان می‌باشد یک سری فعالیت را آغاز کرده تا به کمک آن بتواند تعداد معتادان به سیگار را در جوامع خود کاهش دهد. علت آن هم هزینه بسیار بالایی است که از نقطه نظر بهداشت و درمان روی معتادان به سیگار در اروگوئه اعمال می‌شود. از این رو با انتشار پوسترهایی نظیر آنچه که در تصویر مشاهده می کنید اروگوئه‌ایها مبارزه سخت و سنگینی را با سیگار آغاز کرده‌اند. حال این مبارزه هم تولیدات داخلی و هم سیگارهای وارداتی را که درصد بالایی از آن از جانب کمپانی فیلیب موریس وارد اروگوئه می‌شود در بر می گیرد. مسؤولان اروگوئه‌ای از فیلیب موریس خواسته‌اند تا روی پاکت‌ها و قوطی‌های سیگار خود تصاویری ناراحت کننده از امراضی را که ممکن است کشیدن سیگار در آدمی ایجاد کند جای دهند. اما از سوی دیگر مسؤولان فیلیب موریس با این کار مخالفت کرده و اعلام کرده‌اند که تولید سیگار و صدور آن یک عمل کاملاً قانونی است و آنها حاضر نیستند تا عمداً تولیدات خود را مورد انتقاد قرار داده یا به آن ضربه بزنند. از سویی دیگر از آنجایی که قرار داد دولت اروگوئه و کمپانی فیلیب موریس سالها پیش‌تر منعقد شده است هیچ کدام از طرفین به دنبال آن نیستند که گام اول را برداشته و ضرر و زیان را متوجه خود سازند. و به این ترتیب یک کش و قوس قانونی در یک دادگاه بین‌المللی میان دولت اروگوئه و شرکت فیلیب موریس آغاز شده است که اگر به سازش نیانجامد انتظار می‌رود که تا مدت‌ها به طول بیانجامد.

پروانه اغلب فراموش می کند روزی کرم بوده است ● مثل سوئدی

یک هفته حادثه

پ - شایق

یک داماد بدبخت

یک زن انگلیسی نیم ساعت پس از ازدواج با نامزد خود و برگزاری مراسم عروسی در بیمارستان فوت کرد. خانم «جین استیون» که مبتلا به سرطان پیشرفته بود. هفته گذشته بر روی تخت بیمارستان اجرای آخرین تقاضایش را از خانواده درخواست کرد. او از خانواده‌اش خواست با نامزدش که ۳۰ سال در انتظارش بود، ازدواج کند. نامزدش «دیوید نیکلاس» که ۶۰ ساله است در روز مرگ نامزدش با چشمان گریان اظهار داشت، روز گذشته از بیمارستان منطقه «لینکلن شاپر» با من تماس گرفتند و از من خواستند تا با دسته گل و دو حلقه به دیدار نامزدم بروم. من هم که سال‌ها بود انتظار چنین روزی را داشتم، بنابراین با تهیه گل و حلقه به بیمارستان رفتم و این کار را انجام داده و مراسم عروسی را بر روی تخت بیمارستان و با حضور کشیش منطقه برگزار کردیم. اما متأسفانه نامزدم به دلیل بیماری‌اش نیم ساعت پس از مراسم جان خود را از دست داد. البته این آخرین خواسته‌اش بود. این مرد گریان در ادامه خاطر نشان کرد: ما از ۳۰ سال پیش به دلیل اختلافی که بین خانواده ما بوده و همچنین مسایل دیگر موفق نشدیم با هم ازدواج کنیم.

قبل از تحقیقات بخوانید

مردی که در زمینه افزایش میزان اعتیاد در جامعه تحقیقاتی انجام می‌داد بعد از چند ماه معتاد شد!

هفته گذشته زن جوانی با مراجعه به دادگاه خانواده گفت: شوهرم با هماهنگی من تصمیم گرفت در مورد افزایش اعتیاد، در جامعه تحقیقاتی انجام دهد اما متأسفانه بعد از ۳ ماه معتاد شد. اکنون می‌خواهم از او جدا شوم. چرا که دیگر تحمل اعتیاد همسرم را ندارم. و می‌خواهم به این زندگی نکبت‌بار پایان دهم و او را به حال خود رها کنم. وی با اشاره به اینکه یک کودک ۵ ساله دارد و حضانت او را نیز می‌خواهد، ادامه داد: همسرم قدر زندگی سالم خود را ندانست و به دلیل اینکه بسیار مرفه بود و در زندگی‌اش مشکلی نداشت برای خود مشکل تراشید و از این پس باید تنها زندگی کند و همه خانواده و از جمله من، از او فاصله بگیریم چرا که او با آگاهی معتاد شده و سزایش همین است. وی با اشاره به اینکه شوهرش یک مرد تحصیل کرده و روشن‌فکر است افزود: او به شدت از موضوع اعتیاد متنفر بود و طی تحقیقاتی که در این زمینه داشت خود به دام آن افتاد در حالی که ما در زندگی مشترکمان هیچ گونه مشکلی نداشتیم و طوری بود که همه دوست و آشنا در این باره متعجب بودند. حال من با داشتن چنین شوهری احساس شرم می‌کنم و می‌خواهم از او جدا شوم.

مرگ مادر به خاطر جواب دادن تلفن دختر

دختر ۱۶ ساله‌ای مادرش را به دلیل جواب دادن به تلفن همراهش با کمربند خفه کرد.

چندی پیش مأموران کلانتری نامجوی تهران در جریان یک فقره فوت مشکوک در میدان امام حسین(ع) قرار گرفتند.

بدین ترتیب مأموران در محل حادثه حضور یافتند و پس از بررسی، بازپرس شعبه هفتم دادسرای امور جنایی با تشکیل پرونده‌ای تحقیقات در مورد آن را آغاز کرد. در ادامه تحقیقات مشخص شد که جسد متعلق به خانمی ۶۵ ساله به نام طاهره است که با یک رشته کمربند به قتل رسیده است. بنابراین بازپرس از بررسی کامل از دختر ۱۶ ساله که اظهار داشت مادرش خودکشی کرده است به وی مشکوک می‌شود و از وی بازجویی به عمل می‌آید. او در ادامه بازجویی‌ها لب به اعتراف گشود و گفت؛ روز حادثه به حمام رفته بودم و زمانی که بیرون آمدم مشاهده کردم دوستم با تلفن همراه من تماس گرفته و مادرم به گوشی من جواب داده و از او خواسته تا دیگر با من ارتباط نداشته باشد. این موضوع مرا بسیار عصبانی کرد و با او جر و بحث کردم که ادامه این موضوع منجر به درگیری میان ما شد و زمانی که درگیری در بین ما خاتمه یافت و مادرم نشست یک لحظه کمربند پدرم را برداشتم و دور گردن مادرم انداختم و از دو طرف کشیدم که این اقدام در نهایت منجر به مرگ مادرم شد. رییس پلیس آگاهی تهران اند در ادامه تحقیقات پی بردند که متهم این پرونده با برخی از افراد ارتباط داشته که این موضوع بارها مورد اعتراض والدین وی بوده است. در پایان بازپرس شعبه هفتم با توجه به اعتراف صریح متهمه وی را با قرار بازداشت روانه زندان کرد.

این هم جوانترین پدربزرگ دنیا

یک مرد ۲۹ ساله جوان‌ترین پدربزرگ دنیا لقب گرفت.

براساس این گزارش، یک مرد ۲۹ ساله در مصاحبه‌ای با رسانه‌های دولتی انگلیس بیان داشت که به زودی صاحب یک نوه می‌شود.

این مرد جوان در ادامه افزود: دختر ۱۴ ساله‌ام از نامزد ۱۵ ساله‌اش هشت ماهه باردار است، به همین دلیل من و مادرش جوان‌ترین پدربزرگ دنیا هستیم. اما مشکل اصلی ما این است که من هم اکنون بیکارم و اصلاً نمی‌دانم چگونه باید از عهده مخارج خود و دخترم برآیم. وی در ادامه گفت: مادرم ۴۷ سال دارد بنابراین او هم جوان‌ترین مادربزرگی است که می‌تواند نتیجه‌اش را ببیند. این مرد جوان در پایان اظهار داشت، دخترش تا زمان به دنیا آمدن نوزادش در مدرسه می‌ماند و به درسش ادامه می‌دهد.

قابل توجه مغازه‌دارها

فردی که با معرفی خود تحت عنوان مأمور تعزیرات وطی هفت سال از کسبه اصناف و مغازه‌های شهرستان شهریار و تهران اخاذی کرده بود، دستگیر شد.

فرمانده انتظامی پلیس شهریار در این باره گفت: مرد اخاذ به نام «رضا» ۳۷ ساله ساکن فردیس، در پوشش مأمور دولت با یک دستگاه خودروی پراید پس از مراجعه به اصناف و مغازه‌ها از مالکان آنها اخاذی می‌کرد و این شیوه اخاذی به مدت هفت سال ادامه داشت و در این مدت روزانه از چند مغازه بازدید و از هر کدام دویست تا پانصد هزار تومان اخاذی می‌کرد. وی در ادامه افزود:

متهم بیشتر موارد اخاذی خود را در شهرها و بخش‌های شهریار، اندیشه، ملارد سرآسیاب، صادقیه و ستارخان تهران انجام داده و در اکثر موارد کارت شناسایی یکی از ادارات دولتی را به همراه داشته است.

فرمانده نیروی انتظامی شهریار در پایان گفت: متهم پس از دستگیری و تشکیل پرونده و ارجاع به دستگاه قضایی برابر احکام صادره با قرار ۳۰۰ میلیون ریال روانه زندان شد.

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

مصرف نوشابه، برای هضم غذا خوب نیست

عضو هیات علمی دانشگاه علوم پزشکی اهواز گفت: مصرف نوشانه، چه همراه با غذا و چه به تنهایی مضر است زیرا گاز موجود در نوشابه، مواد رنگی و افزودنی های شیمیایی و قند نوشابه بر عملکرد دستگاه گوارش تاثیری منفی دارند.

دکتر فریده شیشه‌بر در گفت‌وگو با خبرنگار ما اظهار کرد: تقریبا همه مواد و ترکیبات موجود در نوشابه مضر هستند و هیچ ماده مفیدی در آن وجود ندارد. نوشابه‌های بی‌رنگ هم اگرچه فاقد رنگ‌های شیمیایی هستند، مضرات زیادی دارند و مصرف آنها توصیه نمی‌شود.

وی با بیان اینکه مصرف نوشابه با هدف هضم غذا و یا به عنوان نوشیدنی همراه غذا به هیچ وجه توصیه نمی‌شود، افزود: دستگاه گوارش بدن برای هضم غذا نیازی به نوشابه ندارد و نباید با هدف تسریع هضم غذا نوشابه مصرف کرد.

شیشه‌بر تصریح کرد: افرادی که با مشکل ترشح زیاد و یا کم اسید معده مواجه هستند باید با مراجعه به پزشک و درمان دارویی این مشکل را حل کنند و مصرف نوشابه نه تنها تاثیری در این زمینه ندارد، بلکه می‌تواند عوارضی هم به همراه داشته باشد.

وی بیان کرد: مواد غذایی پس از مصرف در درون معده از نظر دمایی تعدیل می‌شوند و به دمای مناسب برای هضم می‌رسند، این در حالی است که مصرف نوشیدنی‌های سرد به همراه غذا، تعدیل حرارت مواد غذایی را مختل می‌کند که در نتیجه آن هضم غذا با مشکل مواجه می‌شود.

یک ترکیب کشنده در زنان!

پزشکان می‌گویند: در واقع خطر مرگ‌ومیر در زنانی که همزمان به هر دو بیماری دیابت و افسردگی مبتلا هستند تا دو برابر افزایش پیدا می‌کند.

دکتر فرانک بی‌هیو، استاد دانشکده پزشکی هاروارد در این باره خاطرنشان کرد: وقتی فردی به هر دو بیماری دیابت و افسردگی دچار باشد در واقع در یک چرخه خطرناک قرار می‌گیرد. چون افراد دیابتی بیشتر مستعد ابتلا به افسردگی هستند و علت آن یک استرس روانی بلند مدت ناشی از ابتلا به دیابت است.

از سوی دیگر افراد دیابتی که افسرده هم هستند کمتر از خود مراقبت می‌کنند و نمی‌توانند به طور موثر مشکلات ناشی از دیابت را در خود کنترل و محدود سازند.

به گزارش هفته نامه بلومبرگ، دیابت نوع دوم و افسردگی هر دو معمولا با الگوی زندگی ناسالم مثل سیگار کشیدن، رژیم غذایی ناسالم و عدم ورزش و تحرک کافی بدنی مرتبط است. بعلاوه افسردگی ممکن است تغییراتی را در سیستم عصبی مغز ایجاد کند که به شدت روی قلب تاثیر نامطلوب می‌گذارد.

چای جوشیده ننوشید

استاد داروسازی دانشگاه علوم پزشکی تهران گفت: مصرف چای جوشیده و مانده به دلیل وجود مواد قابض به نام تانن موجب بروز یبوست در افراد می‌شود.

محمد صالحی سورمقی افزود: چای دم کشیده دارای عطر و طعم متبوعی است که مصرف آن موجب رفع خستگی در افراد می‌شود. اما چای جوشیده دارای رنگ سیاه، بو و مزه نامطبوع است و مصرف آن موجب بروز یبوست در افراد می‌شود. چای جوشیده سرشار از مواد قابض به نام تانن است که بر اثر جوشیدن چای وارد آن می‌شود و رنگ و مزه چای را تغییر می‌دهد.

صالحی سورمقی گفت: طرز دم کردن چای صحیح این است که مقداری چای خشک در قوری ریخته و آب جوش به آن اضافه شود به مدت ۱۰ تا ۲۰ دقیقه روی شعله غیر مستقیم قرار گیرد و به آرامی دم بکشد.

صاف کردن سینه نوعی تیک است

صاف کردن مداوم سینه نوعی تیک محسوب می‌شود که به آن تیک عصبی می‌گویند.

دکتر سعید صدر روانپزشک در این باره این حالت صاف کردن سینه و خارج کردن صدای اهم اهم نوعی تیک صوتی است.

وی تصریح کرد: در این حالت دو مساله وجود دارد، ممکن است شخص وقتی عصبی شود، تیک اوبروز کند و خفیف هم باشد که در این حالت وی عصبانی محسوب نمی‌شود و چون تعداد تیک‌ها محدود است، پس نیازی به درمان ندارد اما گاهی شخص در همه حالات این تیک صوتی را دارد یا شخص عصبی است که همواره با این مشکل مواجه است که باید درمان شود.

خطر غذاهای پرنمک

غذاهای پرنمک ظرف مدت کوتاهی قابلیت انعطاف رگ‌های خونی را از بین برده و می‌تواند به قلب آسیب برساند.

درست ۳۰ دقیقه بعد از خوردن غذای پرنمک تغییرات واضحی در رگ‌های خونی انسان اتفاق می‌افتد.

دانشمندان متوجه شدند این غذاها به سرعت روی قابلیت عریض شدن رگ‌های خونی، حتی در افراد سالم که دچار مشکل فشار خون نیستند اثر می‌گذارد.

دکتر کیسی دیکینسون محقق مرکز تحقیقاتی صنعتی و علمی کامان‌ولث در استرالیا در این باره گفت: هنوز اثرات طولانی‌مدت مصرف این غذاها شناخته شده نیست، اما آخرین یافته‌ها در این مورد نشان می‌دهد نمک می‌تواند به سرعت روی فشار خون انسان‌ها حتی افراد سالم اثر بگذارد. این تغییرات می‌تواند در طول زمان منجر به مسدود شدن رگ‌های خونی شود که این عامل نیز در نهایت سرنوشتی به‌جز حمله قلبی و سکته برای علاقه‌مندان به این نوع غذاها ندارد و در دراز مدت این حالت می‌تواند تغییراتی در رگ‌های خونی به وجود بیاورد که باعث چسبیدن کلسترول به رگ‌های خونی شود. شاید به همین دلیل است که انسان‌هایی که بیش از حد نمک مصرف می‌کنند در نهایت مبتلا به فشار خون بالا می‌شوند.

چاقی و نازایی

یک متخصص زنان، زایمان و نازایی گفت: «چاقی بیش از اندازه با عدم تخمک‌گذاری و ناباروری در زنان همراه است و در صورت حاملگی تأثیرات زیانباری بر سلامت جنین و مادر دارد.»

دکتر سهیلا رنجبر اظهار داشت: «در دنیای امروزی هرچه به سوی صنعتی شدن پیش می‌رویم پدیده چاقی به عنوان عاملی خطرساز و تهدید کننده تندرستی، بیش از گذشته به چشم می‌خورد. امروزه چاقی، نه تنها بزرگسالان، بلکه نوجوانان و کودکان را به دلیل تغذیه نادرست و مصرف غذاهای آماده و فست فودها گرفتار کرده است. در صورتی که پیوسته غذاهای پرچرب و پرکالری خورده شود بدن به آن غذا عادت می‌کند و این روند موجب چاقی می‌شود.»

وی افزود: «هورمون لپتین در بافت‌های سفید چربی تولید می‌شود و پس از ورود به سیستم گردش خون، پیام‌هایی را به مرکز مخصوصی در مغز می‌فرستد تا فرد احساس سیری کند و از آنجا که میزان هورمون لپتین در افراد چاق بالا می‌رود، مدارهای مغزی آنان از کار می‌افتد.»

ما باید دنیای نوجوان را بفهمیم و او دنیای بزرگ زندگی را

● دکتر هرمز انصاری

پاورقی تاریخی

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ ۷۴

سلسله هخامنشیان. کبوجیه

***خلاصه شماره‌های پیش:** قصهٔ تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که فرستادگان کبوجیه چندی در حبشه ماندند و عجایب بی‌شماری دیدند که یکی از آنها خوان آفتاب و دیگری چشمه آب سبک بود. آنها به مصر بازگشتند و آنچه را که دیده بودند، به کبوجیه گفتند. شاه شاهان به حبشه لشکر کشید و به پیشنهاد نافاری‌مه آذوقه چندانی با خود برنداشت. هنگامی که در بیابان خشک و سوزان سرگردان شدند، فهمید نافاری‌مه به او نیرنگ بسته تا همه را به کشتن بدهد پس خشمگین شد و نافاری‌مه را کشت و خون و گوشتش را خورد سپس با سپاهیانش که بیمار و رنجور بودند، به مصر بازگشت. در مصر گاو آپیس را کشت و برخی از بزرگان و کاهنان مصری را از دم تیغ گذراند. از این پس کبوجیه جنون گرفت و کارهای ناشایستی کرد... اینک دنباله تاریخ تاراج را بخوانید و از سرنوشت کبوجیه و سلسله هخامنشیان آگاه شوید:*

پادشاهی خونخوار

دژخیمان بی‌درنگ گردن آن شش نفر را زدند و سرهای آنها را در میدان شهر بر نیزه کردند. کروزوس پیر پس از دیدن این کشتار، به کبوجیه نگاهی کرد و گفت: کاش مرا کشته بودی و این مردان نیکوبنیاد را گردن نمی‌زدی. کبوجیه جامی باده نوشید و گفت: یادت باشد که دیگر با من زیاده‌گویی نکنی. من اینها را کشتم تا همه بدانند کسی نباید خلاف خواسته من رفتار کند. این قانون پادشاهی کردن است. اگر مردم از پادشاه خود فرمان نبرند، پادشاه نمی‌تواند حکومت کند.

ـ شاید حق با تو باشد ولی پدرت کوروش بزرگ مانند تو نمی‌اندیشید. او بی آن که کشتار کند، مردم فرمانش را بر چشم می‌گذاشتند. بارها دیده‌ام که حتی دشمنانش را می‌بخشید. بارها دیده‌ام که برای خودش ثروتی نمی‌اندوخت اما از همه ثروتمندتر بود. او به زر و سیم و جاه و جلال و مقام و شهوت هیچ توجه نمی‌کرد ولی...

کبوجیه پیمانه زرینی را که در دست داشت، زمین کوفت و با فریاد گفت: کوروش، کوروش بود و کبوجیه، کبوجیه است... ای کروزوسِ پیر! یادت باشد که من به پیشنهادهای ابلهانه تو نیازی ندارم. من کبوجیه، شاهِ شاهان هستم و می‌خواهم چنان قدرتی به دست بیاورم که در گذشته و آینده بی‌مانند باشد. اینک از برابر چشمانم دور شو و دیگر هیچ پیشنهادی به من نده!

همه مورخان تأیید کرده‌اند که کبوجیه پادشاهی خونخوار بود ولی سندی هم هست که در واتیکان قرار دارد. این سند را مردی به نام اوجاگرِسنت نوشته که از کارگزاران مصریِ کبوجیه بود و متن آن بسیار طولانی است که خلاصه‌اش چنین است:

شاه شاهان، پادشاه آسیا و مصر، مردی دادگر بود و به آیین‌های مذهبی مصریان احترام می‌گذاشت... اوجاگرِسنت چنان از کبوجیه تعریف کرده است که انگار دارد از کوروش بزرگ سخن می‌گوید. او معتقد است کبوجیه سلسله بیست و ششم فراعنه را منقرض کرد و سلسله بیست و هفتم را تأسیس کرد و فرعون جدید مصر شد بنابراین باید کبوجیه را پرستید زیرا فراعنه مصر مقام خدایی داشتند. تنها کسی که از کبوجیه با احترام یاد کرده است، همین اوجاگرِسنت مصری است. بقیه مورخان او را مردی دیوانه و خونخوار معرفی کرده‌اند.

بردیای دروغین

باز گردیم به داستان: کبوجه ستمگری بیشتری پیشه کرد و برای بقای خویش، دیگران را می کشت. در مدتی که در مصر بود و عیاشی و کشتار می کرد، گئوماتَ اخبارِ کارهای او را می‌شنید و چون دانست ستمگری‌های کبوجیه از حد گذشته و دیگر مردم او را دوست ندارند، با خود گفت: اینک همان روزی است که می‌توانم انتقام خود را از کبوجیه بگیرم. او ریش مرا کشید و مرا تحقیر کرد و گفت تو هیچ هستی. آن روز من هیچ نگفتم زیرا می‌دانستم روزی خواهد رسید که بتوانم کین‌خواهی کنم. من باید از خاندان هخامنش نیز کین‌خواهی کنم. هرگز فراموش نخواهم کرد که هر دو گوش مرا بریدند. من باید کبوجیه را سرنگون کنم و خودم پادشاه ایران شوم. پس از چندی که به همه جا چیره شدم، نام راستین خودم را خواهم گفت و سلسله پادشاهی هخامنش را کنار خواهم زد و پادشاهی تازه‌ای با نام گئوماتَ تأسیس خواهم کرد.

گئوماتَ با چنین افکاری، بزرگان و سرکرده موبدان را فراخواند و به آنان گفت: برادرم، کبوجیه، مدتی است دیوانه شده و کارهای ناشایستی می کند. او با خواهرش ازدواج کرد و خواهر دیگرش را کشت. او در مصر کارهای ناپسند می کند. او مانند پدرم، کوروش بزرگ رفتار نمی کند و نام نیک پدرم را تباه می کند. آیا من وظیفه ندارم که برادرم، کبوجیه را از پادشاهی عزل کنم و خودم پادشاه شوم؟

اُتانِس که یکی از بزرگان بود، گفت: ای بردیای نیکوبنیاد! سخنانت راست و درست است اما نخست باید کبوجیه را به اینجا فرابخوانیم و از او بپرسیم چرا اینگونه ستمگر شده است؟

میگاهامان که موبد بزرگی بود، گفت: گمان نمی کنم بتوانیم کبوجیه را به اینجا فرابخوانیم. او بسیار مغرور است و اگر بداند می‌خواهیم او را بازخواست کنیم، به ما خواهد تاخت و همه ما را خواهد کشت.

گئوماتَ گفت: به گمان من، اتانِس و میگاهامان راست می گویند زیرا هم باید کبوجیه را بازخواست کنیم هم نمی‌توانیم او را فرابخوانیم. او هنوز پادشاه است و سربازان به فرمان او هستند. نخست باید او را عزل کنیم و من به جایش بنشینم تا سربازان به فرمان من گردن بنهند، سپس کبوجیه را بیاوریم و بازخواست کنیم.

اُتانِس گفت: من دیگر سخنی ندارم اما دلم می گوید باید نخست با کبوجیه سخن بگوییم.

میگاهامان گفت: پس کبوجیه را عزل کنیم و بردیا را به جای او به شاهی برگزینیم.

چون میگاهامان این سخن را گفت، هفت مُغ بزرگ و هفت تن از بزرگان پارسی از جای برخاستند و نخست به گئوماتَ کرنش کردند سپس موبد بزرگ گفت:

ـ به نام اهورامزدا، کبوجیه را از پادشاهی عزل می کنیم زیرا دارد دین را تباه می کند و ستمگری پیشه کرده و نام نیک نیاکان خود را تباه کرده است. از اینک، او شاه ایران نیست و پسر دوم کوروش هخامنشی، یعنی بردیای هخامنشی، شاه ایرانیان است.

همه بزرگان و موبدان یک صدا گفتند:

ـ تا باد، چنین بادا!... و کبوجیه را عزل کردند و بر سر گئوماتَ تاج گذاشتند. پس از چند ماه این خبر به کبوجیه رسید و او را بسیار خشمگین کرد و با خود گفت: ای گئوماتَ یادت رفته که به تو گفتم تو هیچ هستی؟ اینک به تو نشان خواهم داد که سرپیچی کردن از فرمان من چه سرانجامی دارد.

سپس به فرماندهان لشکرش دستور داد آماده شوند تا شتابان به سوی ایران بروند. هرودوت می‌گوید همان شب خواب دید: برادرش شاه شده است و خودش می‌خواهد به ایران برود تا بردیا را بکشد اما در آگباتانا می‌میرد. چون با وحشت از خواب پرید، خوابگزاران را فراخواند و خوابش را گفت. یکی از خوابگزاران گفت: برادرت جای تو را خواهد گرفت و تو در آگباتانا خواهی مرد.

کبوجیه با خشم فریاد کشید: ای ابله! برادرم به دلیلی که نمی‌توانم بیان کنم، هرگز جای مرا نخواهد گرفت همچنین از اینجا تا آگباتانا راه درازی است. من با آن شهر کاری ندارم که بخواهم آنجا بروم و بمیرم. من دارم به پارس می‌روم نه به آگباتانا.

خوابگزاران به هم نگاهی کردند و دیگر چیزی نگفتند. کبوجیه آن شب تا بامداد نخوابید و پیوسته شراب نوشید. چون صبح شد، فرمان حرکت داد و هنگامی که خواست بر اسبش سوار شود، نیام دشنه‌اش افتاد و تیغه دشنه به رانش فرو رفت.

او را از اسب فرود آوردند و پزشکان به درمانش پرداختند. پس از دو روز بر اسب نشست و با سپاهش راه افتاد. چندی گذشت و حالش بدتر شد و فرمان داد

خیمه بزنند. پزشک به بالینش آمد و پس از دیدن زخمش گفت: سرورم حالت هیچ خوب نیست. خونت تباه شده است.

کبوجیه آهی کشید و پرسید: نام اینجا چیست؟

ـ سرورم اینجا آگباتاناست اما نه آن اکباتانی که پایتخت مادها بود. اینجا آگباتانایی است که در مصر است.

ـ وای بر من! انگار سرنوشت من این است که اینجا بمیرم. زود برو و به بزرگان بگو بیایند.

کمی بعد چند تن از بزرگان پارسی آمدند. کبوجیه گفت: می‌خواهم اقرار کنم که پیش از این که از پارس به سوی مصر بیایم، برادرم بردیا را کشتم و کارها را به مُغی به نام گئوماتَ سپردم. او شبیه برادر من است و از غیبت من سود جسته و خود را بردیا نامیده و شاه شده است. اگر من مردم، بدانید که خون هخامنش در رگ‌هایش جاری نیست... دو سه پاس پس از این که کبوجیه چنین اعترافی کرد، آخرین نفس را کشید و مرد. بزرگان گرد هم آمدند و پس از مشورت، گفتند: کبوجیه مردی کینه‌توز بود. او برای این که پس از مرگش پادشاهی به برادرش نرسد، آن داستان را برای ما گفت تا فکر کنیم بردیا را کشته و کسی به نام گئوماتَ تاج و تخت را غصب کرده است. ما نباید سخنان او را باور کنیم و باید به پارس برویم و از بردیا که تنها پسر کوروش است، حمایت کنیم.

هفت مرد دلاور

به‌زودی خبر مرگ کبوجیه به پارس رسید و گئوماتَ بسیار خوشحال شد. او تا آن روز از کاخش بسیار کم بیرون می آمد و با بزرگان نشست و برخاست نمی کرد اما پس از شنیدن خبر مرگ کبوجیه، تصمیم گرفت کم کم همه جا برود و خودش را نشان بدهد. یادتان هست که گفتم اُتانِس تنها کسی بود که گئوماتَ را تأیید نکرد و معتقد بود نخست باید با کبوجیه سخن بگویند؟ او همچنان به گئوماتَ که خود را بردیا نامیده بود، بدگمان بود و می‌خواست از این راز پرده بردارد. در مدتی که گئوماتَ حکومت می کرد، اُتانِس پژوهش‌های بسیاری کرد و به این نتیجه رسید که کسی که خود را بردیا می‌نامد، شاید گئوماتَ باشد. او پی برده بود که گئوماتَ شبیه بردیاست ولی هر دو گوشش را بریده‌اند. این را نیز بگویم که یکی از دختران او به نام رِدیمهَ از زنان حرمسرای کبوجیه بود و اکنون که کبوجیه مرده بود، همه زنان حرمش به بردیا (گئوماتَ) رسیده بودند. اُتانِس برای دخترش رِدیمهَ پیام فرستاد: آیا مطمئنی که شوهرت، بردیا، پسر کوروش است؟ ردیمه پاسخ داد: من هرگز بردیا را ندیده‌ام و نمی‌دانم او بردیاست یا کسی دیگر.

اُتانِس دوباره به او پیام داد: هر وقت به اتاقت آمد، به گوش‌هایش نگاه کن و ببین سالمند یا آنها را بریده‌اند. اگر دیدی گوش‌هایش را بریده‌اند، بدان که او گئوماتَ است و از مُغ‌هاست نه از شاهزادگان هخامنشی. شرافت خود را از دست نده و نگذار به بسترت بیاید و زود به من خبر بده تا به بزرگان بگویم که او مردی غاصب است که خود را بردیا نامیده است.

چند شب که گذشت، گئوماتَ به اتاق رِدیمه رفت. ردیمه دانست گوش‌هایش را بریده‌اند. همین که این حقیقت را دریافت، وانمود کرد بیمار است. او را پیش پزشک بردند. چون بامداد شد، خبر گوش بریده گئوماتَ را به پدرش رساند. همین که اُتانِس این موضوع را شنید، به چند تن از بزرگان به نام‌های آسپاتی‌نِس، گُبریاس، اینتافِرن، مِگانیز، هیدران و داریوش، پسر ویشتاسپ که والی پارس بود، پیغام داد که موضوع مهمی پیش آمده و باید همگی را در شوش ببینند. آن شش نفر بی‌درنگ برای دیدن اُتانِس به شوش رفتند. اُتانِس گفت: مدتی بود که به بردیا بدگمان شده بودم. از دخترم، رِدیمه خواستم گوش‌های او را ببیند و به من بگوید. او پس از دیدن گوش‌های بردیا، به من پیام داد که هر دو گوش او را بریده‌اند.

اُتانِس خاموش شد و به آنان نگریست سپس گفت: آیا می‌دانستید گوش‌های بردیا را نبریده بودند بلکه گوش‌های گئومات را بریده بودند؟

داریوش گفت: پس تو نیز می‌دانی که کسی که نامش بردیاست، بردیای راستین نیست و یکی از مُغ‌هاست. من می‌پنداشتم تنها منم که می‌دانم مُغی ناچیز به ما حکومت می کند. اینک که تو نیز این را می‌دانی و این بزرگان دیگر نیز از این راز آگاه شدند، نباید درنگ کنیم و هر چه زودتر باید گئوماتَ را بکشیم.

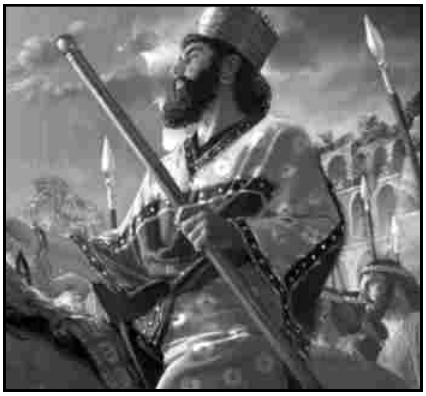

مِگانیز با شگفتی گفت: گئوماتَ؟ باور نمی کنم. ای پسر ویشتاسپ آیا می‌دانی چه می گویی؟ ای بزرگان هخامنش شما به من بگویید! اگر پادشاه ما بردیا نیست و گئوماتَ است، پس بردیا کجاست؟

آسپاتی‌نِس گفت: داریوش و اُتانِس سخنان شگفت‌آوری می‌گویند. من خبر دارم که پیش از این که کبوجیه به مصر برود، گئوماتَ را به دژخیم سپرد و گردنش را زدند. تا چند ماه سر او را بر نیزه‌ای گذاشته بودند. این را همه می‌دانند.

داریوش برخاست و دست‌هایش را روی میز گذاشت و گفت: ای بزرگان پارسی! چرا بیراهه می‌روید؟ چرا نمی‌خواهید بپذیرید که بردیای راستین پادشاه ما نیست و نامش گئوماتَ است؟ دختر اُتانِس دیده است که او مردی گوش بریده است. پس دیگر چرا درنگ می کنید؟ باید برویم و او را به سزای کارش برسانیم. آنها مدتی با هم سخن گفتند. سرانجام همگی پذیرفتند که بردیا کشته شده و گئوماتَ خود را بردیا نامیده و شاه شده است. داریوش بار دیگر پافشاری کرد که هر چه زودتر باید بروند و گئوماتَ را بکشند. اُتانِس مخالفت کرد و گفت: برای کشتن او به افراد بیشتری نیاز داریم. ما فقط هفت نفریم و نمی‌توانیم به نگهبانان کاخ او غلبه کنیم.

داریوش گفت: من به تنهایی می‌خواستم بروم و گئوماتَ را بکشم ولی اینک هفت نفریم و همگی از این راز باخبریم. راز چیزی نیست که اگر آن را دو نفر دانستند، پنهان بماند. چه بسا که فردا کسی برود و این داستان را به گئوماتَ بگوید. پس باید فردا برویم و پیش از این که باخبر شود، او را به سزای کارش برسانیم.

داریوش گفت: ما از بزرگان هستیم و نگهبانان جرأت نمی کنند از ورود ما جلوگیری کنند افزون بر این، من برای دیدن گئوماتَ بهانه خوبی دارم و به او خواهم گفت از سوی پدرم خبر مهمی آورده‌ام.

آن شش نفر پیشنهاد داریوش را پذیرفتند و راهی کاخ شدند. از سویی گئوماتَ و برادرش با هم سخنانی می گفتند: ای گئوماتَ شنیده‌ام برخی می گویند تو بردیا نیستی. باید چاره‌ای بیندیشیم.

ـ من مدت‌ها خود را نمایان نکردم تا کسی به من بدگمان نشود ولی پس از مرگ کبوجیه، اشتباه کردم و خود را نمایان کردم. گمان کنم کسانی که باهوش‌ترند، پی برده‌اند که من بردیا نیستم اما بیمی ندارم و برای این کار چاره‌ای اندیشیده‌ام.

برادرش که سرکرده مغ‌ها بود، پرسید: چه چاره‌ای؟

ـ می‌خواهم گروهی از مردم را به اطراف کاخ فرابخوانم و به دژخیمی که بردیا را کشت، بگویم به بام برود و به مردم بگوید آن روز گئوماتَ را کشت و بردیا همین کسی است که پادشاه شده است.

ـ اگر نپذیرفت؟

ـ می‌پذیرد زیرا دژخیم‌ها وجدان ندارند و دوستدار سکه‌های زرین هستند.

باری... گئوماتَ دژخیم را بانگ زد و به او گفت:

ـ ای پِرِک‌مان! آیا یادت هست روزی را که کبوجیه به تو فرمان داد گئومات مُغ را گردن بزنی؟

پِرِک‌مانِ دژخیم به او نگریست و گفت: یادم نیست.

ـ اگر صد سکه زرین به تو بدهم، یادت خواهد آمد؟... گفت: آری...

ـ پس به بام برو و به مردم بگو به فرمان کبوجیه گردن گئوماتَ را زدی و کسی که اینک به آنان حکومت می کند، بردیاست.

پِرِک‌مان پذیرفت و به بام رفت. گئوماتَ نیز گروه بسیاری از مردم را فراخوانده بود تا پرک‌مان داستانی دروغین به آنها بگوید ولی پرک‌مان گفت: ای مردم! من پرک‌مانِ دژخیمم... من همان کسی هستم که به فرمان کبوجیه، گَردن بردیا را زدم و به همه گفتم گردن گئومات مُغ را زده‌ام. کسی که امروز به نام بردیا به شما حکومت می کند، بردیای دروغین است و نامش گئوماتَ است.

پرک‌مان این را گفت و خود را از بام به زیر انداخت و در دَم کشته شد... چون قصه به اینجا رسید، قصه‌گوی شما لب از گفتن فرو بست. هفته آینده قصه جشن ماگوفونی Magophonie را خواهید خواند که جشن مغ‌کشی ایرانیان است.

ادامه دارد

به‌غیر از وقت هر چیز دیگر قابل خریداری است

● مثل سوئیسی

غلامحسین دلشاد، سرپرست لیگ بوکس کشور:

برگزاری لیگ فواید و محسنات زیادی دارد

داود غرانوش

مقدمه

گفت و گوی اختصاصی با محمود مساعدیان رییس اسبق فدراسیون و سرمربی موفق بوکس کشورمان در دو شماره پیش وانتقاداو از برگزاری لیگ بوکس در کشور به علل گوناگون، حرف و حدیث‌های بسیاری را برانگیخت. از جمله سرپرست کنونی لیگ بوکس آقای غلامحسین دلشاد، دلایلی را مبنی بر برگزاری لیگ بوکس برشمرد. البته آقای محمود مساعدیان نیز حرف‌های جدیدی در این باره عنوان کرده که مجله بر آن است که این سخنان فتح بابی باشد برای عنوان کردن سخنان سایر مسؤولان فدراسیون بوکس و قهرمانان پیشین و پیش کسوتان این رشته سنگین.

دلشاد

*** آقای دلشاد شمه‌ای از سوابق خود را در رابطه با ورزش بوکس و خصوصاً روزنامه‌نگاری (که به آن نیز اشتغال دارید) بیان کنید؟**

** بنده یک زمانی (سال های ۱۳۴۵ تا ۱۳۵۳) در بوکس کشور به عنوان بوکسور فعال بودم، اما پس از کنار گذاشتن این رشته ورزشی، سخت به سوی روزنامه‌نگاری و نوشتن مطالب بوکس، کشتی و... در برخی روزنامه‌ها و مجلات ورزشی روی آوردم که تا الان هم (که در خدمت شما هستم) ادامه دارد. البته طی سال‌های گذشته (شاید حدود ۵ سال پیش) چند سالی نیز به عنوان دبیر فدراسیون بوکس در خدمت حاج آقا احمد ناطق نوری ریاست فدراسیون بوکس و خصوصاً جامعه بوکس کشور منشاء خدماتی بودم که امیدوارم در جامعه بوکس مقبول افتد بعداً بنابر عللی شخص دیگری به جای اینجانب از سوی آقای ناطق نوری به عنوان دبیر فدراسیون انتخاب شدند. اما اینجانب کماکان در خدمت بوکس و بوکسورهای عزیز کشورمان بودم تا الان.

*** هم اکنون در فدراسیون چه سمتی دارید؟**

** به عنوان سرپرست برگزاری لیگ بوکس کشور خدمت می کنم و تا کنون نیز با همکاری این فدراسیون دو لیگ را با حضور چند تیم و بوکسورهای شرکت کننده (که قهرمانان مشهور ایران نیز در آن حضوری مستمر دارند) به نحو خوبی برگزار کرده‌ایم.

*** به عنوان مسؤول برگزاری لیگ نقدتان نسبت به صحبت‌های آقای مساعدیان با مجله در چه مواردی بوده است؟**

** ایشان که از قهرمانان گذشته و مسؤول اسبق فدراسیون از جمله زحمت کشان بوکس کشور هستند، خدمات شایان توجهی به بوکس کشور داشته‌اند و تعامل خوبی هم به عنوان یک قهرمان و مسؤول با فدراسیون دارند که راهنمایی‌ها، توصیه‌ها و ارشادهایشان برای بهبود ورزش مشت‌زنی کشور مستمر ثمر بوده است. اما در آن گفت‌وگو با مجله عنوان کردند که برگزاری لیگ به نفع بوکس کشور نیست. اما من دلایلی را عنوان می کنم که برگزاری لیگ به نفع بوکس است و تداوم آن در هر شرایطی باعث توسعه و گسترش آن و جذب نوجوانان و جوانان به سوی رشته مشت‌زنی می‌شود. و از آن جمله:

**** محمود مساعدیان: کشورهای صاحب عنوان هیچ عقیده‌ای به برگزاری لیگ ندارند***

۱ ـ برگزاری لیگ می‌تواند قهرمانان و مشت‌زنان را در کوران آمادگی بدنی و فکری و مسابقه‌ای قرار دهد و...

۲ ـ از طریق برگزاری همین لیگ‌ها که به صورت رفت و برگشت است قهرمانان آینده کشورمان در رده‌های نوجوانان، جوانان و امید و بزرگسال شناخته شده و برای شرکت در مسابقات برون مرزی انتخاب می‌شوند.

۳ ـ برگزاری لیگ خود یک اردوی با امکانات است که تیم‌های شرکت کننده با آمادگی کامل در آن حضور می‌یابند و خود بوکسورها نیز در همین لیگ‌ها به آمادگی نسبی می‌رسند و بر دانسته‌های آنان از نظر فنی افزوده می‌شود.

۴ ـ با انعقاد قراردادهای خوب با اسپانسرهای مهم (که شامل شرکت‌ها و سازمان‌هاست) مبالغی نصیب لیگ می‌شود که قسمتی از آن به تیم‌ها و بوکسورها تعلق می‌گیرد و از این نظر مشت‌زنان دستمزد دریافت می‌کنند و...

۵ ـ باید این جا این را نیز بگویم که برگزاری لیگ بوکس کشورمان برگرفته و یا الگو گرفته از لیگ‌های کشورهای صاحب مشت‌زنی چون ایتالیا، فرانسه، کوبا و... است.

البته آن‌ها لیگ‌هایشان به صورت رفت و برگشت تیم‌های مشت‌زنی کشور به کشور است و به خاطر تداوم همین مسابقات است که مشت‌زنان کشورهای یاد شده بیشترین عناوین و مدال‌های زرین را درو می‌کنند.

*** با توجه به اینکه لیگ الان چند سال است برگزار می‌شود، اما مشت‌زنان ما در مسابقات گوانگ ژو چین، نتایج ضعیفی را کسب کردند، نظرتان چیست؟**

** البته حرف شما تا حدودی صحیح است. تیم مشت‌زنی ما با نفرات کامل به چین رفت و فقط سه مدال برنز کسب کرد و مقام نهمی نصیبش شد، اما مشت‌زنان قزاقستان، ازبکستان و... نیز با آمادگی کامل در آنجا حضور یافته بودند. در هر حال، نتایج مسابقات چین مورد تأیید ما نیست و از آن راضی نیستیم. باید بیشتر کار کنیم تا در مسابقات آینده برون مرزی، مقام‌ها و مدال‌های بهتری کسب کنیم. اگر امکانات باشد و پول و همکاری و مساعدت قهرمانان و پیش کسوتان و خصوصاً دلگرمی مشت‌زنان، یقین بدانید که قهرمانان ایران در عرصه آسیا روی رینگ بوکس خواهند درخشید و قهرمان اوزان و حتی تیمی خواهند شد. البته، برای آمادگی و درخشش مشت‌زنان خود در لیگ و مسابقات برون مرزی و حتی تورنمنت‌های دوستانه دست یاری و دوستی و همکاری به سوی پیش کسوتانی چون آقای مساعدیان و سایر قهرمانان گذشته دراز می کنیم و از انتقادها و توصیه‌ها و ارشادهای این عزیز و سایر عزیزان برای سربلندی بوکس کشورمان استفاده و بهره می‌بریم.

نظر محمود مساعدیان

از سوی دیگر برای اینکه نقطه نظرات محمود مساعدیان را نیز در مورد برگزاری لیگ بوکس بدانید، با وی تماسی گرفتیم که وی در این رابطه با تأیید حرف‌های

گذشته خود چنین گفت: هیچ کشور پیشرفته ورزش بوکس آماتوری در جهان به برگزاری مسابقات لیگ عقیده ندارد. کشورهای صاحب عنوان جهانی بوکس از جمله روسیه، قزاقستان، ازبکستان، ارمنستان، کره و تایلند، آذربایجان و کشورهای اروپایی و آفریقایی و حتی آمریکایی‌ها (که عنوان‌های زیادی در بوکس حرفه‌ای جهان دارند) مبتکر این گونه مسابقات نبوده و نیستند. زیرا معتقدند که بوکس یک ورزش یک حذفی و تورنمنتی است.

با توجه به نتایج بوکس ایران در چین، کارشناسان فدراسیون بوکس کشورمان حدود ۲ سال است که لیگ را برگزار می کنند، اما متأسفانه برگزاری لیگ تا کنون برای بوکس کشورمان بی‌نتیجه بوده است. یقیناً اگر لیگ ادامه هم داشته باشد، بعدها بوکسورهای ما به مشت‌زنان کشورهایی چون ماکائو و بوتان و... خواهند باخت و...

مسؤول استعدادیابی فدراسیون افزود:

یک نکته را باید این جا عنوان کنم و آن اینکه در این ورزش سنگین فقط در طول دو راند دو حریف بیش از ۴۰۰ الی ۵۰۰ ضربه به هم می‌زنند و در هر پیکار یک پیکارگر حداقل صد ضربه سنگین نوش جان می کند. به همین دلیل یک حذفی است. البته در کشورهای صاحب نام بوکس، در هر فصل یک تورنمنت برگزار می‌شود و بوکسورها بقیه فصل را استراحت و تمرین می کنند. البته یک بوکسور قهرمان ۲ الی ۳ دوره بیشتر دوام نمی آورد و...

در این ورزش یک ضربه سنگین و فنی می تواند حتی یک قهرمان سرشناس جهانی را به مانند سونی لیستون، پارکرسون، فورمن، فریزر، کلی‌ها و... برای همیشه خانه‌نشین کند.

رییس اسبق فدراسیون ادامه داد:

به عقیده بنده باید هم به بوکسورها از نظر مالی رسید و به آن‌ها حقوق داد اما چه بهتر که هر سال چند دوره مسابقه شهر به شهر و شهرستان و استان (به مانند گذشته یعنی تیم های منتخب و دوره ای برگزار شود) تا بوکسورهای خوب و چهره شناخته شوند. آقای ناطق تا کنون برای بوکس وقت گذاشته و برای این رشته زحمت کشیده است. اما به نظر بنده این مهم باید در نظر گرفته شود که آیتم موفقیت یک بوکسور جسارت است که در نوجوانان و جوانان، نیز دیده می‌شود که با قدرت و تکنیک خوب می توان مطرح شوند.

رییس انجمن پیش کسوتان بوکس فدراسیون کشورمان افزود:

نکته آخر اینکه تا کنون فدراسیون جهانی AIBA و کنفدراسیون آسیا نتوانسته هیچ گونه تصمیمی به برگزاری مسابقات دوره‌ای یا چند حذفی برای آن تدوین نماید، یعنی از بازنده‌ها هم یک بوکسور بالای جدول به عنوان مدعی بیابد. این را عنوان می کنم که بارها دیده شده بوکسورهای با تجربه، از سفرهای زیاد و دارای عنوان خوب آسیایی با شکست سنگین دوره بعد، رینگ را ترک کرده است.

■

ما به کفاشیان گفتیم

در خاطری که نظم نباشد پیوسته طوفان است

• محمد حجازی

باز هم به مانند سال‌های گذشته ـ بیش از ۳۰ سال ـ تیم فوتبال ایران در جام ملت‌های آسیا ناکام ماند و دستش از دسترسی به قهرمانی قاره کهن در دوحه قطر باز ماند و...

جالب اینکه سال ۱۳۸۹، به کل سال ناکامی فوتبال ایران در تمامی رده‌ها (نوجوانان، جوانان و امید و بزرگسال) بود و انگاری «حذف» از گردونه رقابت‌های آسیایی، برای ایرانی‌ها نهادینه شده بود. افشین قطبی، سرمربی تیم ملی فوتبال بزرگسال ایران (که پیش‌تر سرمربی تیم پرسپولیس تهران بود و این تیم را در میان ناباوری فوتبال‌شناسان، قهرمان لیگ برتر ایران کرده بود) گزینه‌ای بود که فدراسیون‌نشینان فوتبال کشورمان روی او سرمایه گذاری بسیاری کرده بودند.

به یاد دارم روزی را که به اتفاق تنی چند از خبرنگاران همین مجله برای مصاحبه‌ای با علی کفاشیان (دونده و قهرمان دوی ۱۱۰ متر با مانع ایران و رییس اسبق فدراسیون دو و میدانی ایران) به دفتر او رفته بودیم و به واسطه آشنایی گذشته و رفاقت قبلی، گفت‌وگویی دو ساعته با وی داشتیم. در آنجا وقتی شنیدیم قرار است قطبی سرمربی تیم ملی فوتبال بزرگسالان شود، با توجه به سابقه قطبی در آمریکا و کره جنوبی، به کفاشیان گوشزد کردیم که طبق مدارک در دست، قطبی زمانی آنالیزور تیم ملی کره جنوبی در زمان مربیگری گاس هیدینگ بوده. کمک مربی و نه مربی و باید از روی سکو و با دیدن بازی‌های حریف تیم کره جنوبی (از جمله تیم ایران) از نحوه تاکتیک بازی تیم و بازیکنان و خصوصیات انفرادی آنان (نقاط ضعف و قدرت) یادداشت‌برداری می کرده و به سرمربی تیم می‌داده تا او طبق نقشه‌های خود درباره بازی با حریفان طرح‌ریزی کند. علی کفاشیان هم از ما مدرک خواست و ما هم مدرک مستندی دادیم و ابتدا تصور می کردیم که وی به درایت خود و شاید اطرافیانش خط بطلان بر نام قطبی می کشد، اما وی چنین نکرد و سال گذشته فوتبال ایران در همین سد «کره جنوبی» با مربی گری قطبی ناکام شد و امسال نیز به رغم وعده‌های داده شده توسط قطبی (که تیم ایران را قهرمان می کنم و دل ایرانیان را شاد) باز هم در دوحه قطر تیم ایران در سد کره جنوبی و در یک هشتم، ناکام ماند و حذف شد. سوای کارهای فدراسیون و گروه هیأت رییسه آن و کادر فنی تیم ملی فوتبال، که طی سال گذشته از همه چیز تیم ملی فوتبال ایران تعریف‌ها داشته و به پیروزی‌ها و قهرمانی آن در جام ملت‌ها، دلبسته بودند، اما یک اشتباه فاحش فدراسیون سه ماه قبل داشت که همین اشتباه طومار فوتبال ایران را با آن همه اعتبار، امکانات و لژیونر و... در هم پیچید و آن شد که از پیش انتظارش می‌رفت.

۱ـ اعلام کردن گفت‌وگو با مربیان بزرگ جهان برای جانشینی قطبی بعد از برگزاری مسابقات جام ملت‌ها (که همین اشتباه بزرگ و ندانم کاری، باعث ضعف روحیه نداشته مربی بازیکنان و عوامل شد) البته قطبی هم به فدراسیون‌نشینان «رکب» زد و با تیم‌های ژاپنی گفت‌وگو کرد و بالاخره قرار داد مربی گری یک تیم ژاپنی را برای این فصل امضاء کرد و حالا نیز به ژاپن سفر کرده است.

۲ـ بی‌انگیزه شدن بازیکنان، خصوصاً بازیکنانی که مربی روی آن‌ها حساب جداگانه‌ای باز کرده بود و آنان را مانند کسانی می‌دانست که با هر حرکتشان بازیکنان حریف را مغلوب می کنند که در بازی با کره جنوبی ثابت شد، چنین نیست و آن‌ها یک سر و گردن از بازیکنان ما بهترند و فوتبال تاکتیکی را بهتر و روان‌تر بازی می کنند.

۳ـ از روزی که پول‌های بی‌حساب و کتاب، حق دلالی، فساد در فوتبال ما پدیدار شد، دیگر بازیکنان پولکی نتوانستند حتی ۴۰ درصد هنر خود را نشان دهند. روزنامه‌ها و سایت‌های ورزشی در صحنه بازی‌ها اینگونه قهرمانان فرهنگی و ورزشی است. شاید باشگاه‌ها هم باید سردرشان را عوض کنند و جمله «فرهنگی» را از جلوی آن بردارند.

۴ـ عوام‌فریبی نیز از جمله آفات ورزش و خصوصاً فوتبال کشور شده است. وقتی نویسندگانی وامدار بازیکن، سرمربی، مربی، مدیر باشگاه و حتی طرفدار و یا لیدر باشگاهی می‌شوند چه توقعی می‌توان داشت؟

مخلص کلام اینکه ما در سال‌های گذشته بازیکنانی داشتیم که در رده‌های نوجوانی دست پرورده باشگاه‌های سازنده بودند و بعد جذب باشگاه‌های بزرگ می‌شدند و به هنگام بازی با حریفان، وقتی بازیکن حریف در محوطه پشت هجده قدم ظاهر می‌شد، او را چنان در منگنه قرار می‌دادند که امکان نفس کشیدن نداشت چه برسد به اینکه گل بزند، اما در برابر تیم کره جنوبی دیدیم که یک کره‌ای درست در سمت چپ زمین صاحب توپ شد و با رد شدن از سه چهار بازیکن، توپ را شوت کرد و به ایران گل زد. آیا کسی در آن جا نبود تا او را مانند توپ شوت کند؟ البته اگر همین حالا هم مجید حلوایی در آن پست در ۶۰ سالگی بازی می کرد قطعاً کره‌ای با توپ در بیمارستان بستری بود!

اکنون هم کارشناسان ریز و درشت می‌نویسند و می گویند که فوتبال ما خوب نیست، اگر فلانی بیاید، فوتبال کشورمان گلستان می‌شود و خلاصه هر فردی به سلایق خود نظری مطرح می کند. اما هر چه باشد باید در این فوتبال در هم ریخته و بی‌ثبات و مغلوب تحولی ایجاد کرد و فرد و یا کسانی مدیریت آن را در اختیار خود بگیرند که اینکاره باشند و دلسوز و نه فقط بله قربان گو!...

■

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

شرابه‌های روسری مادرم

یک عمر گل‌های دامنش را
با پاکترین زبان‌های زمینی
ستوده بودم
و واژه‌های شکوهمند
صیقل خورده تبسم سرشارش بود
شاعرا نگی ام
ریشه در شرابه‌های روسری
به شکوهش داشت
و قامتم
از سروهایی که انگشت او معنی کرده بود
می‌مکید!
تکه‌تکه اما تاریخی
جای پای بی‌صدایش را بوسیده بودم
و سجده‌ام
بی‌اختیار
می‌چرخید به سمت قبله
لبخندهای بی‌نشانش
شبی مادرم برخاست
و آسمان به سجده فرو افتاد
پیش آمد
و با گوشه دامان اثیری‌اش
کنار گونه تکیده‌ام
قطره اشکی را بر گرفت
و اقیانوس بی‌سابقه‌ای
صدایم را صیقل داد
و بهشت
برای نخستین بار
دوزخ تنهایی‌ام را بلعید

سید حسن حسینی

نمونه شعر کلاسیک

حاشا

حاشا که در تو ترک تماشا کند کسی
این آن گناه نیست که حاشا کند کسی
عشق پلید ماست که رسوایی آورد
حاشا که عشق پاک تو رسوا کند کسی
پنهان ز عالمی چو به یاد می‌رسم
گویی که عمر گمشده پیدا کند کسی
شب‌ها که با خیال تو توفیق خلوت است
مشکل به روی ماه، دری وا کند کسی
در وا مکن به روی طبیب و دوای عشق
حیف است درد او که مداوا کند کسی
آیینه جمال ازل بود عشق من
چشمی نبود تا که تماشا کند کسی
با حسن جاودان تو کو عشق جاودان
تا در قبال عرضه، تقاضا کند کسی؟
زیباترین نمایش نقاش خلقت است
گر دقتی به صورت زیبا کند کسی
شیرین ترانه‌های تو نگذاشت «شهریار»
تا اعتنا به بلبل شیدا کند کسی

شهریار

به جرم عشق

ما را کشانده است به راه مقدسی
یک سرنوشت رو به تباه مقدسی
در انتهای یک شب تاریک و سرد برد
تصویر گیسوان سیاه مقدسی
یعنی به جرم عشق به تبعید می‌رویم
آلوده‌ایم ما به گناه مقدسی
پایان ماجرای قشنگ من و تو بود
میراث شعله‌های نگاه مقدسی

فریدون قلاوند «شایان‌نیا» ـ اندیمشک

ساعت شنی

سر ساعت
سر پل
به مچهای خالی‌مان می‌خندیم
و دعوت می کنیم از رودخانه
تابیاید خانه
دور میز بچرخد
دور تو بچرخد
مرواریدش را به سینه تو بزند
موج‌هایش را به سر من

مجید کوهکن

گمگشته

ابرها را کنار می‌زنم و
ماه را
روشن می کنم و
می گذارم پشت پنجره
خیره می‌شوم
به دور دست دنیا
دلواپسم
تمامی کلمات را
پشت سر می گذارم
شب از نیمه گذشته است
و من هنوز به خانه باز نگشته‌ام

رضا قاسمی ـ صومعه‌سرا

دو غزل از محمد رحیمی ـ رامهرمز

سهم دل من

از آینگی چه بود سهم دل من؟
جز تیر گی و ر کود سهم دل من
جز بیم شکستن و فرو ریختنم
زین دغدغه‌ها چه بود سهم دل من
در رهگذر مبهم روز و شب عمر
مه بوده و ابر و دود سهم دل من
پشت شب این پنجره سرد و سیاه
شد خاطره‌ای کبود سهم دل من
یک عمر گذشت و آه، افسوس نشد
جز دل دل دیر و زود سهم دل من
کی می‌شود از مشرق این شام سیاه
آن بارقه شهود سهم دل من؟

شکوه‌های کهنه

سایه‌ات را از سر دل بر مگیر
کفتر این خانه باش و پر مگیر
از دلم ای باغ سبز آرزو
آه پاییزانه برِ گ و بر مگیر
از منی که شاعر چشم توام
شور و حال شعرهای تر مگیر
پیش من بنشین و از پیشم مرو
بیش از این حال مرا دیگر مگیر
با دلم چون و چرا دیگر مکن
از دل شادم تو شور و شر مگیر
اخم بگشا از جبین لختی بخند
شکوه‌های کهنه را از سر مگیر!

سه شعر کوتاه از حامد فیروز آبادی

۱

دستم را هر چه دار می‌زنم
لاله می‌روید
حالا چند وقتی‌ست
انگشتانم را
میله‌های فولادی می‌بینم
خودم را زندان

۲

همه در پی آنند
که جای مرا بگیرند
بخشیدم
مال آنها
همین جای خالی
مرا بس است

۳

شب
مرا تا برج سودای تو می‌برد
سقوط می کنم
اما سکوت نه!

پریشانی

باز پریشانی‌ام از حد گذشت
بی سر و سامانی‌ام از حد گذشت
کشتی طوفان زده شد این دلم
غلظت طوفانی‌ام از حد گذشت
شرح دهد با چه زبانی مگر
وسعت ویرانی‌ام از حد گذشت؟
تا دل من دید تو را ای غزال!
شور غزل‌خوانی‌ام از حد گذشت
خواستم از عشق نگویم سخن
بهت و پشیمانی‌ام از حد گذشت
یخ زده‌ام بی‌رخت ای آفتاب!
سوز زمستانی‌ام از حد گذشت
باز به تکرار رسید این دلم
باز پریشانی‌ام از حد گذشت...

غلامرضا پیرانی ـ آبدانان

غزل آه

ای دل افتاده به چنگ گناه
بی سر و سامان تر از اینم مخواه
آه که در دفتر عمر عزیز
هر چه نوشتم همه بود اشتباه
مقصد من وصل جمال تو بود
مثل پلنگی که بپرد به ماه
از دل وامانده چه گویم چه کرد
کند سر راه من خسته چاه
قافله رفت و من و دل غافلیم
مانده به جا از همه جا رانده آه
ساختم و سوختم و شمع مرد
حیف که شد عمر عزیزم تباه
وای از این رنگ و ریا و دروغ
آه از این عمر سفید و سیاه

امیر عاملی ـ قزوین

جوانه های ادبی

*توحید ملکی ـ شیراز

در سروده شما رگه‌هایی از ذوق و استعداد به چشم می‌خورد که باید با تمرین و ممارست به بالندگی آن کمک کنید:

دیروز
از عشق سرودم
من عاشق تو بودم
تو ای دریای مواج
همه ابرها
فرزندان تواند

*شهاب رحمانی ـ تهران

باغ با کلماتی چون چراغ و سراغ قافیه می‌شود.

*رضا صباغی ـ شهر کرد

خیال، احساس، آهنگ و اندیشه از ضروریات شعر است. سروده شما به شعار شبیه است:

کجا رفتی که بی تو غمگسارم
و من میلی به این دنیا ندارم
اگر با من نباشی نازنینم
شبیه ابرهای غم ببارم

*حسین عباسپور ـ شهریار

هـ. الف. سایه یا هوشنگ ابتهاج در قید حیات است.

*میترا احمدزاده ـ کرج

برای اینکه با انواع تشبیه و استعاره آشنا شوید باید کتاب «انواع ادبی» نوشته دکتر سیروس شمیسا و یا «صناعات ادبی» نوشته جلال‌الدین همایی را بخوانید.

*مهین اکبری ـ لنگرود

بیتی از سعدی را تقطیع می کنیم:

بنی آدم اعضای یک پیکرند
که در آفرینش ز یک گوهرند
بنی آ = فعولن
دم اعضا = فعولن
ی یک پی = فعولن
کرند = فعول
که در آ = فعولن
فرینش = فعولن
ز یک گو = فعولن
هرند = فعول

شب رفت

شب رفت و
صبح
با آغوشی از نور
به شهر ما آمد
خانه‌ها شبیه گل سرخ
شبیه یاس و لاله شدند
من بهترین شعرم را
سرودم
من در اوج آسمان
بودم

یگانه فهیمی ـ شهرری

گل سرخ

به گل سرخ سوگند
این باغ
بی تو
نامی ندارد
بی تو این گل‌ها
شبیه پاییزند
بی تو از عشق گفتن
سودی ندارد
بی تو این جان خسته
تار و پودی ندارد

مریم اصغری ـ تهران

هنوز

هنوز
ستاره‌ها را
به یاد تو
دوست دارم
و نور آنها
تو را به یاد من می آورد
هنوز از عشق
می‌سرایم
و دلم را برای آمدن تو
آب و جارو می کنم

حسن البرزی ـ اصفهان

ایمان داشته‌باش که کوچکترین محبت‌ها از ضعیف‌ترین حافظه‌ها پاک نمی‌شود!!!

● ویکتور هوگو

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

من جای غم تو در دل خویش کنم، درد تو دوای جگر ریش کنم، چندان که تو بر دلم جفا بیش کنی، من بر سر آنم که وفا بیش کنم **سحر محمدی**

* فوریس: اگر شغلی داری که هیچ سختی در آن نیست، بدان که اصلاً شغل نداری **نوشین رئوف**

* داشتم خوش حالتی امشب میان کفر و دین، دیده مشغول بت و دل گرم استغفار بود **خسته اما مهربون**

* شمع می‌سوزد و پروانه به دورش نگران، ما که از سوز تو پروانه نداریم چه کنیم **تاک**

* بعضی وقت‌ها زندگی تمام تلاش خودش رو می کنه تا اون چیزی که بیشتر از همه دوست داری‌رو ازت بگیره **عسل**

* بهترین آموزگار استاد شاگرد اوست **گلبرگ**

* زیباترین آغاز را با هر که تجربه کردی تا زیباترین پایان با او بمان **عشق سیاه**

* زندگی مثل پاییزه هم قشنگه هم غم‌انگیزه **زهرا مترجمی**

* پرنده‌ای رو که دوست داری رها کن اگر عاشقت باشه برمی گرده **ندا**

* بعضی‌ها از هر فرصتی استفاده می کنن برای سلام و بعضی‌ها از همان فرصت برای فرار! **مرد بی‌سایه**

* آن گاه که تنهایی تو را می آزارد، به خاطر بیاور که خداوند، بهترین‌های دنیا را تنها آفریده است! **میترا فخرالدین**

* دنیا برای رسیدن به آخرت آفریده شد، نه برای رسیدن به خود **شیوا کاوری**

* می‌رسد روزی که بی‌من روزها را سر کنی، می‌رسد روزی که مرگ عشق را باور کنی، می‌رسد روزی که بی من در کنار قبر من شعرهای کهنه‌ام را مو به مو از بر کنی **ونوس تنهای شب**

* فرصت‌ها را باید ساخت، نه اینکه در انتظارشان نشست **اصغر بایمانی‌نژاد**

* اگر می بینی هیچ مشکلی سر راهت نیست، بدان که راه را اشتباه رفته‌ایی **یاس کوچک**

* ما همگی اعتقاد داریم که خدا را باید کشف کرد، اما دریغ که نمی‌دانیم وقتی در انتظار اوییم به کدام درگاه نیاز آوریم **گلادیاتور سردره**

* ای کاش دلم پنجره‌ای دیگر داشت، ای کاش فقط خدا شقایق می کاشت، ای کاش یکی می آمد و غم‌ها را، از قلب اهالی زمین برمی‌داشت **بهاره**

* خزان بنشست گل با بادها رفت، چه آسان می‌شود از یادها رفت **دختر ایرونی**

* پروردگارا! تو امروز آرامش را به من عطا کردی و من با چشمان متعجب به این می‌اندیشم که در قبال کدام ناسپاسی‌ام مرا این چنین مورد لطف و عنایتت قرار می‌دهی **هستی**

* کاش می‌دانستی که ما را فرصت آن نیست که روزهای رفته را از سر گیریم و لحظه‌های بی‌بازگشت را تمنا کنیم. کاش می‌دانستی فردا چه اندازه دیر است برای زیستن و چه اندازه زود است برای مردن **شبکده**

کوروش: آنکه شادمانی مردم را نخواهد از ما نیست، او برده بی‌مزد اهریمن است **مهرداد.س**

* علی(ع): حسادت قبل از همه صاحب خود را می کشد **میثم دلیر**

* زندگی را دور بزن و آنگاه که بر بلندترین قله‌ها رسیدی، لبخند خود را نثار تمام سنگریزه‌هایی کن که پایت را خراشیدند **قربانی هوس**

* بعضی وقت‌ها گذشته‌رو چنان دودستی می گیریم، که دیگه امکان بغل کردن آینده‌رو نداریم **مهرناز دوراندیش**

* بزن سازم که درمانم جنون است، که جشنم جشن آن دریای خون است، بزن که ماهی از حوضم برون است! **مرداب**

* نیاز دیگران به ما از نعمت‌های خدا بر ماست، مبادا از نعمت‌هایمان خسته شویم! **Bluebird**

* یادت‌ای دوست به خیر، بهترینم خوبی؟ خبری نیست ز تو، دل من می‌خواهد که بدانی بی‌تو، دلم اندازه‌ی دنیا تنگ است می‌سپارم همه عاشقیت را به خدا **قصه خلقت**

* ناز نکن نگار من، باز بشین کنار من بی‌تو چگونه سر کند این دل بی‌قرار من **نگار تنها**

* کوروش: دروغگویان تنها بر گورستان مردگان و خاکستر زار و خاموش حکومت خواهند کرد **گشتاسب مهرپویا**

* چارلی چاپلین: درخشان‌ترین تاجی که مردم بر سر می‌نهند در آتش کوره‌ها ساخته شده است **مصطفی عبادی**

* خدا یک نقطه دارد، به خاطر یکرنگی و یگانگیش، وقتی پای خدا در میان باشد، دلتنگیمان را که قسمت کنیم به هیچ کدامان چیزی نمی‌رسد **گنجشک‌ها قابل تأمل‌اند**

* یادگاری تنها دادگاهی است که فراموشی را محکوم می کند **حسین فیاضی نوغابی**

به خدای خود اعتماد کن، عقل کوچکتر از آن است که دلیل خیلی از کارهای خدا را بفهمد **سرور توکل**

* کوله‌بارت بربند، شاید این چند سحر فرصت آخر باشد، که به مقصد برسیم، بشناسیم خدا و بفهمیم که یک عمر چه غافل بودیم، می‌شود آسان رفت، می‌شود کاری کرد که رضا باشد او. ای سبکبال در این راه شگرف، در دعای سحرت، در مناجات خدایی شدنت هرگز از یاد مبر من جامانده بسی محتاجم! **پل شکسته**

* فرشته‌ها همیشه وجود دارن، اما بعضی وقت‌ها چون بال ندارن، بهشون می گیم دوست **صادق**

* دکتر شریعتی: خدا، انسان، عشق این است امانتی که بر دوش آدمی سنگینی می کند، و این است آن پیمانی که در نخستین بامداد خلقت با خدا بستیم و خلافت او را در کویر زمین تعهد کردیم. ما برای همین هبوط کردیم و این چنین است که به سوی او باز می گردیم **مهتاب خط خطی**

* یکی باش برای یک نفر نه تصویری مبهم در خاطره‌های صد نفر **ملینا**

* انسان وقتی تنهاست، نمی‌تواند از ته دل بخندد اما در عوض می‌تواند به راحتی آواز بخواند **بهرام بوادی**

* هم دعا کن گره از کار تو بگشاید عشق، هم دعا کن گره تازه نیفزاید عشق **داریوش سیرجانی**

* زندگی لبخند است، نکند از لب تو پاک شود، من به لبخند تو دلخوش دارم **سیدابوذر نیازی امیرانی**

* کسی که یک لذت همیشگی را به لذت آنی بفروشد، زیانکاری عجیب است **علی اوسط عظیمی**

* اگر آنقدر تنها شدی که کسی را نداشتی به او بیندیشی، به آسمان بیندیش، چون در آسمان همیشه کسی هست که به تو می‌اندیشد **یوسف**

پاسخ به پیغام ها

عسل جونم، به محض رسیدن نوبتت چشم، تومی گی چند هفته عزیز دلم خیلی‌ها چند ماهه تو نوبتن! **آیسا** خوبم، من رو به جون مادرم قسم دادی که گوشی رو جواب بدم اما این کامپیوتر نه گوشی! **مهر عاطفه** من از تو ممنونم عزیز! **کتیبه** عزیز، نوشته‌ایی بفرست که ناب باشه و کسی دسترسی به اون نداشته باشه و گرنه تکراری می‌شه عزیزم «گفتمش نقاشی را نقشی بکش از زندگی» پشت هر کامیونی نوشته شده! **F۸۸۸** گفتی به خدا پیغام‌هات از همه ناب‌تره یکی از اونهارو چاپ می کنم لطفاً از یک نفر دیگه هم غیر از خودت نظر بخواه «ممکنه ما گلی را دیر به دیر بو کنیم، اما محاله عطر خوشش را از فضای دلمون پاک کنیم» شگفتا!! **نیلی** گلم، فقط امیدوارم که تو هم تو زندگیت با چنین شرایطی روبه‌رو بشی، یا حق! **بغض ماه**، اگر ناب باشه اما به شرطی که ناب باشه، چون هر نوشته‌ایی که از دل ما بربیاد ممکنه به دل دیگران ننشینه! **سنگ دریایی** زیبا یواشکی اون کار رو بکن اما به کسی نگو باشه! **مبینا** جان دست محمد رو از طرف من ببوس! نازنینی بدون اسم نوشته «کاش می‌دونستم عشقم کیست»؟ اما من می‌دونم، عشق فقط یکی‌ست وغیر از آن هم بیهوده گشتنی است، درضمن اگر واقعاً بی‌نهایت همسرت را دوست داری پس برو صفا کن که تعداد چنین افرادی خیلی کمه! **یهدا**ی عزیز، چرا نوشته‌هات رو سه بار ارسال می کنی، با مخابرات نسبتی داری؟! **یلمان** مهربون، نه ناراحت نشدم مگه می‌شه از زیبایی مثل تو ناراحت شد، دوستت دارم و اگر باز تکراری کار کردم بگو اما لطفاً تلخ نگو! **W.M** ممنونم من خیلی به لطف تو و لقمان حکیم خوبم و خوشحالم که من رو به خر لقمان تشبیه کردی من به خر بودنم می‌بالم عزیز، تو به اشرف مخلوقات بودنت چطور؟ **نوشین** عزیز اگر یک هفته مطلب کسی چاپ بشه و بعد چند هفته اون بخش به پیغام‌های دیگران اختصاص پیدا کنه دلیل بر قهر کردن نیست! **بعضی از نازنین‌ها فقط مطالب ائمه و امامان رو برام ارسال می کنن و با توجه به اینکه این مطالب باید بالای صفحه قرار بگیره و من فقط یک ستون دارم، مجبور به فاکتور گرفتن از بعضی از پیغام‌ها هستم!** **سها**ی گلم دوروبر من تا دلت بخواد سنگ ریزه ریخته، آخه من توی خاک زندگی می کنم دقت کن! **فریده ذاکری** عزیز من به این طور نامه‌ها اعتقاد ندارم و تا به حال هم هیچ اتفاقی برام نیافتاده! **مرداب** ارزشمند مطالب و نثری که برام فرستاده بودی خیلی زیبا بود ممنونتم! **بهرام بوادی** بزرگوار نوشته‌های تو برای من هم قابل تأمل و محترمه، اما ناب نیست من رو ببخش، امیدوارم توی نوشته‌های بعدی جبران کنم! **یغما**ی عزیز بابت تمام پیشنهادهای بکر و نابت ممنونم، تمام تلاش خودم‌رو می کنم تا اگر امکان داشت اجرایی بشه! **هنگامه بصیر** من هم با نظر تو صد در صد موافقم ممنون که متن کامل شعر رو برام فرستادی باور نمی کنی چقدر از دیدنش خوشحال شدم، ممنون! **الهام شیخ‌الاسلامی** با دیدن نامه تو بی حد و اندازه به خودم تبریک گفتم که دوستی چون تو دارم و خیلی دوستت دارم، ممنون عزیزم که با این همه شلوغی به فکر من هم هستی! **دختر کبریت فروش** چقدر با محبت و دوست داشتنی نامه می‌نویسی، باور کن آرزو داشتم می‌تونستم جواب نامه تو رو برات بنویسم اما...! **غلامرضا نیرودل** از نامه طولانی و متفکرانه تو که پر از نکات بسیار باارزش بود ممنونم خوش به حال کسایی که از نزدیک توی مهربون رو می‌بینن!

جـدول متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشـــنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

از بین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳٤٤۹

۱-متقاطع: زهرا ناصروندی-تهران

۲-شرح در متن: مجید شراهی-تهران

۳-سودوکو: ترانه شمس-شهرضا

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

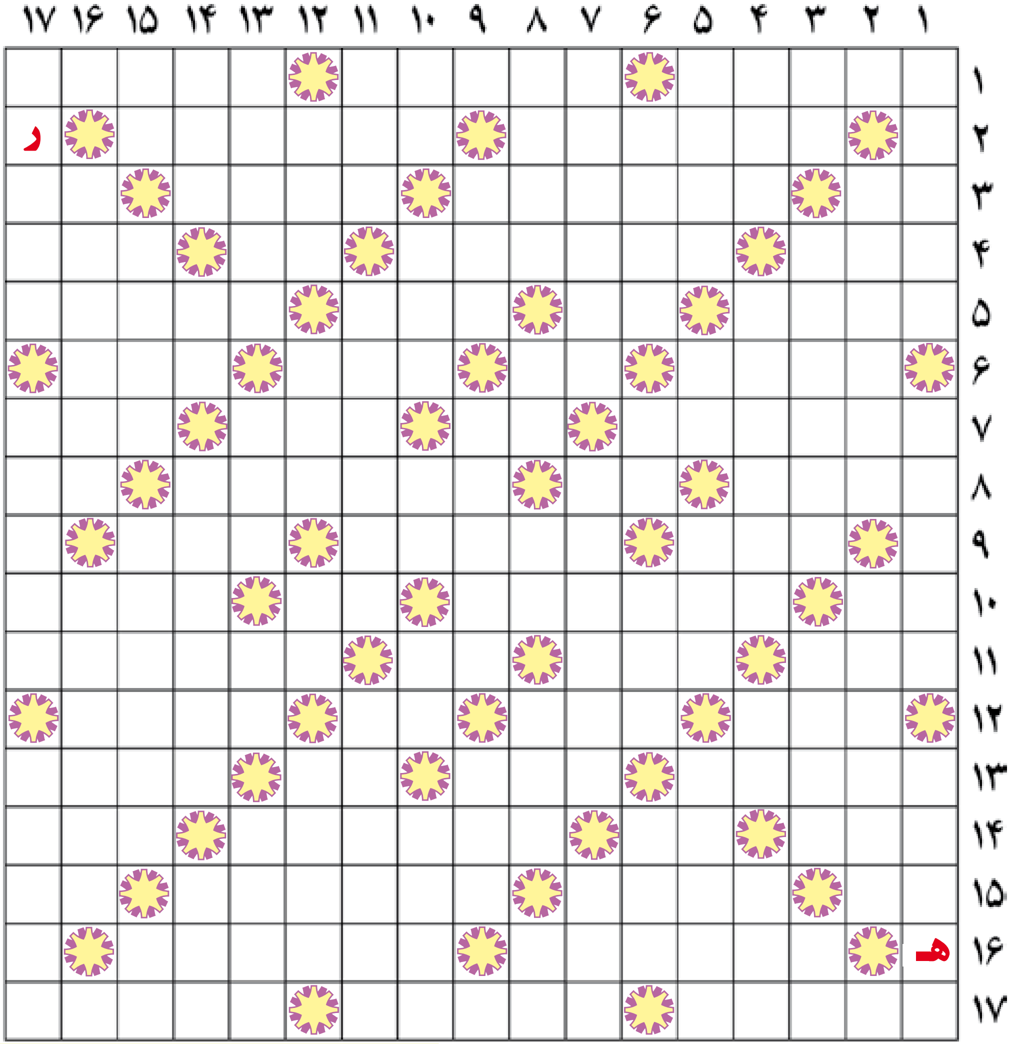

افقی:

۱- ناحیه‌ای در جنوب کشور اسپانیا ـ نوبت نمایش فیلم ـ نوشتن کتاب **۲-** نوعی از مرکبات ـ از اسیدها **۳-** نشان جمع ـ پیمان، قرارداد ـ بدکار ـ جانب، طرف **۴-** غربال ـ نوعی سنگ ـ من و شما ـ گوسفند ماده **۵-** سخنی که از روی طعنه گفته شود ـ کوچک ـ همراه رفت هم می آید ـ طوفان دریا **۶-** پول چین ـ دانه معطر ـ واحد شمارش احشام ـ بخشی از پا **۷-** نوعی روغن دارویی ـ زهر ـ مرزبان ـ دوش، کتف **۸-** ورم ـ فلز سرخ رنگ ـ شهری در گیلان ـ راه کوتاه **۹-** افسرده، نومید ـ دلیر ـ علت **۱۰-** زمین آذری ـ باهوش ـ ضمیر فرنگی ـ واحدی در وزن **۱۱-** جنگ ـ کیش، آیین ـ نیمه دیوانه ـ اداره مدعی‌العموم **۱۲-** از وسایل ورزش باستانی ـ نوعی حلزون ـ خداوند ـ منسوب به لات **۱۳-** از میوه‌های مقوی ـ مطیع ـ تیر پیکان‌دار ـ نامدار، معروف **۱۴-** حیوان صد درصد مفید ـ همه ـ دربار، کاخ شاهان ـ گلو، حلقوم **۱۵-** از گروه‌های خونی ـ نیلی، لاجوردی ـ کشوری در آفریقا ـ سیم منفی برق **۱۶-** دیرین ـ نژاد مردمان ایران زمین **۱۷-** بردش معروف است ـ امانتی ـ چاپلوس.

عمودی:

۱- پوشیده گفتن ـ سرایت ـ اطلاع **۲-** بهبود یافتن زخم ـ کشتی جنگی **۳-** حیوان وحشی ـ اصطلاحی در سینما به معنی نمای نزدیک ـ ملخ دریایی ـ تصدیق روسی **۴-** رنگ روی ناخن ـ چهارچرخه حمل کودکان ـ تکرارش بچه ترسان است ـ عداوت، دشمنی **۵-** آمپول ـ ساز شاکی ـ نهر ـ پیشوایی **۶-** رود مرزی ـ اثر رطوبت ـ سلطان جنگل ـ فلز چهره **۷-** مجرای آب ـ گردهمایی ـ قله‌ای در ایران **۸-** پادشاهان ـ سست ـ فاصله را می‌رساند ـ بخشی از کتاب ـ همچنین **۹-** ماه انداختنی ـ چهره‌ای همانند ماه ـ خزنده گزنده **۱۰-** اساس ـ گروه گردشگری ـ آب آذری ـ قومی ایرانی ـ جاری **۱۱-** زدنی عقرب و مار ـ موجودی ذره‌بینی ـ کار بدون مزد و مواجب **۱۲-** واحد درسی دانشگاه ـ سازمان اطلاعاتی آمریکا ـ دوستی ـ موسس، بنیانگذار **۱۳-** افیون ـ از رودهای مرزی ـ خاندان ـ از آن طرف متضاد نر است **۱۴-** دمل و جوش ریز بدن ـ حرف یاوه ـ شهری در خوزستان ـ نشانه **۱۵-** اثر چربی ـ زمین‌دار بزرگ ـ اثری معروف از سعدی ـ دریا **۱۶-** از سموم مهلک ـ جد رستم **۱۷-** بلغور ـ پایتخت تبت ـ منطقه خوش آب و هوا در تابستان.

حل جدولهای شماره ۳۴۴۹

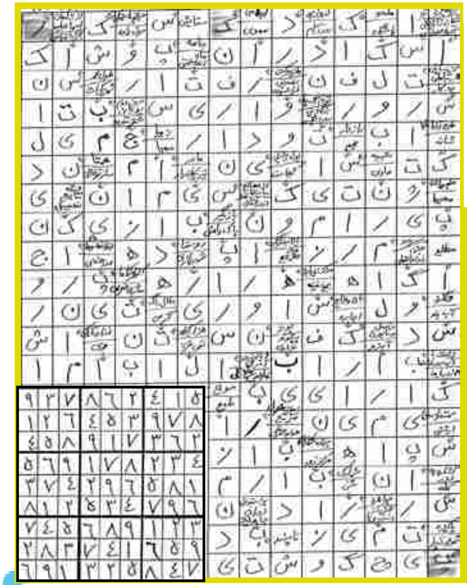

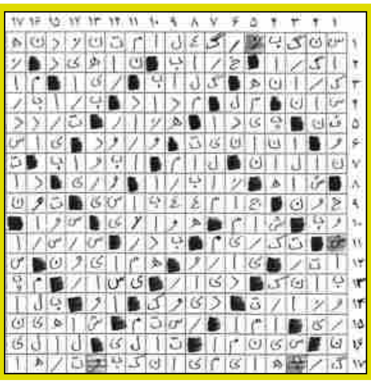

شجاع ترین مردم آن کس است که حرف حق را بزند

جـدول شـرح درمتـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

جوهر سقز مدینه فاضله	ت	جنایتکار چیره دست		ریه ساز شاکی		قطار خیابانی نوعی تلفن		ترسو		مرتجع لاستیکی پوستین		طبقه متوسط شهری هم عقیده	خ
ا								از مراکز استان‌ها خزنده گزنده					
بنیانگذار نوعی کاغذ					فیل ماقبل تاریخ اندک						باب روز حرارت بالای بدن		
				شهرزیره سدی در فارس						از سبزی‌ها صدقه			
متضاد ماده واحد تنیس			وسیله چای‌خوری سالنامه						گوشت بریان ساحل				
		خط کش مهندسی بدبختی			نشان جمع پایان نامه			حاصل صابون قورباغه درختی			ضمیر فرنگی الفبای موسیقی		
یاکند کشور هزار جزیره						کشور فلاسفه خداوند						هشت پا	
							شهری باستانی در آفریقای قدیم آرایش کردن						
پایان	درخت مجنون اختیاردار کامل				سردی دراز گوش			راه کوتاه هواپیمای عجول			سرشت ناپسند		
				نام همسر گرامی حضرت محمد(ص) از سبزی‌ها						حرف دوم یونانی دروازه‌بان فوتبال			
مخفف اگر دریا			وسیله‌ای برای تبلیغ حمال						سایل ابتدا				هذیان
		خشکی نوعی پالتو			رمق آخر کلمه‌ای برای خبر کردن			گرفتن از هوا اساس			عدد هندسی همچنین		
گاری وشم						معلق سود پول							
							آب به ترکی همیشه			سالخورده			
میوه‌ای گرمسیری پاره آتش					چله کمان سلطان جنگل								
				نامبارک تلاش									
عید ویتنامی ماه زمستانی			هزار گرم نوعی سوره										
		دانه کش بی‌آزار حرف همراهی				ستون بدن							
ظرف سوراخ سوراخ مغازه سلمانی					تن‌پوش پرنده								

جدول سودوکو ۳۴۵۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

		۳			۹		۲	
		۸		۵				
۷	۶			۱		۴	۵	
		۹	۸					۳
۸	۳		۹			۷	۱	۶
					۳			
			۵				۶	
۴	۲						۹	۷
۶		۱	۷	۸			۳	

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

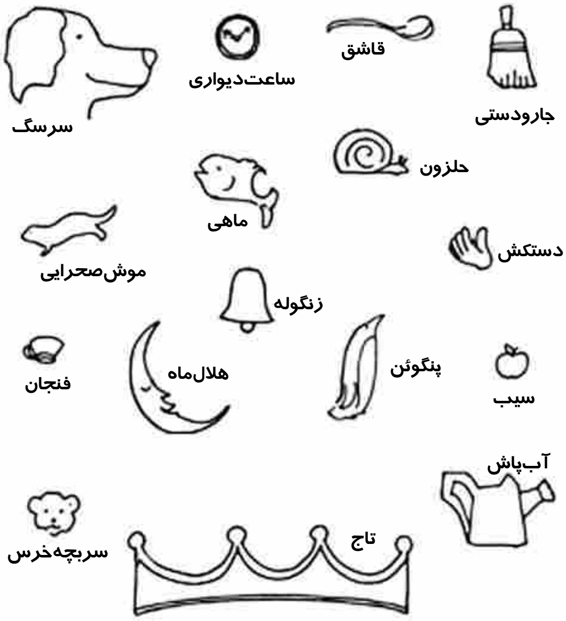
جارودستی
قاشق
ساعت‌دیواری
سرسگ
حلزون
ماهی
دستکش
موش‌صحرایی
زنگوله
پنگوئن
هلال‌ماه
فنجان
سیب
آب‌پاش
تاج
سربچه‌خرس

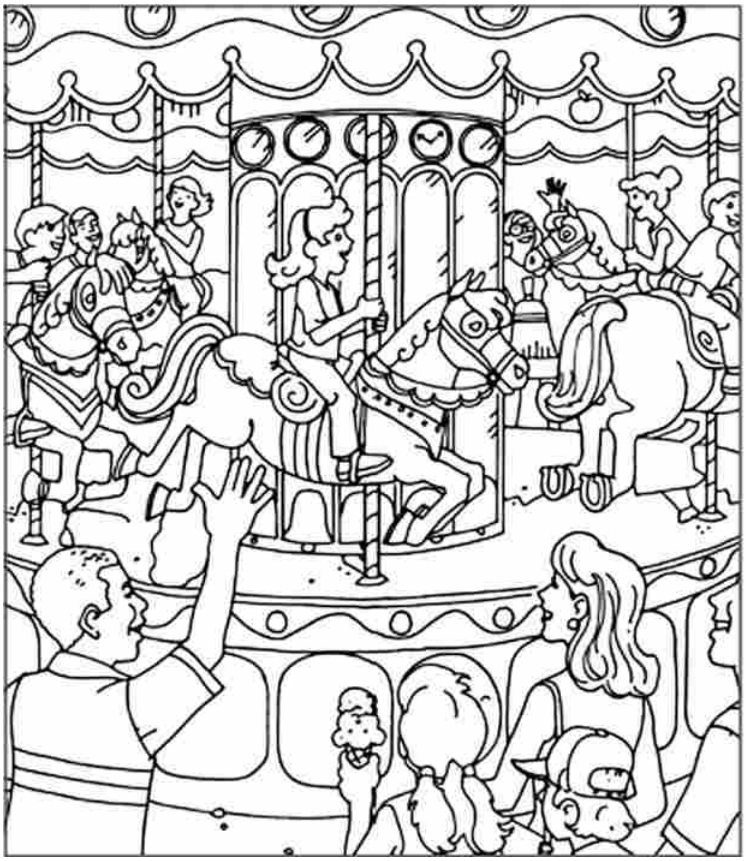

شکلهای پنهان در پارک شادی

بچه‌ها به همراه خانواده‌شان در پارک شادی، سوار یک چرخ و فلک شده‌اند. اما در این تصویر زیبا ۱۶ شکل دیگر نیز پنهان می‌باشد که از شما می‌خواهیم آنها را بیابید. ضمناً برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی باید بگردید، ما شکلهای پنهان شده را به همراه اسامی آنها برایتان آورده‌ایم تا راحت‌تر بتوانید به دنبال آنها بگردید.

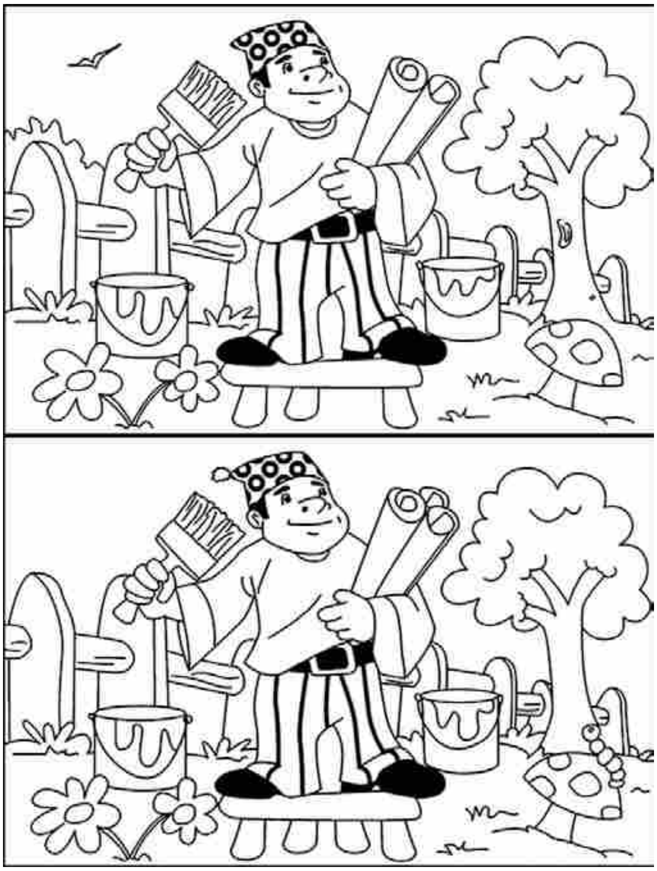

۱۰ اختلاف در تصویر نقاش در باغ

در اینجا دو تصویر از یک نقاش را می‌بینید که خود را برای رنگ زدن نرده‌های باغ آماده می‌کند اما با کمی دقت متوجه می‌شوید که اختلافهایی در بین این دو تصویر که ظاهراً به هم شباهت دارند، یافت می‌شود. حال شما ده اختلاف موجود را بیابید و علامت بزنید.

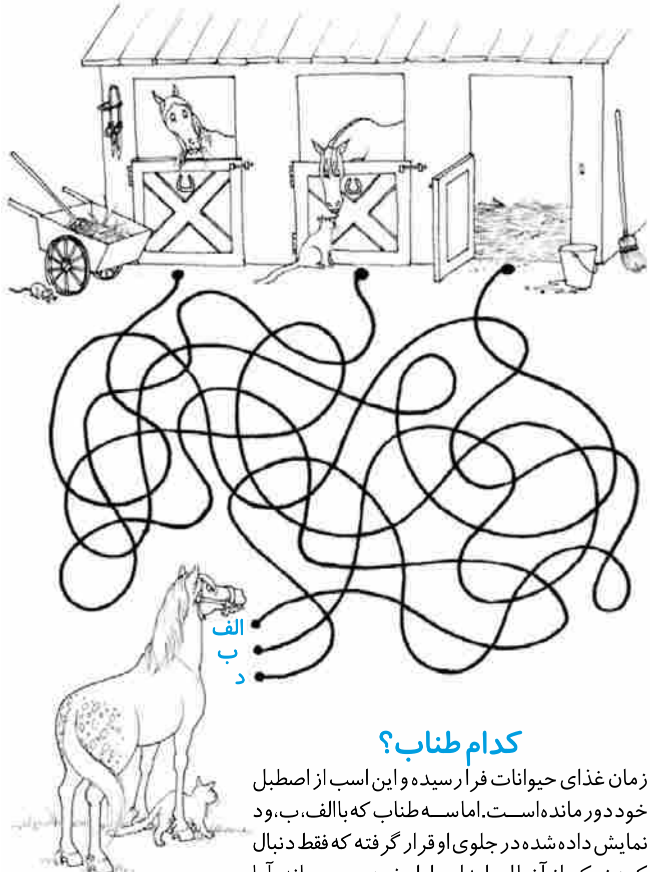

کدام طناب؟

زمان غذای حیوانات فرا رسیده و این اسب از اصطبل خود دور مانده است. اما سه طناب که با الف، ب، و د نمایش داده شده در جلوی او قرار گرفته که فقط دنبال کردن یکی از آنها او را به اصطبل خود می‌رساند. آیا می‌توانید بگویید طناب مورد نظر کدام است؟

پاسخها در صفحه ۶۴

پیاده در شطرنج اگر تا آخر راه ادامه بدهد، وزیر می شود!!!

جنگ هنر

رضا استادی - مدیر روابط عمومی سریال مختارنامه

فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه

از قسمت نوزدهم سریال مختارنامه خاطرات فراوانی وجود دارد. جنگ توّابین سرشار از نکات جالب و شنیدنی است. نحوه گریم «ولی الله مومنی» در نقش «شرحبیل بن ذی کلاع» نیز احتمالا برای بسیاری از مخاطبان آن اندازه جالب توجه بوده که بخواهند درباره آن اطلاعاتی دریافت کنند، اما از این صحنه ها در ادامه مختارنامه فراوان است که درخصوص تک تک آنها خواهم نوشت، اما برای این قسمت از خاطرات مختارنامه، نکته جالب تری را انتخاب کرده ام که درباره حضور «غلام بچه شرحبیل بن ذی کلاع» در سریال است. یعنی همان فرد ریز جثه ای که همیشه در کنار ولی الله مومنی حضور دارد و در نهایت هم زیر پای اسب کشته می شود.

در زمان ساخت سریال مختارنامه برای بخشهایی از کار نیاز به حضور «بازیگران خاص» بود. مثلا داوود میرباقری در فیلم نامه اش فردی را به تصویر کشیده بود که هنگام سوار شدن بر اسب، پاهایش به زمین می رسید. با تلاش های گروه کارگردانی حامد حدادی بسکتبالیست ایرانی انتخاب و مقابل دوربین رفت. اما در جایی دیگر نیاز بود تا در یک نمایش که کوفیان بعد از مرگ یزید به راه می اندازند، فردی ریز نقش در نقش «بوزینه یزید» حضور داشته باشد.

«علی فتحعلی» فردی بود که اسماعیل یوسف پور را به گروه سازنده مختارنامه معرفی کرد.

یوسف پور آن گونه که خود می گوید ۳۳ سال سن دارد. قد و قامتش حدود یک متر و وزنش حول و حوش ۲۰ کیلوگرم است. اصالتا تُرک و اهل مراغه است و تا مقطع دیپلم تحصیل کرده است. او در کلاس پنجم ابتدایی متوجه می شود که بر خلاف همکلاسی هایش دیگر نمی تواند رشد کند و از آن زمان تا امروز در همین قد و اندازه باقی مانده است.

روزی که به سر صحنه فیلم برداری آمد تا میرباقری او را ببیند، حامد حدادی نیز بازی داشت. این دو لحظه ای به هم رسیدند و از تماشای یکدیگر تعجب کردند. یوسف پور از قد و قامت بلند حدادی متعجب شد و حدادی از جثه ریز یوسف پور! اما نکته جالب توجه این بود که هر دو نظر کارگردان مختارنامه را برای ایفای نقش جلب کرده بودند.

یوسف پور پس از ایفای نقش «شمایل بوزینه یزید»، در شاهرود نیز دعوت به همکاری شد تا در نقش غلام بچه ای که همیشه همراه سردار اموی است، ایفای نقش کند.

روز اولی که سر صحنه فیلم برداری حاضر شد، اسبی گرفت و سوار بر آن به تاخت رفت! خیلیها از دیدن این حرکت او تعجب کردند. آنها تصور می کردند چنین فردی با این جثه نمی تواند سوار اسب شود اما او برخی مهارتهای اسب سواری اش را به رُخ دیگران کشید و همین مسئله باعث شد تا میرباقری بعد از پایان سوار کاری به او بگوید: «احسنت! خیلی خوبه! تو سریالهای دیگه هم هواتو دارم»

یوسف پور ۱۵ روز در مختارنامه سرگرم ایفای این نقش بود. ابروهایش را رنگ زدند و برایش لباس دوختند. در صحنه ای هم که او زیر پای اسب می رود، او مقداری زیادی خاک خورد تا صحنه طبیعی تر از آب دربیاید، اما آن سُمی که او را لگد کرد، سُم اسب عادی نبود بلکه با ماکت بازسازی شده بود. جالب است بدانید او ۶ ماه است ازدواج کرده است. همسرش لیسانس روانشناسی دارد و شبیه خود اوست. یوسف پور از کلاس پنجم ابتدایی کار نمایش را آغاز کرده و سالهاست در برنامه های کودک «تن پوش عروسکی» بر تن می کند و به ایفای نقش می پردازد. در سریال پخش شده بانکیها و سریال پخش نشده «شهر هرت» نیز حضور داشته و ۳ سال در شبکه جام جم اروپا و آمریکا برنامه اجرا کرده است. همه این فعالیتها مصداق بارز آن ضرب المثلی است که می گوید: **«فلفل نبین چه ریزه / بشکن ببین چه تیزه!»**

شکوفه های زندگی

النا فیضی

یلدا حسینی

ملیکا سرلک

پونه کرمی پور

زهرا نوروزی علی آبادی

رویا محمدی

زهرا یوسفی

بیتا پیاله خانی

ریحانه محمدخانی

زهرا گونجی

آتنا محمدخانی

فاطمه محمدخانی

محمد کلهرچگینی

فاطمه سمیع پور

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

رفع نیاز در زمینه اصلاحات!

خدا را شکر که الانه از عموم ملت و دولت در زمینه اصلاحات سیاسی، رفع نیاز شده است. این وسط فقط نمی‌دانم که با چه سیاستی این سلمانی سر کوچه معشوقه ما هنوز نرخ اصلاحاتش را شفاف اعلام نکرده است و هر کس که هرچی داد، صاف می گذارد توی جیب نجیبش و زیر لب می گوید: خدا را شکر!... غلط نکنم، او هم می‌داند که ملت ما به این نوع از اصلاحات بر خلاف پاره‌ای دیگر از اصلاحات، در هر برهه‌ای از تاریخ بشری، نیاز مبرم دارد و هیچکس نمی‌تواند آن را سرسری بگیرد. کوچک و بزرگ هم ندارد. همچنان که مرد و زن ندارد (البته با رعایت اصل: مردا اینور، زنا اونور!).

اصلاحات این شکلی به قدری مورد نیاز جامعه است که حتی اگر خود سردمداران اصلاحات (یعنی همین صنف آرایشگران محترم) هم که اشخاصی سرشناس (!) می‌باشند، اگر کسی را پیدا نکنند که بگیرند به زبان خوش و هدفمند اصلاحش کنند؛ از ناچاری یا از روی عادت یا به خاطر خالی نبودن عریضه و عرصه، همینطور بی‌هدف شروع به اصلاح کردن همدیگر می کنند که این قضیه البته مربوط به زمان حال نیز نیست و از سوابق ایام انجام می‌شده است. اسنادش هم موجود است.

سند اصلاحات خودسرانه:

دو سلمانی اگر بیکار باشند
ز بیکاری سر هم می‌تراشند

ضرورت این نوع اصلاحات به گونه‌ای شدیداللحن است که چپ و راست و میانه هم نمی‌شناسد و هر فردی با هر نوع سلیقه سیاسی و حزبی که دارد یا مخفی می‌دارد؛ به صورت یکسان و یکسر به آن نیاز دارد. مگر این که خواسته باشد دنباله موهای سرش را مأموران زحمتکش شهرداری از سطح خیابان جمع کنند که با کشیده شدن روی زمین، کاسبی آنها را کساد نکند. بله، این نوع اصلاحات را به هیچ وجه من الوجوه نقدی یا غیرنقدی نمی‌توان سرسری گرفت. در این مورد هم اسنادش موجود است.

سند درخواست اصلاحات درست:

سرم را سرسری متراش ای استاد سلمانی
که ما هم در سرای خود سری داریم و سامانی

...بگذریم... از این نوع اصلاحات که اهمیت و ضرورت و حساسیت استراتژیک آن بر احدالناسی پوشیده و پنهان نیست؛ مگر طرف خودش شخصاً کچل بوده باشد که احساس نیاز به اصلاحات نکند.

با اجازه، برمی گردیم به همان بحث شیرین ابتدای این مقال پر قیل و قال، یعنی اعلام خبر رفع نیاز در خصوص اصلاحات سیاسی که توسط دبیر شورای نگهبان به صراحت ابراز شده و ایشان در واکنش به شرط و شروط گذاشتن یکی از سران اصلاحات و دیگر همسران، برای حضور در انتخابات آینده ریاست جمهوری به ضرس قاطع گفته اند که: «نیازی به حضور اصلاح طلبان در انتخابات آینده نیست.»..... خلاص!

در تکمیل فرمایشات:

چو یار ناز نماید، شما رفع نیاز کنید!

شایعات واهی:

من نیازم تو رو هر روز دیدنه
از لبت دوستِ دارم شنیدنه...

دعای آخر سفره: خدایا، سایر نیازهای ما را نیز به همین راحتی برطرف بفرما!

آنچه شیران را کند در دم خلاص!

عجب گیری کردیم. غم زمانه خورم یا فراق یار کشم؟ به طاقتی که ندارم، کدام بار کشم؟... ماندیم سفیل و سرگردان که غم خودمان و سایر بنی آدم را که دور هم اعضای یک پیکریم بخوریم که گاهی به علت سانحه‌ای چیزی مثل سقوط ناغافل و هماهنگ نشده هواپیما (علیرغم مدیریت قدرتمند هوایی و خوشبختانه تلفات اندک هواپیمایی) به کام مرگ می‌روند؛ یا غصّه ببر سیبری که چندی پیش در باغ وحش ارم تهران تلف شد، یا ۸ قلاده شیر بی زبان که در پی تصمیم مدیریت این باغ وحش، به ضرب تیر خلاص شدند. به گمان این که بیمارند و تاریخ انقضای این شیرها رد شده است.

شیر تو شیر:

آنچه شیران را کند شیر خلاص
با همین قافیّه شد تیر خلاص!

اظهارات چپ اندر قیچی: راستش ما که از مجموعه اظهارات مدیر عامل باغ وحش و یکی از دامپزشکان عضو تیم معالج چیزی سر گیجه گرفتیم و بالاخره چیزی دستگیرمان نشد که علت کشتن عامدانه این شیرها چی بوده و از نظر عقلی و بهداشتی باید کشته می‌شدند یا نباید کشته می‌شدند؟

الف ـ دوست دست به قلممان جناب دکتر هومن ملوک پور که اتفاقاً اهل طنز نوشتن هم هست؛ به ضرس قاطع بر این عقیده است که این شیران فوق الذکر با وجود علائم بیماری «مشمشه» (که احتمالاً یک مرضی بدتر و شدیدتر از «فشفشه» است)؛ دقیقاً معلوم نیست که آیا به این بیماری مبتلا بودند یا نبودند؟ و باز آیا دامپزشکی استان تهران باید به عوض درمانشان، نسخه آنها را به ضرب تیر می پیچید و خلاص؟!... نکند این شایعه راست بوده باشد که ایشان چندی قبل، از یکی از مسؤولان این مرکز شنیده که تعداد گوشتخواران باغ وحش ارم زیاد شده و این شیرها هم زیادی بودند؟!.... به نظر ما که شایعه است.

ب ـ از سوی دیگر مدیر عامل باغ وحش ارم بر این باور است که رسانه ها بیخودی دارند مرگ چندتا شیر را بزرگ می کنند. نباید عزیزان خبرنگار کاری می کردند که دنیای فرصت طلب از خبر این معالجه بی نظیر باخبر می‌شدند که انگار کهکشان راه شیری منقرض شده! ایشان بر این باور اصولی و درست و حسابی اند که باید به عوض این گونه بزرگنمایی‌ها و شانتاژهای خبری و شیر به باغ وحش دشمن ریختن، به مسائل انسان‌ها بپردازیم که اشرف مخلوقات می‌باشند و ما تا به همین لحظه از این نکته مهم غافل بودیم. آن وقت ادعای خبرنگاری هم داریم. یکی نیست این عرایض ما را در بوق و کرنا کند که ایهاالناس! این شیرها با ۱۰ سال عمری که از خدا گرفته بودند، متأسفانه دچار کهولت سن بودند و اگرچه بیماری مشمشه نداشتند، اما محض احتیاط، ما آنها را کشتیم تا بهداشت محیط و پرسنل حفظ شود که از اوجب واجبات است. (مجموعه این عرایض معقول، نقل به مضمون شده‌اند.)

نظر کارشناسی شیری: با وجود تمام آنچه گفته شد (و شما خودتان درست و غلطش را از هم سوا کنید که ما وقت این کارهای خرد را نداریم) به نظر صائب ما وجود یک احتمال دیگر را نیز نباید در این میان نادیده گرفت. چند روز پیش از قول برخی رسانه ها اعلام شد که: «یارانه شیر از اول بهمن ماه برداشته خواهد شد». به نظر ما با این خبر غلط که روز بعدش معاون داخلی وزارت بازرگانی به شدت آن را تکذیب کرد؛ مسؤولان دلسوز باغ وحش ارم چنان دستپاچه شده‌اند که فی الفور زده‌اند چندتا از شیرهای مریض الحال را به صورت هدفمند از صحنه حیات باغ وحش حذف کرده‌اند. آنها زمانی فهمیده اند که مراد و منظور رسانه ها از احتمال حذف یارانه شیر، در ارتباط با شیری بوده که آدم آن را می خورد، نه شیری که نامبرده آدم را می‌خورد؛ که دیگر کار از کار گذشته بوده است. ای کاش، هم رسانه‌های ما یک خبر را شفاف اعلام کنند، و هم مسؤولان ذیربط، کمی زودتر و بموقع آن را تکذیب نمایند. تازه، خود حضرت مولانا هم در این رابطه، همچین شفاف نگفته که گفته:

آن یکی شیر است اندر بادیه
وآن یکی شیر است اندر بادیه
آن یکی شیر است کآدم می‌خورد
وآن یکی شیر است کآدم می‌خورد

نه، خدا وکیلی شما چیزی سر در آوردید؟!... خب در یک کلام خیلی راحت و مشخص و شفاف چنین می گفت که ما گفتیم:

آن یکی شیر است اندر باغ وحش
می کشیمش تا نفرمایی تو غش
آن یکی شیر است اندر توی ظرف
می‌خوریمش عینهو باران و برف!

انسان‌ها به نسبت هر ظرفیتی که برای کسب تجربه دارند عاقلند؛ نه به نسبت تجاربی که اندوخته‌اند

• برنارد شاو

arts_haftegi@yahoo.com زیر نظر: علی کیانی موحد

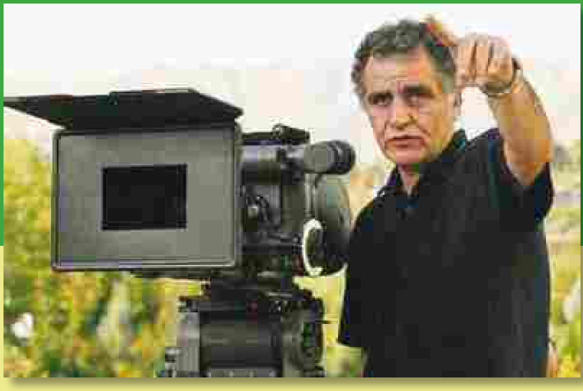

همکاری که فیلمساز شد

رسول صدرعاملی فیلمساز توانمندی است که این روزها یک فیلم پرسروصدا به جشنواره فیلم فجر ارائه داده که هنوز مشخص نیست این فیلم در جشنواره به نمایش در خواهد آمد یا خیر؟!... صدرعاملی روزنامه‌نگار قابلی بود که سالها با موسسه اطلاعات و از جمله همین مجله اطلاعات هفتگی همکاری داشته و تنها خبرنگار فارسی زبانی بود که در «نوفل لوشاتو» در کنار امام خمینی (ره) به عنوان خبرنگار ویژه روزنامه اطلاعات حضور داشت. به مناسبت ایام‌الله دهه فجر و جشنواره فیلم‌فجر به مرور خاطرات صدرعاملی از خبرنگاری دوران پرشکوه انقلاب و فیلمسازی می پردازیم.

حضور در عرصه مطبوعات

با شرکت در کلاس خبرنگاری مجله دختران و پسران به کار روزنامه نگاری علاقه مند و از حدود ۴۰ سال پیش وارد عرصه مطبوعات شدم. نخستین گزارش من با عنوان «خانه سیاه است، همه جا سیاه است» که مربوط به بیماران جذامی بود در سال ۵۱ در مجله فردوسی چاپ شد. پس از مدتی به واسطه یک دوست، همکاری ام را با مجله اطلاعات هفتگی آغاز کردم. ابتدا باور نداشتم که بتوانم در مجله به صورت دائم کار کنم اما با وجود تمام مشکلاتی که آقای ارونقی از لحاظ رفتار و کردار با من داشت، به عنوان یک همکار پذیرفته شده و اولین حق التحریر من ۴۲۵۰ تومان بود که مرا حیرت زده کرد!

دستگیری یک قاتل

یک خبر و یک حادثه پای مرا به روزنامه باز کرد. من در بخش حوادث مجله اطلاعات هفتگی مشغول به فعالیت بودم و ماجرایی جالب برایم پیش آمد. زنی شوهرش را کشته و جنازه اش را آتش زده ولی همدستش شناسایی نشده بود. از روی کنجکاوی به نشانی آن خانم مراجعه کرده و توانستیم نامه ای که پستچی به خانه آنها انداخته بود را پیدا کرده و دریابیم که همدستش کسی نبود به جز پسرخاله اش. ما هم به سرعت به نشانی پسرخاله او مراجعه کرده و با او قبل از دستگیری اش مصاحبه ای انجام داده و سپس او را به آگاهی تحویل دادیم.

این ماجرا چون در مجله قابل چاپ نبود، آنرا به روزنامه اطلاعات دادم و به این صورت در بخش حوادث روزنامه هم مشغول به کار شدم.

اولین بالن در ایران

من و عکاس مجله یک روز کار بسیار خطرناکی انجام دادیم. اولین بالن وارد ایران شده بود. ما نیز با مهندس سازنده بالن صحبت کرده و قرار شد چند متری از زمین فاصله بگیریم و بعد از تهیه عکس دوباره به زمین بازگردیم ولی به محض نشستن در بالن، در آسمانها گم شده و بعد از ساعتها پرواز در اطراف قزوین بالن به زمین نشست. خیلی روز سختی بود.

حضور در کنار امام (ره)

در سال ۵۶ از طریق موسسه اطلاعات به بنده کمک شد تا بتوانم برای ادامه تحصیل در رشته جامعه شناسی به فرانسه بروم. در همان سالها بود که آقای صالحیار (سردبیر سابق روزنامه اطلاعات) با بنده تماس گرفت و خواست تا به نوفل لوشاتو بروم و از محل استقرار حضرت امام خبر تهیه کنم. من نیز لحظه به لحظه اتفاقات و رویدادها را برای روزنامه می فرستادم و به عنوان تنها خبرنگار فارسی زبان به طور مستمر در آنجا حضور داشتم.

بازگشت به ایران

یکی از بهترین گزارشها و خاطراتم مربوط می شود به سفرم همراه با امام در پرواز انقلاب. چند یادداشت از آن شب پرواز و روز ورود، همیشه با من است:

...ساعت ۱۱ شب است، ساعت حرکت یک بامداد است، دل در دل هیچکس نبود، به نقل قول از دکتر یزدی بشنوید که می گفت: وارد منزل امام شدم حالشان را بپرسم دیدم در این لحظه تاریخی امام که هیچگاه فرصت استراحت نداشتند وقتی اطراف خود را خلوت دیده بودند در کمال آرامش خاطر به استراحت مشغولند...

ساعت ۱۲ نیمه شب است، دهکده نوفل‌لوشاتو در زیر نور پروژکتورهای تمامی خبرگزاری‌های سرتاسر جهان مثل روز روشن شده است. انگار ۱۲ ظهر است. فرانسویان مبادی آداب که هیچ اتفاق و حادثه‌ای نمی‌تواند برنامه زندگی آنها را به هم بریزد همگی بیدار هستند، آن هم نه در داخل خانه، خارج از آن و در خیابان، آن هم در این سرمای سخت.

در تمام طول اتوبانی که به فرودگاه شارل دوگل پاریس منتهی می‌شود، اداره پلیس فرانسه چندمتر به چندمتر در دو سوی اتوبان پلیس مسلح گمارده است، راننده تاکسی که ما را به فرودگاه می‌برد می گوید: ۲۲ سال است در این شهر راننده تاکسی هستم، شاهد ورود و خروج بسیاری از شخصیت‌های جهانی به این فرودگاه بوده‌ام ولی هرگز به یاد ندارم چنین تشریفات باشکوهی دیده باشم. خوش به حالتان آقا، آیت‌الله شما پشت دنیا را لرزانده است. خوب مواظبش باشید. از چندصدمتری فرودگاه به راحتی مشخص بود در داخل چه غوغایی برپاست صدها نفر از ایرانیانی که قصد سفر با امام به تهران را داشتند ناامید شدند.

ارفرانس اعلام کرده است بیش از ۱۵۰ نفر را نمی‌تواند به هواپیما سوار کند، چون باید سوخت لازم برای بازگشت داشته باشد، چون ممکن است در تهران به هواپیما اجازه فرود داده نشود. از این ۱۵۰ نفر، ۱۲۰ نفر خبرنگار خارجی هستند و ۳۰ نفر ایرانی، زن و بچه ایرانی جزو مسافرین نیست، چند مسافر زن داریم که خبرنگار هستند. بدون استثناء نمایندگان و خبرنگاران تمام فرستنده‌های کوچک و بزرگ خبری در سرتاسر جهان در فرودگاه دیده می‌شوند. از چهره یک‌یک مسافرین فیلم می گیرند، تلویزیون کانال ۲ آمریکا، کانال یک آلمان، انگلیس، و کانال ۲ فرانسه این مراسم را مستقیم گزارش می‌دهند. آنها احتمال ۸۰ درصد می‌دهند این هواپیما به تهران نرسد. خانواده‌ها، همسران و نامزدهای خبرنگاران خارجی به فرودگاه آمده‌اند، طوری خداحافظی می کنند که انگار مطمئن هستند اتفاقی خواهد افتاد، و تنها چهره ملکوتی امام است که آرام‌بخشمان است، نه اینکه از چیزی وحشت داشته باشیم، از اینکه نباید هیجان‌زده بود. ایرانیان، سالن فرودگاه را یکپارچه تبدیل غریو و فریاد کرده‌اند. شعار می‌دهند و الله‌اکبر می گویند، غربی‌ها چشم‌هایشان از تعجب گشادتر شده است، اما نگاهشان با تحسین همراه است. در گوشه‌ای از سالن فرودگاه عده‌ای از ایرانیان نمایشگاهی از عکس‌های «شهدا»ی انقلاب اسلامی ایران برپا کرده‌اند. در تمام طول و عرض سالن فرودگاه که برای خود شهری است تا چشم کار می کند، عکس‌های امام خمینی است که برفراز دست‌ها جلوه می کند... در تمام انواع عکس‌ها نگاه امام فقط یک مفهوم دارد و یکی است... پیروزی.

سرود فتح مکه

عده‌ای از دانشجویان سرود می‌خوانند، سرودی را که لشگریان حضرت محمد هنگام فتح مکه خواندند: لا اله الله، الها واحدا و نحن له مسلمون... این سرود را قرار بود اگر همگی با هم به ایران رفتیم در فرودگاه مهرآباد بخوانیم، ولی نشد. امام در گوشه‌ای از سالن فرودگاه و تحت مراقبت شدید پلیس ویژه پاریس برای ملت فرانسه که گل و خاک فرانسه را هدیه‌اش کرده‌اند پیام می‌فرستد و از آنها و بخصوص اهالی نوفل‌لوشاتو تشکر می کند و در این پیام همه غربی‌ها را متوجه حقانیت انقلاب مردم ایران می کند.

این همان اتومبیل بنز همافران نیروی هوایی است که امام را از پای پلکان هواپیما تا سالن همراهی کرد

در هواپیما

درهای هواپیما که بسته شد، متوجه شدیم ۱۰ نفر از بچه‌ها جا مانده‌اند. ساعت یک و پانزده دقیقه است. دقایقی قبل هواپیما فرودگاه شارل دو گل پاریس را بر زیر بال‌های خود گرفت. هواپیما دو میهماندار کم دارد. آنها حاضر نشده بودند با این پرواز سفر کنند. خلبان و کمک‌خلبان هواپیما هم به طور داوطلب انتخاب شده‌اند. هواپیما که اوج می گیرد، همه از جای خود بلند می‌شوند. هیچکس آرام و قرار ندارد، میهمانداران روسری سر کرده‌اند و در جواب خبرنگاران هیجان‌زده غربی که از آنها مشروب قوی می‌خواهند با لبخند می گویند که نه، متأسفیم. این یک پرواز اسلامی است. آنها به یک لیوان آبجو رضایت می‌دهند و جواب می‌شنوند: نه این پرواز پرواز اسلامی است. آب میوه می خواهید تقدیمتان کنیم و... آنوقت سیگار پشت سیگار است که دود می‌شود. صدای کمک‌خلبان شنیده می‌شود که می گوید: خانم‌ها و آقایان از طرف خلبان... خواهش می کنیم از انجام هر گونه تظاهرات و دادن شعار در داخل هواپیما خودداری کنید.

هروقت به یاد می آوریم این هواپیما را هیچ شرکت بیمه ای برای این پرواز بیمه نکرده است، کمی دلشوره می گیریم ولی ما که با خواندن دعا فراموشش می کنیم. خارجی‌ها را نمی‌دانم.

مصاحبه‌ها

ساعت ۳ بامداد است، امام برای خواب واستراحت به طبقه فوقانی هواپیما می‌روند، زیرانداز شان یک پتو است و رواندازشان، عبایشان، خبرنگاران خارجی ماشین تحریرشان را در آورده‌اند و خودشان را به تایپ گزارش مشغول کرده‌اند. قطب‌زاده در یک سو، بنی‌صدر و طباطبائی در سویی دیگر و دکتر یزدی در گوشه دیگری از هواپیما هر کدام با عده‌ای از خبرنگاران مصاحبه می کنند و از احساسشان می گویند و نقطه نظرهایشان، از مصاحبه با امام در داخل هواپیما ناامید شده‌اند.

نماز صبح

نماز صبح را امام در داخل هواپیما می خوانند و دیگر ایرانیان نیز. امام پس از خواندن نماز صبح به جای خود در جلوی هواپیما باز می گردند. هوا روشن شده است. امام به خبرنگاران اجازه گرفتن عکس و فیلم می‌دهند. فقط همین، لحظه بزرگ نزدیک است، امام مرتب از شیشه هواپیما خارج را نگاه می کنند.

کمک خلبان اعلام می کند در آسمان ایران هستیم بدون استثنا همه هیجان‌زده هستند. تا خبرنگاران خارجی با نگاه با یکدیگر حرف می‌زنند. آنها معتقدند اگر پایان این سفر از نظر آنها به خیر و خوشی باشد و پایشان بار دیگر به زمین برسد، بزرگترین موفقیت حرفه‌ای خود را کسب کرده‌اند.

تهران - تهران

ساعت ۷:۴۰ بامداد است و در آسمان تهران هستیم، خوب که نگاه می کنم برج مراقبت فرودگاه مهرآباد را می‌بینم. دقایقی بعد بقیه هم که متوجه می‌شوند همه ایرانیان فریاد می‌زنند الله‌اکبر و خبرنگاران خارجی سوت می‌زنند و دستهایشان را به هم می کوبند. هواپیما پائین می آید. پائین و باز هم پائین‌تر. اما همینکه وقت فرود کاملش می‌رسد دوباره اوج می گیرد. آه از نهاد همه بلند می‌شود، فکر کردیم اجازه فرود نداده‌اند، اما با چه جرأتی؟ خیال باطلی بود. بعدها فهمیدیم از برج مراقبت به خلبان گفته‌اند: دلت می‌خواهد باشکوهترین و جالب‌ترین و استثنایی‌ترین ماجرای قرن را ببینی و به خوبی حس کنی؟ پس قبل از فرود آسمان تهران را با ارتفاع کم دور بزن... و چند لحظه بعد ما بر فراز بهشت‌زهرا بودیم... چه شکوه و عظمتی داشت دیدن این صحنه، تا چشم کار می کرد مردم موج می‌زدند. صدایی نمی‌شنیدیم، اما به خوبی فریادها را حس می کردیم و اینجا نقطه پایان یک سفر پرشکوه و افسانه‌ای بود و آغاز سفری به سوی پیروزی کامل.

شروع فیلمسازی

پس از پیروزی انقلاب اسلامی و هماهنگی با آقای دعایی قرار شد که دوباره به فرانسه اعزام شوم. اما این بار شروع شدن جنگ تحمیلی و شهادت برادرم مانع ادامه تحصیل من در فرانسه شد. پس از بازگشت به ایران در دفتر مجله حاضر شدم و گزارشی به دست ما رسید که سه سرباز در روز ۱۷ شهریور از پادگان فرار کرده و با ساواک درگیر شده و تا صبح با آنها جنگ کرده اند. با این حادثه جرقه ای در ذهنم زده شد و تصمیم گرفتم فیلم مستند این گزارش را تهیه کنم و در این کار موفق هم شدم و این فیلم بارها از تلویزیون پخش شده است.

پس از آنهم نخستین فیلم جنگی ایران را به نام رهایی که تحت تاثیر زندگی برادر شهیدم بود، ساختم. پس از آنهم حرفه فیلمسازی را با جدیت هرچه تمام دنبال کردم.

از گلهای داوودی تا زائرین امام رضا(ع)

در آن زمان گلهای داوودی با بلیت هشت تومان، ۱۶ میلیون تومان فروخت. از سویی من همیشه دغدغه داشتم که درباره امام رضا(ع) فیلمی بسازم. الان دوران سختی است که بتوان درباره موضوعات مذهبی و معنوی فیلم ساخت که ناگهان متهم به ریاکاری نشوی. سال ها بود خودم را مدیون زائران امام رضا(ع) می دانستم. چند سال پیش من و اصغر فرهادی با مهدی فرجی که آن زمان مدیر گروه فیلم و سریال شبکه یک بود، مذاکره ای کردیم و فرهادی چند طرح درباره ساخت فیلم های مذهبی داشت که در حد یک یا دو صفحه بود، من خواهش کردم که به من بدهد و حدود دو سال بر اساس آن طرح ها فیلمنامه ای نوشتم. امسال اما فیلم من با عنوان «زندگی با چشمان بسته» در جشنواره پذیرفته نشد و ظاهراً توقیف است، دلیلش را نمی دانم به هر حال فقط همین قدر بگویم که فیلم من امسال در جشنواره حضور ندارد. ■

فیلمشناسی رسول صدر عاملی

۱- پاییزان (۱۳۶۰)
۲- رهایی (۱۳۶۱)
۳- گلهای داوودی (۱۳۶۳)
٤- قربانی (۱۳۷۱)
۵- سمفونی تهران (۱۳۷۳)
۶- دختری با کفشهای کتانی (۱۳۷۷)
۷- من ترانه پانزده سال دارم (۱۳۸۰)
۸- دیشب باباتو دیدم آیدا (۱۳۸۳)
۹- هر شب تنهایی (۱۳۸۶)
۱۰- شب (۱۳۸۶)
۱۱- زندگی با چشمان بسته (۱۳۸۷)
۱۲- شب و قسم به دلتنگی (در انتظار معجزه) (۱۳۸۸)

دوستان جدید پیدا کنید اما دوستان قدیمی را هم حفظ کنید اینها نقره و آنها طلا هستند

• پرویز دوایی

سیمرغ بیست و نهم، گفته ها و ناگفته ها

وقتی همه خوابند...

گزارش و عکس: محمد طاهری

روز اول: سالی که نکوست...

بر خلاف دوران قبل که جشنواره در سینماهایی نظیر فلسطین یا صحرا برگزار می‌شد همچون سال گذشته دست اندر کاران جشنواره تصمیم گرفتند تا این جشن را در محل همایشهای بین‌المللی برج میلاد برگزار کنند که انصافا محل مجلل و با شکوهی به شمار می‌رود. هر چند که اگر خودروی شخصی نداشته باشید آمد و شد به این محل تبدیل به عذاب الیم می‌شود.

با این مقدمه به قسمت اول گزارشهای جشنواره بیست و نهم فجر توجه بفرمایید.

اولین چیزی که بیش از هر چیز به چشم می آید تدابیر شدید امنیتی و حفاظتی! است که در جای جای محل برگزاری جشنواره به چشم می خورد. از جاده آسفالتی که به محل سالن می‌خورد تا جلوی درب سالن و جلوی سالن نمایش و جلوی سالن کنفرانس مطبوعاتی مدام کارت شما کنترل می‌شود تا خدای نکرده احدالناسی از اغیار در محل حضور نداشته باشد تا مبادا که از شاهکارهای بی بدیل عرصه هنر هفتم حظ وافر ببرد.

جالب اینجاست که جشنواره در اولین فیلم پخش شده دچار تغییر برنامه می‌شود و فیلم «باد و مه» که قرار بود ساعت ۱۸/۳۰ پخش شود به ۱۰ صبح موکول می‌شود البته توقعی وجود ندارد تا سانس ساعت ده صبح با استقبال شدید مواجه شود ولی نزدیک ۷۰-۸۰ نفر از اهالی رسانه در سالن نمایش نشسته‌اند. فیلم که البته فاقد تیتراژ شروع است پخش می‌شود اما...

فیلم، داستان مردی است که همسرش را در بمباران ابتدای جنگ تحمیلی از دست داده و با دختر ۱۰-۱۱ ساله و پسر ۷-۸ساله‌اش به روستایی جنگلی و امن نزد پدرش مهاجرت می کند. پسربچه بدلیل بمباران دچار پریشان احوالی است و شبی از شبها خوابی می‌بیند و از خانه بیرون می‌زند و صبح خواهرش از خواب بلند می‌شود و وقتی متوجه غیبت او می‌شود تمام جنگل را به همراه چند نفر دیگر دنبال پسربچه می گردد و بعد از نیم ساعت از سپری شدن زمان فیلم که شامل دویدن در دشت و دمن است سرانجام او را زیر درختی پیدا می کند. والسلام!

اگر در ابتدای تیتراژ فیلم اسم محمد علی طالبی نبود تصور می کردم که جوانی که تازه از مقابل مرکز گسترش سینمای مستند و تجربی رد شده و هوس فیلمسازی به سرش زده این چیزها را سر هم کرده است اما با کمال تاسف فیلمسازی قدیمی به نام طالبی سازنده این اثر بی سر و ته است. امیدوارم آقای طالبی هوس اکران این فیلم را نکند چون مردم در و دیوار و پنجره سالم برای سینماها باقی نخواهند گذاشت!

جالب اینجاست که آقای طالبی توقع داشت که این شاهکار را در بخش مسابقه هم نمایش بدهند و در اعتراض به این موضوع پایش را در سینمای مطبوعات نگذاشته است.

وقت طلاست!!!

نیم ساعت از ظهر گذشته است که ناهار توزیع می‌شود. بر خلاف سالهای قبل که ساندویچ کالباس به خورد خلق‌الله داده می‌شد این بار کلاس کار قدری بالاتر رفته است و جوجه کباب با نان سرو می‌شود و ما ناهار را خورده و نخورده خود را راس ساعت ۱۳ به سالن نمایش می‌رسانیم. نیم ساعت همین طور به بطالت می گذرد بدون آنکه حداقل تیزر جشنواره ای، تبلیغ پفکی، ماکارونی چیزی پخش شود. پس از نیم ساعت تاخیر شاهکار دوم به سمع و نظر اهالی رسانه می‌رسد.

وقتی همه خواب بودند!

دومین اثر، فیلم «مرگ کسب و کار من است» ساخته امیرحسین ثقفی فرزند علی اکبر ثقفی کارگردان قدیمی سینما بود. فیلم داستان سه نفر است که برای سرقت کابلهای برق فشار قوی از دکل بالا می‌روند و برق باعث کشته شدن یکی شان می‌شود و در این بین نگهبان سر می‌رسد و دو نفر باقی مانده نگهبان را به هلاکت رسانده و از بخت بد پلیس نیز سر می‌رسد و پس از گلاویز شدن با، شکرا..(پژمان بازغی) او را دستگیر و دوستش (امیر آقایی) از محل متواری می‌شود. مرد فراری به روستای محل زندگی خود می‌رود و دختر بچه خود را برداشته و فرار می کند و به کوه و کمر می‌زند. ماموران پلیس هم شکرا... را کت بسته تحویل سرباز جوانی (کامران تفتی) می‌دهند تا او متهم را به پاسگاه تحویل دهد اما او نیز به کوه و کمر می‌زند. نهایتا پس از گذشت دقایق طولانی از فیلم که شامل برف نوردی هر دو گروه است فیلم قطع می‌شود و صحنه‌ای نشان داده می‌شود که سه نفر دیگر عازم هستند تا آنها نیز کابل دزدی کنند.

نکته جالب فیلم اینجا بود که در اواسط پخش فیلم هنگامی که شخصیتها در برف راه می‌رفتند نگارنده روی صندلی سالن نمایش به خواب فرو رفت و پس از حدود پانزده دقیقه که از خواب پرید متوجه شد که از آن موقع برف نوردی ادامه داشته و بازیگران هنوز دارند در برف راه می‌روند و اتفاق خاصی نیفتاده است!

البته قابل تقدیر است که یک فیلمساز تازه کار برای کار نخستش به سراغ سوژه‌ای جالب رفته و خود را در فضاهای داخلی محبوس نکرده است اما اینکه وسط فیلم مخاطب چرت بزند و متوجه بشود که چیز خاصی را از دست نداده هم خیلی خوب نیست. دقیقا مثل جریان فیلم استشهادی برای خدا (علی رضا امینی) که از بس صحنه‌های برفی نشان داده شد صدای اعتراض همه بلند شد.

علی‌اکبر ثقفی:
فکر می‌کردم پسرم بازیگر می‌شود!

در کنفرانس مطبوعاتی فیلم بر خلاف کارگردان جوان فیلم که با عدم تشریف فرمایی خود افتخار نداده بود تا اهالی رسانه حرف هایش را بشنوند پدرش که تهیه کننده کار هم بود گفت: امیرحسین از کودکی با سینما مأنوس بود و در ده سالگی در فیلم یحیی بازی کرد. در طی سالهایی که ما کار فیلمسازی می کردیم او نیز در کنار ما حضور داشت و در حقیقت تبدیل به یک فیلمساز تجربی شده بود. شرایط تولید این فیلم واقعا دشوار بود و صبح خیلی زود یک گروه ۵۰ نفره با سیزده اتومبیل از ۵ صبح راه می‌افتادیم و مسافتی بالای ۱۰۰ کیلومتر را طی می کردیم تا به لوکیشن برسیم. فیلمبرداری این اثر ۵۰ جلسه و در کل ۴ ماه طول کشید. باور کنید ایمان داشتم که امیرحسین این بار را به منزل می‌رساند و خدا را شکر در این شرایط دشوار تولید، خون از بینی کسی نیامد و واقعا برای امیرحسین تجربه خوبی بود.

پژمان بازغی که در کنار همسرش مستانه مهاجر در کنفرانس حضور داشت گفت: شرایط تولید واقعا دشوار بود. و آن چیزی که در فیلم می‌بینید تنها بخشی از دشواریهای کار است. من مطمئن بودم که امیر ثقفی از پس کار بر می آید. این نقش فوق‌العاده کم دیالوگ بود و من پس از مدتها بازی در سکوت را تجربه کردم و توانستم خشونت موجود در نقش را به بیننده القا کنم.

کمی خلاقیت، البته کمی

سومین فیلم که حوالی ساعت ۱۶ پخش گردید آینه‌های روبرو به کارگردانی نگار آذربایجانی بود. خدارا شکر فیلم حداقل چیزی بود که بشود اسمش را فیلم گذاشت و کسی را دعوت به تماشای آن کرد و صد البته وسط فیلم پلکها را روی هم نگذاشت! فیلم موضوع تقریبا بکری دارد. فیلم داستان دختری است که با پول و طلاهای قابل توجهی از خانه‌اش متواری و سوار خودری دختری می‌شود و از او می‌خواهد در ازای گرفتن یک میلیون تومان کرایه او را به شهر کجور در استان مازندران ببرد. دختر جوان راننده که نامش رعناست متوجه رفتارهای مشکوک مسافر خویش (که نامش آدینه) است می‌شود و پس از کش و قوس‌های بسیار متوجه می‌شود که او یک ترانس (دوجنسه) است. رعنا نهایتا آدینه را در خانه خود پناه می‌دهد و روزی از روزها آدینه که قصد دارد با گرفتن گذرنامه از کشور خارج و در آنجا عمل جراحی انجام داده و تغییر جنسیت دهد در مقابل دفتر پستی به دست پدرش گیر می‌افتد و پدرش او را به خانه می‌برد. پدر تصمیم دارد او را به زور شوهر دهد و فردای آن روز او را به آرایشگاه می‌فرستد تا کار را به قول خودش تمام کرده باشد. اما عماد برادر آدینه (نیما شاهرخ شاهی که این بار نقشی مثبت بازی کرده) با دادن گذرنامه و بلیط آدینه را فراری می‌دهد و...

داستان فیلم براساس یک خط سیر منطقی و قابل تحمل پیش می‌رود و کارگردان توانسته در بستر درام افکار خود را بیان کند. هر چند که ایرادات متعددی می‌توان به سبک کارگردانی و فیلمنامه گرفت اما همین که یک نفر تصمیم می‌گیرد در مورد موضوعی که مدتها به عنوان یک خط قرمز فرضی در مورد آن صحبت نشده فیلم بسازد یک نکته مثبت محسوب می شود.

جالب اینجاست که نقش اول فیلم را شایسته ایرانی دوست صمیمی و به قولی رفیق فابریک زیبا بروفه بازی می کند که اصالتا چهره‌ای پسرانه و خشن دارد. در کنار او غزل شاکری نقش رعنا، همایون ارشادی نقش پدر و شاهرخ شاهی نیز نقش عماد برادر آدینه را بازی می کنند.

نگار آذربایجانی:

جامعه دو جنسه‌ها را درک نمی‌کند

نگار آذربایجانی کارگردان فیلم آینه‌های روبرو که البته در بخش بین‌الملل حضور داشت در کنفرانس مطبوعاتی فیلم گفت: حقیقت این است که در دوران نوجوانی پسری در همسایگی ما بود که چنین مشکلی داشت (هر چند که الان برای خودش خانمی شده است!) و این فرد تلاش داشت تا جامعه مشکل او را باور کند. من در آن سن و سال نه می توانستم او را درک کنم و نه جامعه او را درک می کرد.

شایسته ایرانی نیز درباره نقش آدینه گفت: من دورادور این آدمها را می‌شناختم و نقش آدینه برایم جذاب بود. این نقش خیلی بکر بود و برای ایفای این نقش واقعا هیجان داشتم. چون جامعه این افراد را درک نمی کند و به ناحق اینان را عامل رسوایی و آبروریزی می دانند. این نقش ابتدا از من فاصله داشت ولی کم کم به آن نزدیک شدم. باید بگویم که درک کردن این آدمها اصولاً دشوار است.

روز دوم: یک ملودرام آبرومند

روز دوم جشنواره را در حالی شروع می کنم که ترجیح می‌دهم به دلیل مهم نبودن فیلم سانس نخست ساعات ابتدایی صبح را در منزل مانده و مطالب را سریع تر برای ارائه آماده کنم. در حالی حدود ساعت ۱۲/۳۰ خود را به سالن همایشهای برج میلاد می‌رسانم که بر طبق برنامه قرار است فیلم «آقا یوسف» ساخته دکتر علی رفیعی در ساعت ۱۳ پخش شود. حضار با کنجکاوی منتظر شروع فیلم هستند.

فیلم پخش می‌شود و تحسین حضار را بر می‌انگیزد. طوری که جمعیتی قابل توجه در پایان برای آن دست می‌زنند. به قول دوستی وقتی منتقدها برای فیلمی دست می‌زنند معلوم است که واقعا اثر درخور توجهی است! آقا یوسف داستان کارمند بازنشسته ای به نام یوسف (مهدی هاشمی) است. پسر آقا یوسف به کانادا مهاجرت کرده و زن و دخترش را رها کرده است. از طرفی آقا یوسف به هیچ وجه تمایل ندارد که دخترش رعنا (هانیه توسلی) بو ببرد که او (یوسف) در خانه مردم نظافت می کند. رعنا در ظاهر به کار تئاتر علاقمند است ولی پس از مدتی آقا یوسف به برخی کارهای رعنا مشکوک می‌شود و بر طبق قرائنی این امر بر او مشتبه می‌شود که رعنا با یکی از کارفرمایانش رابطه نامشروع دارد. شب دیر آمدنهای رعنا بر شک یوسف می‌افزاید تا بر اثر یک تماس مشکوک این شبهه برای یوسف تبدیل به یقین می‌شود. از طرفی یوسف برادری به نام جعفر (شاهرخ فروتنیان) دارد که زندگی خانوادگی آشفته‌ای دارد و از زن خود جدا شده است. نهایتا جعفر پس از اطلاع از موضوع به صورت خودسرانه معشوق ساختگی رعنا را تلفنی تهدید به ضرب و جرح می کند اما از شانس بد او معشوق ثروتمند به دست عده‌ای ناشناس مجروح می‌شود و جعفر که پایش گیر بوده به زندان می‌افتد. پس از این ماجرا، یوسف، زنی که سر و وضعش شبیه رعنا بوده را می‌بیند و متوجه ارتباط او و معشوق ساختگی می‌شود و خیالش راحت می شود که دخترش رابطه‌ای با معشوق مورد نظر نداشته اما سرانجام یوسف درمیابد که اتفاقا رابطه‌ای میان دخترش و صاحب کار کذایی وجود داشته ولی هنوز کار به جاهای باریک! کشیده نشده است.

فیلم با ریتم متعادل و حتی می‌شود گفت سریعی شروع می‌شود و شروع خوبی دارد. حتی خوب هم ادامه پیدا می کند ولی در انتها ریتمش افت پیدا می کند و تندی سابق را ندارد. فینال فیلم در نوع خودش غافلگیرانه و جالب است ولی می توانست مثلا مانند فیلم چهارشنبه سوری (اصغر فرهادی) تلخ تر باشد اما اثبات پایبندی رعنا به مرز اخلاقیات کمی از تلخی موجود می کاهد. داستان فیلم داستان شکاف نسل‌هاست. پدری که علی رغم زحمات زیاد نمی‌تواند تنهایی دخترش را که فاقد مادر است پر کند و دختر برای پر کردن تنهایی خود به بیراهه می‌رود. فیلم فارغ از تمامی موضوعات دو نکته مغفول دارد. اینکه هنوز بازیگرانی مثل مهدی هاشمی و مریم سعادت اوج هنر خود را به معرض تماشا می گذارند و نشان می‌دهند که می‌توان در میانسالی ستاره بود آن هم نه از جنس سوپر استارهایی که خود را در میان شهرت و غرور گم می کنند و پس از چند سال کسی حتی نامشان را هم به خاطر نمی آورد.

دکتر رفیعی:

آقا یوسف واقعا نظافتچی خانه من است!

در نشست مطبوعاتی فیلم دکتر علی رفیعی کارگردان فیلم می گوید: من یک نظافتچی دارم که اسمش آقا یوسف است. گاهی اوقات می آید و خانه من را نظافت می کند. یکبار او آمد و گفت آقا من می توانم در حین کار به موسیقی گوش بدهم؟ خندیدم و گفتم: فکر نکنم که موسیقی‌هایی که من داشته باشم به درد تو بخورد. آقا یوسف گفت: من خودم ضبط صوت دارم. فقط می خواستم اجازه بگیرم که این را روشن کنم. من هم گفتم که ایرادی ندارد. از آن موقع به بعد ۵شنبه ها در خانه ما موسیقی کردی پخش می‌شود چون آقا یوسف، کرد است.

مهدی هاشمی بازیگر نقش آقا یوسف بعد از توضیحات مفصلی که ربط زیادی به خود فیلم نداشت، می گوید: امثال آقا یوسف را همگی می‌شناسیم و دکتر رفیعی است که تشخیص داده است این نقش به من می‌خورد. راستش را بخواهید من بازیگر شق و رقی نیستم و از اینکه در فیلم زمین را دستمال بکشم ابایی ندارم! باور کنید وقتی وارد فضای این کار شدم همه چیز خودش پدیدار شد و فیلم با وقار پیش رفت. من دو ماه تمام تحت تاثیر دکتر رفیعی بودم و اگر این نقش خوب در آمده حتما به خاطر این تاثیرات بوده است. کارگردانان بازاری ساز سعی می کنند جنبه های مبتذل یک بازیگر را از او بیرون بکشند و نشان دهند ولی کارگردانان خوب سعی می کنند عالی ترین جنبه بازیگر را که افکار و احساسات اوست به روی پرده بیاورند.

و غیره روز دوم

دو فیلم دیگر را نیز به صورت نصفه دیدم. یکی فیلمی مستند درباره یازده سپتامبر بود که چنگی به دل نزد و دیگری برف روی شیروانی داغ. آنرا نیز نصفه دیدم و از سالن خارج شدم. کاری که بسیاری دیگر از دوستان انجام دادند!

آموزش را در خانواده و دانش را در جامعه می آموزند و بینش را در تفکرات تنهایی

• نیچه

خواب سنگین!

«کاوندر» سیگار دیگری را در جا سیگاری فشار داد و خاموش کرد، حالا زیر سیگاری پر از ته سیگار شده بود. عقربه ساعت چهار بعد از نیمه‌شب را نشان می‌داد. کاوندر خوابش نمی‌برد، قرص‌های خواب آور هم اثر نکرده و او کماکان بیدار بود. سرش سنگین و مثل یک کوه شده بود، ساعت چهار و ربع صبح را نشان می‌داد. او سعی کرد روزنامه‌ای بردارد و بخواند، اما سرش گیج می‌رفت و کلمات مقابل چشمانش می‌رقصیدند. ساعت ۶ صبح بالاخره تصمیم گرفت به یک روانپزشک مراجعه و علاجی برای این بی‌خوابی پیدا کند.

او بالاخره توانست یک روانپزشک را صبح زود در دفتر خود پیدا کند. روانپزشک از او پرسید:

ـ ناراحتی و مشکل شما چیست؟

ـ بی‌خوابی!... الان نزدیک دو هفته است که اصلاً نمی‌توانم بخوابم. هر چه تلاش می کنم فایده‌ای ندارد.

ـ یعنی اصلاً نتوانسته‌اید بخوابید؟

ـ چرا... هر شب حداکثر یک ساعت آن هم با زحمت زیاد و قرص خواب.

ـ لطفاً کمی راجع به خودتان بگویید...

کاوندر، اسم و مشخصات خود را گفت و اطلاعات کمی هم راجع به خودش داد و گفت که ۳۶ ساله است و مدیر قسمتی از یک آژانس مسافرتی است.

ـ ازدواج نکرده‌اید؟

ـ من همسرم را در یک حادثه از دست دادم و الان تنها هستم.

ـ چه نوع حادثه‌ای؟

ـ یک حریق مهیب!...

وبعد به طور مفصل راجع به لیندا «همسرش» و روابط خود با او صحبت کرد و گفت:

واقعه آتش‌سوزی نیمه‌های شب اتفاق افتاد. ما هر دو خواب بودیم، شوفاژخانه خراب بود و من بخاری برقی را به اتاق خواب آورده و روشن کرده بودم. ظاهراً پرده‌های اتاق خواب به سیم‌های سرخ بخاری برخورد کرده و آتش از آنجا شروع شده بود. «البته این نظر مأموران و کارشناسان بود» من هراسان از خواب پریدم و سعی کردم لیندارا بیدار کنم، اما بدون نتیجه بود. شاید دود و گازهای حریق او را بیهوش کرده بود که متوجه نمی‌شد و صدای مرا نمی‌شنید!

من به سمت در اتاق دویدم، اما دستگیره سرخ شده بود، به سمت حمام رفتم و از پنجره حمام خود را بیرون انداختم و دوان دوان از خانه که در حال سوختن بود خود را دور کردم. ده متر که از خانه دور شدم برگشتم و نگاهی به آن کردم. تمام خانه غرق در آتش بود.

ـ شما می‌توانستید همسر خود را نجات دهید و ظاهراً کوتاهی کردید و به همین خاطر احساس گناه می کنید. فکر کنم مشکل شما همین باشد.

ـ ...نه...

ـ چطور همسر شما در آن خانه از بین رفته و شما زنده مانده‌اید؟

ـ من خودم را مسؤول نمی‌دانم، زیرا در درجه اول خودم را می‌بایستی نجات می‌دادم.

ـ حتماً نمی‌توانستید او را نجات دهید؟

ـ می‌توانستم یا نمی‌توانستم ارتباطی به موضوع ندارد. به هر حال تقصیر من نبود که لیندا در آتش سوخت. حالا او هر چه دلش می‌خواهد بگوید!

ـ او کیست... منظورتان از او چه کسی است؟!

ـ جک فلچر، را می گویم. برادر لیندا. فکر کنم او هم به یک روانپزشک احتیاج دارد.

ـ چطور؟ چرا به روانپزشک احتیاج دارد؟

ـ برای اینکه او عقلش را از دست داده، او دیوانه شده. او این تصور احمقانه را دارد که من عمداً خواهر او را در آتش گذاشته‌ام بسوزد و یا اصلاً خودم عمداً باعث آتش‌سوزی شده‌ام.

ـ نمی‌دانید چرا او این فکر را می کند؟

ـ نه! هیچ نمی‌دانم. اما ظاهراً گزارش‌ها و خبرهای روزنامه‌ها را خوانده که در آنها اینطور نوشته‌اند که آتش‌سوزی عمدی بوده. اما باید بگویم که من تا امروز حتی جک را ندیده‌ام.

ـ خب همه ماجرا همین بود که تعریف کردید؟

ـ نه... موضوع کاغذ رانگفتم. او یک نامه تهدیدآمیز هم نوشته، اما من نامه را پاره کردم.

ـ او کجا زندگی می کند؟

ـ فعلاً در همین شهر است. او دو هفته قبل هم به من زنگ زد و یک مشت مزخرفات به من گفت و تهدیدم کرد.

ـ خب چرا با پلیس تماس نگرفتید؟

او تا امروز زندگی سختی داشته، آنها در کودکی پدر و مادر خود را از دست دادند خودش هم در جنگ مجروح شده و حالا هم تنها خواهرش را از دست داده. من دلم برایش می‌سوزد.

ـ و بی‌خوابی شما بعد از این تلفن‌ها شروع شد؟

ـ بله، کاملاً درست است.

***

موقعی که کاوندر از مطب دکتر خارج شد و به دفتر کار خود رفت. تلفن روی میز او زنگ زد. رییس‌اش بود که می‌خواست با او صحبت کند، گوشی را برداشت وصدای رییس بلند شد.

ـ کاوندر! شنیده‌ام حالت خوب نیست و مریض به نظر می‌رسی. موضوع چیست؟

ـ چیز مهمی نیست آقای «جیمسون» کمی بی‌خوابی دارم. اما مهم نیست، برطرف می‌شود.

ـ به هر حالا مواظب خودت باش. الان اوج کار ماست. امیدوارم شرایطی پیش نیاید که مجبور به اخراج شما شویم.

این تهدید دیگری بود که می‌توانست زندگی کاوندر را دگرگون کند به همین خاطر تصمیم گرفت دیگر سراغ روانپزشک نرود و به جای آن با جک فلچر برادر لیندا صحبت کند و خیال خود را راحت کند شاید بتواند بخوابد.

صبح روز بعد شماره تلفن او را گرفت و گفت:

ـ سلام جک، من چارلی هستم.

از آن طرف خط صدایی نشـنید و سکوتی برقرار شد که نشانه کینه و بغض شدید مخاطب بود. بعد از مدتی سکوت صدایی گفت:

ـ من نمی‌خواهم با تو صحبت کنم کاوندر.

ـ امـا جک مـن و تو باید همدیگر را ببینیم و با هم صحبت کنیم. دوست داری ساعت...

ـ نه، نه، تو یک شـیطانی، یک جنایتکار! من از تو متنفرم و هنوز کارهایت را فراموش نکرده‌ام. می‌فهمی چارلی کاوندر؟

تلفن قطع شـد. آن شـب هم بعد از آنکه کاوندر چند دقیقه‌ای به خواب رفت هراسان از خواب پرید و سیگاری روشن کرد و با خود گفت:

ـ او نمی گـذارد من بخوابم. این جک نمی گذارد... او مرا شـکنجه می‌دهد، می‌خواهد به این وسیله انتقام بگیـرد. اگر اینطور پیش برود موفق هم می‌شـود. به همین خاطر تصمیم گرفت که سراغ برادر لیندا برود و با او حرف بزند و تکلیف خود را یکسره کند...

جک فلچر در یک پانسـیون در شرق شهر زندگی می‌کـرد. یک سـاختمان قدیمی و سـنگی که از دود کارخانجات اطراف کاملاً سـیاه رنگ شده و ظاهری خیلی زشت و ترسناک پیدا کرده بود. او به در ساختمان نزدیک شـد و با دسـت روی تکمه‌ای که کنار آن نام فلچر دیده می‌شـد فشار آورد. قفل در صدایی کرد و باز شـد. کاوندر در را فشار داد و وارد راهرو تاریک و تنگ سـاختمان شـد. اتاق فلچر در طبقه همکف قرار داشـت. او زنگ را فشـار داد. طولی نکشید که در باز شد و کاوندر برای اولین بار برادر لیندا را دید. جوانی بلند قد با موهای قرمز رنگ و قیافه‌ای مصمم و جدی. او روی یک صندلی چرخدار نشسته بود و پتویی روی پاهایش قرار داشـت. جک ظاهراً پاهایش فلج شـده بود و نمی‌توانسـت حرکت کند. این موضوعی بود که لیندا هرگز باور نکرده بود.

کاونـدر بار دیگر نگاهی به سـر تا پـای او کرد و پوزخنـدی زد. پـس او تا به حال از یـک جوان افلیج می‌ترسید و شب‌ها خوابش نمی‌برد؟

واقعـاً چه اشـتباهی کـرده بود. کاونـدر لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

شـما جک فلچـر هسـتید؟ من چارلـی کاوندر هستم.

جوان افلیج با صدایی که از شـدت هیجان به طور آشکار می‌لرزید، جواب داد:

بلـه، می‌دانم. حدس مـی‌زدم که خودت به اینجا بیایی. حالا چه می‌خواهی؟ می‌خواهی اعتراف کنی که خواهرم را عمداً در میان شـعله‌های آتش رها کردی که بسوزد؟ تو او را کشته‌ای... بسیار خوب بگو.

کاوندر سعی کرد او را آرام کند، بنابراین گفت:

ـ جـک عصبانی نشـو. من قبل از هـر چیز بابت پاهایت متأسـفم. لیندا در این باره هرگز به من چیزی نگفت.

ـ کاونـدر، مـن بـه اظهار تأسـف و همدردی تو احتیـاج نـدارم. چرا که به زودی بایـد برای خودت متأسف باشی.

کاوندر در حالی که سـعی می‌کرد خونسرد باشد گفت:

ـ تو باید به حرف‌های من گوش دهی و توضیحات مرا بشنوی.

ـ من نمی‌خواهم هیچ توضیحی از تو بشـنوم فقط دلم می‌خواهد زودتر به سـزای عملت برسی و جسد تو را ببینم!

ـ نفهمیدم جک! تو می‌خواهی مرا بکشـی؟ چطور و با کدام...

جک که از شـدت خشم صورتش سرخ شده بود گفت: می‌خواهی بگویی که چون فلج هسـتم نمی‌توانم ایـن کار را بکنـم؟ اما تو خودت کار را آسـان کردی و...

جک به سـرعت صندلی چرخـدار را به حرکت درآورد و به گوشه اتاق رفت. در آنجا یک قفسه قرار داشـت، جک مقابل قفسه که رسید آن را باز کرد و از کشوی آن یک اسلحه بزرگ نظامی درآورد و آن را به سمت کاوندر نشانه‌گیری کرد. و با تمسخر گفت:

ـ خب کاوندر دیدی که برای کشتن تو احتیاج به پا ندارم. این اسـلحه خودش پا دارد و به راحتی تو را به جهنم می‌فرستد.

امـا کاوندر که خود را خیلـی قوی‌تر از یک افلیج می‌دانست گفت:

ـ دیوانگی نکن! اسـلحه را زمین بگذار و بیا با هم صحبت کنیم.

بعد آرام آرام به سـمت جک رفت و دسـتش را دراز کرد و گفت:

ـ خب جک اسلحه را بده!

اما جک گفت:

ـ کاوندر من هنوز می‌توانم ترا بکشم. انگشتم روی ماشه است مواظب باش.

کاوندر باز هم به اونزدیک شد و گفت:

ـ جک! اسلحه‌ات را بده! عاقل باش.

ـ من تو را می‌کشم!

در این موقع کاوندر که به او کاملاً نزدیک شـده بود، مچ دستش را گرفت.

دسـت جک آنقدرها هم که کاوندر انتظار داشت قوی نبود. ولی جک اسـلحه را رها نمی‌کرد و مقاومت به خرج می‌داد. صندلی چرخدار او به حرکت درآمد. جک سعی می‌کرد که با کمک دست چپ خود تعادل صندلی را حفظ کند و از صندلی نیفتد.

کاوندر که مچ دست جک را در دست داشت آن را چرخاند و لوله تپانچه به سـمت سر جک برگشت. جک از شـدت خشم چشـم‌هایش گرد شد. کاوندر هم احسـاس رضایت می‌کرد و با خود می‌گفت دیگر کسی نمی‌تواند مانع خواب او شود جک چند کلمه‌ای به زحمت از دهانش خارج شـد و این آخرین کلمات او بود، در این میان که انگشـتان او هنوز روی ماشـه و تپانچه بود، ناگهان فشـاری به آن وارد آمد و گلوله از دهانه اسـلحه شـلیک شد. این گلوله درست در سر و صورت جوان افلیج جای گرفت و مغز او را متلاشـی کرد.

***

کاوندر دسـت او را رها کرد. هیـکل جوان افلیج از روی ویلچـر بـه زمین افتاد. جک فلچر کارش تمام شـده بود و کاوندر از این بابت اصلاً احساس ناراحتی نمی‌کرد و با خود می‌گفت: تقصیر خودش بود. اگر به روی من اسلحه نمی‌کشید این اتفاق نمی‌افتاد. کاوندر به طرف در اتاق رفت و آن را کمی باز کرد و از شکاف در نگاهـی به راهرو انداخـت. داخل راهرو هیچ کس نبود. کاوندر با خود فکر کرد بهتر است به خانه برود. پلیـس خودش وقتی بـه آنجا بیاید و فلچـر را ببیند همه چیز را متوجه می‌شـود. اینکـه جوانی که پاهای خود را در جنگ از دسـت داده، نخواسته زنده بماند و خودکشـی کرده. او وقتی کاملاً مطمئن شـد که کسی آن اطراف نیسـت، به سـرعت آنجا را ترک کرد و به سمت خانه رفت. در راه چند ساندویچ و نوشابه خرید و وقتی به خانه رسـید به اتاقـش رفت، لباس راحتی پوشید، ابتدا ساندویچ‌ها را خورد و بعد هم نوشابه‌اش را سـر کشـید. او می‌دانسـت که حالا دیگر می‌تواند بـه راحتی بخوابد. دیگر تهدیدی وجود نداشـت و از کسـی و چیزی نمی‌ترسید. جک مرده بود... پس یک سـیگار هم قبل از خواب روشـن کرد. نسیم خنکی از پنجره وارد اتاق می‌شـد. او پک محکمی به سیگارش زد و بعد حس کرد که چشـمانش سنگین و سنگین‌تر می‌شوند. از روی رضایت و آرامش خاطر لبخندی زد و چنـد ثانیه بعد به خواب رفت. این لبخند هنوز روی صورتش نقش بسته بود.

***

آقای «سیلز» صاحبخانه کاوندر مرتب بالا و پایین می‌رفـت و بـا دلایلی که یکی پس از دیگری می‌آورد سعی می‌کرد به کمیسر و کارآگاه پلیس ثابت کند که آتش‌سوزی آن خانه و سوختن کاوندر بر اثر سیم‌کشی برق و یا مشکلات دستگاه‌های برقی خانه نبوده و او در این مورد تقصیری نداشته و در آخر گفت:

ـ خواهش می‌کنم آقای کمیسر بنویسید که مرگ او به خاطر نواقص ساختمانی نبوده...

کمیسر به او گفت:

ـ خیالتان راحت باشد آقای سیلز، ما مدارک شما و صورت‌حساب‌های تعویض سیم‌های برق را دیدیم و مطمئن هسـتیم که سـیم‌ها و لوازم برقی مشـکلی نداشـتند. و شـما می‌توانید خسـارت خود را از بیمه بگیرید. زیرسیگاری‌های پر از سیگارهای نیم‌سوخته، همه‌چیز را روشـن می‌کنـد. ظاهراً مرد بیچاره خیلی خسـته بوده و سیگار خود را خاموش نکرده به خواب رفته و آتش سـیگار پرده‌ها را به آتش کشـیده البته روانپزشـک او گفـت که او از مدت‌هـا قبل بی‌خوابی داشـته و گویا پس از قتل برادر زن خود، می‌خواسـته خواب راحتی داشته باشد که...

که به خواب ابدی رفته است. ■

● چهار روش برای اتلاف وقت وجود دارد: کار نکردن، کم کار کردن، بد کار کردن و کار بیهوده کردن

● آبه دولاروش

سرگذشت های واقعی

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

تمام اسامی مستعار است

تنها یک اشتباه...!

اون روز رفته بودم که باهاش حرف بزنم. دیگه نمی‌تونستم انتظار بکشم. دو سال گذشته بود. تو این دوسال فقط گاهی تو دانشکده اونو از دور می‌دیدم. وقتی می‌خواست از سالن بگذره، راهش‌رو کج می‌کرد و از کنار من می‌گذشت یا لبخند گرمی‌رو که همیشه به لب داشت، پر رنگ می‌کرد و به من خیره می‌شد.

هر دومون از دانشجویان تازه وارد بودیم. راستش همون یکی، دوباری که تو سالن دیدمش ازش خوشم اومد. انگار نجابت خاصی توی نگاش بود. یه روز وقتی وارد دانشگاه شدم، دیدمش که از دور داشت می‌اومد. خواستم خودمو بی‌اعتنا نشون بدم. سرم‌رو بالا گرفتم و وانمود کردم که متوجهش نشدم. وقتی کنارم رسید، احساس کردم نیرویی مثل آهنربا ما رو به طرف هم می‌کشه. از کنارم رد شد و آروم گفت: «خیلی دوستت دارم» این حرف رو بارها از زبون پسرای زیادی شنیده بودم اما این بار همه چیز برام متفاوت بود. از اون روز به بعد توجهم بهش بیشتر شد. همه جا دنبالش می‌گشتم. تمام فکرم سر کلاس درباره اون بود. منتظر بودم کلاس درس تموم بشه شاید تو سالن ببینمش. همیشه کتابی توی دستش بود و مشغول خوندن. نسبت به دخترای دیگه بی‌تفاوت بود. همیشه تنها بود و من چقدر خوب تنهاییش رو می‌فهمیدم. دلم می‌خواست گامی به سمت من برداره تا تمام قلب و روحم رو بهش هدیه بدم و تنهاییش رو پر کنم. اصلا سر در نمی‌آوردم، اون فقط نگاه می‌کرد و می‌خندید و هر روز بیشتر از قبل منو اسیر می‌کرد. مطمئن بودم منو دوست داره و می‌دونه منم چقدر دوستش دارم. برای تسکین دل خودم می‌گفتم: «اون میدونه تو دل من چی می‌گذره و من هم می‌دونم، پس دیگه چه لزومی داره با هم حرف بزنیم؟»

این اواخر حتی سعی می‌کردم کمتر باهاش روبرو بشم. نمی‌خواستم کاری، نگاهی یا حرکتی بکنم که این پیوندرو لوث بکنه. نمی‌خواستم رفتارمون مثل رفتار اغلب دختر و پسرا باشه که با چشم و ابرو دل هم رو می‌برند و بعد لوس بازی و آخرش هم جدایی. اون در نظرم خیلی پاک و مقدس‌تر از این حرفا بود.

دو سال تموم همه لحظه‌هام رو در خیالم با او زندگی می‌کردم اما دیگه نمی‌تونستم این وضع رو تحمل کنم. دیگه نمی‌تونستم دلم رو به همون یه جمله دوستت دارم خوش کنم. همه فکرامو کرده بودم. می‌خواستم باهاش حرف بزنم. باید هر چی تو دلم بودرو بهش می‌گفتم.

ظهر یه روز بهاری بود، روی نیمکت در ورودی نشستم تا بیاد. می‌ترسیدم که اصلا نخواد با من حرف بزنه. لحظات به سختی می‌گذشت اما بالاخره اومد. با گامهای بلند و سریع از کنارم رد شد. کنار پله‌ها رسیده بود که تمام جراتم رو جمع کردم و صداش زدم: «آقای سهرابی...» اون برگشت و با تعجب نگام کرد. از خجالت داشتم می‌لرزیدم. گفتم: «چند دقیقه فرصت دارید؟ می‌خوام با شما حرف بزنم.»

-بله. همین جا منتظر باش الان برمی‌گردم.

و رفت. انگار با گفتن همون چند تا کلمه همه انرژی من تموم شده بود. روی نیمکت نشستم و منتظر موندم. همه حرفایی که می‌خواستم بهش بگم از ذهنم پریده بود. بالاخره بعد از بیست دقیقه اومد. بی‌تفاوت و سرد گفت: «حالا کجا حرف بزنیم؟ دوست ندارم بچه‌ها ما رو با هم ببینن. خوشم نمی‌یاد برامون حرف درست کنن.» می‌خواستم بگم چقدر دلم می‌خواد بچه‌ها ببینن که او با من نشسته اما گفتم: «برای من فرقی نمی‌کنه» اون پیشنهاد داد بریم پشت دانشکده. به دنبالش راه افتادم. قلبم تند تند می‌تپید. این اولین تجربه بود و تا اندازه‌ای نامتعارف و مشکل. هول شده بودم. انگار او هم متوجه هول شدنم شده بود. گفت: «راحت باش! چرا اینقدر نگرانی؟ فکر کن منم برادرت هستم.» نمی‌دونم چطوری اما همه اون حرفایی که تو دلم بودرو به زبون آوردم. با دقت به حرفای من گوش داد و بعد از لحظاتی سکوت گفت: «من تا قبل از شما کسی‌رو دوست نداشتم و اصلا به ازدواج فکر نکردم و نمی‌کنم. البته مادرم خیلی اصرار می‌کنه اما من آمادگیش رو ندارم چون معتقدم وقتی ازدواج کردی، دیگه یه نفر نیستی، یک روحی در دو جسم. دو نفر با هم یکی می‌شن و اون وقت او هم در تمام مشکلات سهیم می‌شه و من نمی‌خوام کسی‌رو درگیر مشکلاتم کنم. تازه بعدها پای یه بچه هم میاد وسط... می‌دونی من تورو دوست دارم و تو این مدت همش به فکر تو بودم اما دلم نمی‌خواست تو به خاطر من موقعیت‌های خوبی که برات پیش می‌آدرو از دست بدی. من خیلی به هم ریخته و دربو داغونم... باور کن هر شب که می‌خوابم، دعا می‌کنم صبح روز بعدرو نبینم.»

چشمام پر از اشک شده بود. سرم‌رو پایین انداخته بودم تا چشمای خیسم رو نبینه.

-امیدوارم حرفای منو بفهمی، من هیچ وقت کسی‌رو نداشتم که به حرفام گوش بده و شریک تنهاییم باشه...

زیر بار این همه تنهایی و ناامیدی او خرد شدم. دلم می‌خواست هر طوری شده کمکش کنم و به زندگی امیدوار... بغض راه نفسمو بسته بود. شمرده شمرده گفتم: وقتی تنها و خسته شدی، حرفاتو به من بگو. من عاشقتم و دلم نمی‌خواد تورو از دست بدم. نمی‌دونی از اون روزی که برای اولین بار تو سالن به من گفتی دوستم داری تا به امروز که نتونسته بودیم با هم حرف بزنیم چه حالی داشتم. شبا خواب تورو می‌دیدم. تو خیالم با تو زندگی می‌کردم. هر روز و هر شب لحظه شماری می‌کردم تا ببینمت. حالا که تونستم همه حرفامو بهت بزنم فرصت در کنارت بودن‌رو از من نگیر... خواهش می‌کنم...

«ستار» موهاشو که ریخته بود روی پیشونیش با دست کنار زد و گفت: «منم دوستت دارم عزیزم...»

چند روز از اولین دیدارمون گذشته بود که ستار ازم خواست با هم بریم کافی شاپ و بیشتر آشنا بشیم. داشتم از خوشحالی سکته می‌کردم. اون روز ستار بهم گفت احساس خوبی نسبت به من داره و دلش می‌خواد بیشتر با من آشنا بشه تا با هم ازدواج کنیم. بعد از خودش و خانواده‌اش بیشتر حرف زد. از اینکه اونا شهرستان زندگی می‌کنن و ستار بعد از قبولی توی دانشگاه اومده تهران و یه خونه کوچیک اجاره کرده و به تنهایی زندگی می‌کنه. اون شب تا صبح حرفای ستار رو با خودم زمزمه می‌کردم. خودم‌رو تو لباس عروسی کنار اون تصور می‌کردم. لحظه شماری می‌کردم تا دوباره ببینمش.

من و ستار تقریبا هر روز بعد از دانشگاه همدیگه‌رو می‌دیدیم و محبت من بهش هر روز بیشتر از قبل می‌شد. چند باری ازش خواستم تا با خانواده‌اش بیان خواستگاری و ستار می‌گفت: «نگران چی هستی عزیزم؟ می‌ترسی ولت کنم؟ نه... قربونت برم، من تازه یه فرشته مثل تو پیدا کردم»

مدتی بود که ستار به هم ریخته و عصبی بود و هر چی اصرار می‌کردم دلیلش رو نمی‌گفت. بالاخره اونقدر ازش خواهش کردم تا علت ناراحتیش رو گفت: «صاحبخونه برای تمدید قرارداد پول پیش بیشتری می‌خواد و من نمی‌دونم باید چیکار کنم... به چند تا از دوستام گفتم اما هیچ کدوم نداشتن که قرض بدن...»

با دلخوری گفتم: «پس به خاطر اینه که این همه به

هم ریخته ای؟ مگه قرار نبود من و تو مشکلاتمون رو فقط به هم بگیم؟ حالا چی شده که مشکلت رو از من مخفی کردی و رفتی سراغ دوستات... من خودم پول زیادی ندارم اما می تونم از بابا برات بگیرم حالا چقدر می خوای عزیزم؟»

و چهار میلیونی که ستار می خواست رو به هر بهونه یی بود از بابا گرفتم و بهش دادم تا قرارداد ش رو تمدید کنه. قلبم از عشق به ستار پر بود و فقط دلم می خواست تا هر چه زودتر با هم ازدواج کنیم و بریم زیر یه سقف...

-«تارا» جون! باور کن این دفعه که رفته بودم خونه با مادرم حرف زدم. عصبانی شد و گفت نمی خواد عروسش تهرانی باشه. تو نگران نباش عزیزم خودم بالاخره همه چیز رو درست می کنم. فقط تو هم فعلا از رابطه ما با خانوادت حرفی نزن. دوست ندارم درباره من فکر بدی بکنن. تازه من دلم نمی خواد با دست خالی بیام خواستگاری. دوست دارم ارشد قبول بشم و یه کار دست و حسابی پیدا کنم و با دست پر بیام... فقط تو منتظرم باش تارا...»

و به این ترتیب بود که من به عشق زندگی با ستار و خانم خونه او شدن، همه جوره خودم رو در اختیارش گذاشتم. گاهی حتی شبها هم پیشش می موندم و خانواده ام هم چون به من اعتماد داشتن وقتی می گفتم شب خونه فلان دوستم می مونم اصلا شک نمی کردن...

روزها و ماهها پشت سر هم می گذشتن و من و ستار فارغ التحصیل شدیم اما هنوز از خواستگاری خبری نبود. تصمیم داشتیم هر دو برای ارشد درس بخونیم و من چون می دونستم خانواده ستار وضع مالی خوبی ندارن تا پسرشون رو حمایت کنن، با کار کردن ستار مخالفت کردم تا فقط درس بخونه و خودم همه مخارج زندگیش رو می دادم. ستار با تلاشی که کرده بود موفق شد با رتبه خوب تو کنکور ارشد قبول بشه اما من موفق نشدم. روزی که ستار خبر قبولیش رو داد از خوشحالی گریه کردم. ستار می گفت موفقیتش رو مدیون منه. روزا پشت هم می گذشتن و ستار دیگه محبت سابق رو نسبت به من نداشت. هر چند روز یه بار همدیگه رو می دیدیم و ستار به هوای اینکه درساش سنگین شده زود می رفت خونه. «رزیتا» - دوست صمیمی من - که از همه ماجرا با خبر بود، و با ستار توی یه دانشگاه ارشد می خوند، یه روز بهم گفت: «تاراجان، ستار با یه دختر دیگه آشنا شده، یکی از همکلاسی هاشه. فکر کنم به خاطر همینه که نسبت به تو سرد شده...»

داشتم از غصه دق می کردم. وقتی حرفای رزیتا رو به ستار گفتم با ناراحتی گفت: «تو فکر می کنی که من اینقدر بی چشم و رو و نمک نشناس باشم که تو رو فراموش کنم .برم سراغ یه دختر دیگه؟ نه عزیزم اینطوری نیست. دوستت هم اشتباه به عرضت رسونده»...

خیالم راحت شد و دیگه به رزیتا محل نمی ذاشتم و بهش می گفتم چون از ستار خوشت اومده و اون تو رو تحویل نمی گیره این حرفا رو براش در آوردی...

روزا پشت سر هم می گذشتن و ستار هنوز از من می خواست که به پاش بشینم تا خانوادش رو راضی کنه و من به هر سختی شده از زیر فشار خانواده برای ازدواج با خواستگارای خوبی که داشتم فرار می کردم. ستار با موفقیت دوره ارشد رو گذروند و از اونجاییکه خودشو برای دکترا آماده کرده بود، آزمون دکترا رو هم قبول شد. هم من و هم ستار از خوشحالی سر از پا نمی شناختیم. مدتی از شروع دوره تحصیلی ستار گذشته بود که یه روز رفتم خونه ش و جدی باهاش درباره خودم و آینده مون حرف زدم:

-ببین ستار، تو خودت می دونی که من خیلی دوستت دارم و تا آخر عمرم که شده باشه به پای تو میشینم اما ازت خواهش می کنم تکلیف خودت و منو مشخص کن. من دیگه نمی تونم این بلاتکلیفی رو تحمل کنم. خانواده م نگران ازدواج نکردن من هستن. تو هم که داری دکترا می خونی و می تونی کار خوبی پیدا کنی. اصلا بذار من بیام خونوادهت رو ببینم. شاید با دیدن من راضی بشن که عروس بزرگشون تهرانی باشه.

-موضوع این نیست تاراجان، تو که این همه صبر کردی یه مدت هم صبر کن تا درس من تموم بشه.

اونقدر ستار رو دوست داشتم که اگه می گفت بمیر، می مردم. حالا دیگه اختلافم با خانواده به شدت بالا گرفته بود. من خواستگارای خوبی رو داشتم رد می کردم و به عشق رسیدن به ستار همه سختی ها و حرفا رو تحمل می کردم. توی شرکت دوست پدرم مشغول به کار بودم و تقریبا همه حقوقم رو می دادم به ستار تا دغدغه مالی نداشته باشه. اما بالاخره روزی رسید که چشمای کور من به حقایق باز شد... چند روز تعطیلی بود و ستار تلفنی ازم خداحافظی کرد و گفت می خواد برای دیدن خانوادش بره شهرستان. نمی دونم چرا حس بدی بهم دست داده بود. احساس می کردم ستار داره بهم دروغ می گه. شک و تردید مثل خوره افتاده بود به جونم. فردای همون روزی که ستار گفت می خواد بره شهرستان به بهونه سرکشی خونه ش به آنجا رفتم. بهم الهام شده بود که قراره اتفاق بدی بیفته. با خودم آرزو می کردم که ای کاش پام می شکست و نمی رفتم اونجا. بسته نبودن حفاظ در آپارتمان، نشون می داد که ستار خونه ست و نرفته جایی. آروم کلید رو داخل قفل انداختم و رفتم داخل. دوست داشتم همونجا می مردم اما اون چیزی که چشمام می دید رو باور نمی کردم. ستار توی اتاق خواب با یه زن... دنیا دور سرم می چرخید. ستار که متوجه حضور من شده بود زود خودشو جمع و جور کرد اما من دیگه هیچی نمی فهمیدم. مثل آدمای مسخ شده فقط داشتم اشک می ریختم. نفهمیدم کی از حال رفتم و ستار کی منو رسوند بیمارستان اما به هوش که اومدم مادرم بالای سرم بود. به محض اینکه چشمامو باز کردم گفت: «الهی قربونت برم دخترم، اینهمه بهت می گم کار نکن به خاطر همینه دیگه. تو خیابون حالت بهم خورده و از هوش رفتی. حالا خدا خیر بده آقا ستار همدانشگاهیت رو که اتفاقی اونجا بوده و تو رو شناخته و رسونده بیمارستان و با ما تماس گرفته...»

بیچاره مادر. دلم براش می سوخت. اون از هیچی خبر نداشت و نمی دونست ستار...

بعد از اون روزای بدی رو می گذروندم. دو بار اقدام به خودکشی کردم که ناموفق بود. همه فامیل و خانواده از این رفتارای من تعجب کرده بودن. من زمانی سمبل وقار و صبوری توی فامیل بودم و حالا کسی نمی دونست چرا به این روز افتادم. شبها تا صبح خوابم نمی برد. از شرکت استعفا دادم و خودمو توی خونه حبس کردم. بیچاره مادر و پدر هم پابه پای من غصه می خوردن و نمی دونستن من چرا اینجوری شدم. به شدت منزوی و عصبی شده بودم و با قرص اعصاب خودم رو سرپا نگه می داشتم. شبها با خوردن چند تا قرص آرام بخش هم خوابم نمی برد و نمی دونستم باید چیکار کنم. موبایلم رو خاموش کرده بودم و هر باری که روشنش می کردم چند دقیقه بعد ستار تماس می گرفت و من تماسش رو رد می کردم. با وجود خیانتی که به من کرده بود اما هنوز ته دلم انگار دوستش داشتم. هفت ماه گذشت و من نتونستم پا روی دلم بذارم و بالاخره جواب تلفن ستار رو دادم: می دونم از من متنفر شدی تارا. اما خواهش می کنم اجازه بده یه بار دیگه ببینمت. باهات کار دارم.

تو همون کافی شاپ همیشگی با هم قرار گذاشتیم. قلبم از دیدن ستار مثل روز اول تند و تند می زد. وقتی دیدمش با خودم گفتم چقدر احمق بودی که نتونستی یه بار اشتباهش رو ببخشی. زنهای بیچاره شوهراشون بهشون خیانت می کنن اما چون دوستشون دارن به روشون نمی یارن. پس تو چرا خودت و ستار بیچاره رو اونقدر اذیت کردی؟... می خواستم خودم رو هنوز دلخور نشون بدم. فقط سلام کردم. خیره چشمای ستار شدم. پاکتی که دستش بود رو گذاشت روی میز و گفت: «این همون چهار میلیونیه که بابت اجاره خونه به من قرض داده بودی. خونه رو تخلیه کردم و پول پیش رو گرفتم. تو، تو این مدت خیلی برای من هزینه کردی ولی باور کن فعلا در توانم نیست که بخوام برشون گردونم... تارا... تاراجان... من تو رو دوست داشتم اما عاشقت نبودم... می دونی فقط بهت عادت کرده بودم... تو او ن شرایط که من از خانواده و شهرم دور بودم و هیچ پولی نداشتم تو بهترین غمخوار برای من بودی... اما من هیچ وقت به چشم همسر آینده به تو نگاه نکردم... می دونی تو خیلی مهربونی... اما من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم... من نباید تو رو سر کار می ذاشتم و ازت می خواستم زندگیت رو به پای من بذاری اما از یه طرف چون به تو عادت کرده بودم می ترسیدم از دست دادن تو باعث بشه نتونم خوب درس بخونم... صادقانه بهت بگم ما به درد هم نمی خوریم بهتره خود تو الاف من نکنی...»

همه وجودم یخ کرد. باور نمی کردم. بغض راه نفسم رو بسته بود. به سختی اشکم رو مهار کردم تا ته مونده غرورم محفوظ بمونه. هنوز خیره چشمای ستار بودم. به سختی گفتم: «پس چرا، چرا این همه سال ادامه دادی؟» ستار با لبخند به من خیره شد و در حالیکه آماده رفتن می شد گفت: «یادت نرفته که، اولین بار تو بودی که به من اظهار عشق و علاقه کردی اما با این وجود زیاد سخت نگیر عزیزم، اشتباه کردم...!» ■

مردان بزرگ همچون کوه‌اند که هر چه از آن دورتر می‌شویم عظمت آنهابیشتر آشکار می‌گردد ●وردجوی

زیر نظر: علی کیانی موحد
Sports_Haftegi@yahoo.com

مربی اسبق تیم ملی:

تیم ملی برای قطبی بزرگ بود

حسین فرکی این روزها سخت مشغول تمرین دادن تیم نفت تهران است تا بتواند در پایان تعطیلات اجباری نیم فصل، تیمش به شرایط آرمانی رسیده و خود را به میانه های جدول برساند. البته تمرینات تیم نفت باعث آن نشد که مربی اسبق تیم ملی کشورمان، بازی های تیم ملی را در جام ملتهای آسیا دنبال نکند. وی با دقت بازی ها را دید و به سوالات ما درباره تیم ملی و آینده آن پاسخ گفت.

*** به طور کلی تیم ملی فوتبال ایران را در جام ملتهای آسیا چگونه دیدید؟**

اگر بازی اصلی ما مقابل کره جنوبی که منجر به حذفمان شد را از دور مقدماتی جدا بکنیم، می‌توان گفت که تیم ملی در دور مقدماتی با موفقیت کارش را دنبال کرد و امیدواریهایی را در جامعه فوتبال و برای مردم به وجود آورد. بچه‌ها زحمت کشیدند و جا دارد که به بازیکنانمان خسته نباشید بگوییم و از زحمت‌هایی که کشیدند تشکر کنیم، اما متاسفانه در بازی با کره جنوبی آن انتظاری که از تیم می‌رفت برآورده نشد. در نتیجه یک بار دیگر منجر به این شد که از جام ملتها حذف بشویم. در حالیکه اگر در بازی آخر یک مقدار شجاعت بیشتری به خرج می‌دادیم، می‌توانستیم به جمع ۴ تیم پایانی راه پیدا کنیم و به کسب عنوان امیدوار باشیم. من از ابتدا پیش‌بینی کرده بودم که اگر جزو ۴ تیم پایانی هم قرار بگیریم برای خودش موفقیتی است.

*** نظرتان درباره افشین قطبی چیست؟ وی شایستگی نشستن روی نیمکت تیم ملی ایران را داشت؟**

پیش از اینکه به جام ملتها برویم صحبت‌های زیادی در مورد آقای قطبی شده بود. ضمن احترام گذاشتن به آقای قطبی به عنوان یک شخصیت حقیقی، تیم ملی خودمان را برای ایشان خیلی بزرگ می‌دیدم. در نتیجه ایشان به قول ما آمد و از فرصتی که مسئولان در اختیارش قرار دادند، نهایت استفاده را کرد و نتیجه‌اش هم این است که قبل از جام ملت‌ها قراردادش را با تیم ژاپنی بسته بود. اگر سرمربی تیم ملی ایران نبود، تیم ژاپنی با او قرارداد نمی‌بست. تیم ملی ما بیش از آن چیزی که باید به قطبی می‌داد، داده است.

*** به نظرتان چرا بازی‌های دور مقدماتی در بازی با کره جنوبی اتفاق نیفتاد؟**

در فوتبال همه چیز باید با هم هماهنگ باشد. مقابل کره جنوبی جدا از اینکه از لحاظ مهره همخوانی نداشت، بزرگترین اشکال تیم ملی را استرس بالای بازیکنان می‌دیدم که این را می‌شد از چهره بازیکنان تشخیص داد. از بابت داشتن روحیه، انتظار ما از بازیکنان بیش از اینها بود. چون بازیکنان ما در سطح بین‌المللی تجربه خوبی داشتند، ولی ما در این قسمت قبل از اینکه به کره ببازیم به خودمان باختیم. تیم کره از نظر تکنیکی و تاکتیکی خیلی بالا بود و شرایط روحی خیلی خوبی داشت و آمده بود که بازی را ببرد.

*** به کدام یک از خطوط سه گانه تیم ملی نمره قبولی می دهید؟**

می‌خواهم اعتراف کنم که قبل از حضور در مسابقات دل نگرانیم از وضعیت خط دفاعی نسبت به خطوط دیگر بیشتر بود. ولی در این بازی‌ها نشان دادند که از اعتماد به نفس بالا و هماهنگی خوبی برخوردار بودند. علت اصلی‌اش را هم در تیم سپاهان می‌دانم. چون خط دفاع ما همان خط دفاع است که سپاهان دارد و در لیگ از آنها استفاده می کند. عقیلی، حسینی، حاج صفی به همراه رحمتی که این چند نفر هماهنگی خوبی با هم دارند. نفعش را هم در این مقطع تیم ملی برد.

*** خیلی ها اعتقاد دارند که تیم قطبی با تیم دایی تفاوت چندانی نداشت. شما هم با این نظر موافقید؟**

بله، این تیم ملی که در جام ملتها حضور پیدا کرد، همان تیم علی دایی است. آقای دایی در آن زمان یکسری جوانان را برای تیم ملی گزینش کرد و همان جوانان امروز با تجربه بیشتری در اختیار آقای قطبی قرار گرفتند. می‌توانم بگویم که دایی و تفکر او در آن مقطع باعث شد که امروز تیم ملی ما پشتوانه خوبی داشته باشد. به جرات می‌توانم بگویم اگر توجه ویژه‌ای به این تیم بشود و برنامه‌ریزی منظم و دقیقی برای تیم ملی انجام شود مطمئن باشید که در آینده می‌توانیم مثل همیشه حرف‌های زیادی در آسیا داشته باشیم. ما نتوانستیم این جوانان را سازماندهی کنیم و از آنها استفاده کنیم.

*** نظر شما درباره جانشین افشین قطبی چیست؟ یک مربی ایرانی یا خارجی؟**

اعتقادم بر این است که باید هزینه کنیم و از مربی خارجی تراز اول استفاده کنیم و در کنارش از مربیان داخلی استفاده کنیم.

برای مربی خارجی بزرگی که در فوتبال ما می آید باید شرایطی را فراهم کرد که این مربی بتواند بدون دغدغه خاطر کار کند. ■

آغاز لیگ برتر پس از ۴۰ روز

لیگ برتر فوتبال ایران پس از وقفه ای یک ماهه به راه افتاد. در این میان پیروزی ۲ بر صفر پرسپولیس در برابر تیم صنعت نفت و نیز شکست دو بر صفر ذوب آهن از سایپا از اتفاقات مهم این هفته لیگ به حساب می آید.

پرسپولیس اما اگر بازی در برابر نفت را نمی برد، هم خود دچار مشکل می شد و هم سرمربی مشهور و پرحاشیه اش. علی دایی البته در این دیدار همچنان که انتظار می رفت از شیث رضایی استفاده نکرد. براساس گفته او، تا زمانی که عنوان سرمربی این تیم را یدک می کشد، ما این بازیکن جنجالی را در ترکیب تیم نخواهیم دید. ظاهراً در اولین روز، عدم حضورش چندان به چشم تماشاچیان نیامد و علی رغم غیبتش پرسپولیس یک روز شیرین را پشت سر گذاشت و اگر یک محمد نوری سرحال، آنهمه توپ را خراب نمی کرد می توانست حتی با گلهای بیشتری بازی را به پایان برساند.

اما حادثه بزرگ را در این هفته محمد مایلی کهن و تیم کم حاشیه اش رغم زد و آنهم تحمیل سومین شکست به صدرنشین لیگ بود که معمولاً در خانه نمی بازد. در سایه بازی های این هفته چندان اتفاق غیر منتظره ای رخ نداد. گرچه شاید توقف دیگر تیم اصفهانی یعنی سپاهان در مقابل تیم بوشهری می تواند یک خبر غیر منتظره قلمداد گردد اما از یاد نبریم که شاهین بوشهر با استیلی، تیم ساده‌ای نیست که به آسانی شکست بخورد و تساوی اش در مقابل سپاهان یک رویداد غیر منتظره لقب گیرد.

اما آخرین بازی هفته را استقلال و استیل آذین برگزار کردند که می توان آنرا مهمترین بازی هفته نامید. نکته جالب و مهم این بازی حضور فرهاد مجیدی در ترکیب استقلال بود. این بازیکن که دچار مشکلات فراوانی با باشگاه شده بود در بازی در برابر استیل آذین به تنهایی عامل پیروزی استقلال بر تیم بحران زده استیل آذین بود. استقلال با این برد به رتبه دوم جدول صعود کرد و استیل آذین نیز کماکان در قعر جدول حضور دارد و به نوعی باید این تیم را سقوط کرده به لیگ دسته یک دانست.

ایرج دانایی‌فرد:

بهترین مربی جهان هم نمی‌تواند به فوتبال ایران کمک کند

پس از پایان جام ملت‌های آسیا، فوتبال ملی ایران بار دیگر در آستانه تحولات اساسی قرار گرفته است. ایرج دانایی فرد، در گفتگویی کوتاه به بررسی وضعیت فعلی و چشم‌انداز فوتبال این کشور پرداخته است.

*** وضعیت فوتبال ملی ایران را در مقطع فعلی و در پایان مسابقات فوتبال جام ملت‌های آسیا چگونه ارزیابی می کنید؟**

من این بازی‌ها را دیدم و از هیچ‌کدام از بچه‌ها کم‌کاری ندیدم؛ یعنی هیچ‌کس دوست نداشت که بد بازی کند. همه بچه‌ها خیلی زحمت کشیدند. اما اشکال فوتبال ما، اشکال پایه‌ای است. به نظر من، این تیم از نظر بدنسازی خیلی خوب بود، ولی در بازی آخر با کره جنوبی، به‌خاطر نداشتن اعتماد به‌نفس و سیستم دفاعی‌ای که مربیان گذاشتند، موفق نشدند. هیچ مربی‌ای نمی‌خواهد تیم‌اش ببازد و هیچ بازیکنی هم به خاطر مملکتش، نمی‌آید کم‌کاری کند. ولی کلاً با این وضع فوتبال ما که حرفه‌ای پول می‌دهند و آماتور تمرین می کنند، هم‌چنین با توجه به نداشتن زمین و نداشتن امکانات، باید از این تیم خیلی هم تشکر کرد که تا این‌جا هم آمدند.

*** میزان انتظارات خود شما، قبل از شروع مسابقات فوتبال جام ملت‌های آسیا، از عملکرد تیم ملی چه بود؟ آیا کمتر از آن چیزی بود که به نمایش گذاشتند؟**

خیلی کمتر از این بود. واقعا! اصلاً فکر نمی کردم که این‌جوری بازی کنند و کم نیاورند. بازیکنان ما قبلاً همیشه در نیمه دوم کم می آوردند. ولی این‌دفعه، این‌طور نشد. هم من و هم خیلی از کارشناسان فکر نمی‌کردیم که ایران حتی از این گروه بالا بیاید، چه برسد به این که با سه برد خوب، بیاید با کره بازی کند. ما همیشه با کره مشکل داشتیم. ما خودمان، قبل از جام جهانی ۱۹۷۸ در بازی‌های مقدماتی این جام، یک بازی با کره داشتیم. اگر بخواهم مقایسه‌ای بکنم، در بازی امسال با کره، بچه‌ها شش هفت تا حمله هم کردند. اما در آن بازی، مثلاً من که گوش چپ بودم، همه‌اش دفاع چپ بودم. از آن طرف، گوش راست‌مان به دفاع راست کمک می کرد. واقعاً کره‌ای‌ها در آن ۹۰ دقیقه، فشاری روی ما آوردند که حد نداشت. هرچند که ما آن بازی را صفر - صفر کردیم، ولی شما از عبداللهی، کازرانی و... هم بپرسید، به شما می گویند که در آن بازی ما باید شش‌تا گل می‌خوردیم. البته آن موقع، نیمکت ذخیره‌های ایران خیلی قوی بود. نگاه کنید، ببینید در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ چند نفر به تیم ملی آمده‌اند. به این سادگی نبود که کسی با دوتا بازی خوب، به تیم ملی بیاید. اشکالی که الان تیم ملی دارد، این است که هر کسی یک یا دو بار بازی می کند، او را به تیم ملی می آورند. بچه‌های تیم ملی آن زمان آن‌قدر با هم بودند و با هم بازی کرده بودند که استخوان‌بندی همیشه معلوم بود. در میان ۲۲ بازیکنی که انتخاب می‌شد، شاید چهار بازیکن بودند که آن‌ها هم یا روی نیمکت بودند یا باید می‌رفتند بالا و از بالا بازی را نگاه کنند. اما در این ۲۰-۳۰ سال گذشته می‌بینیم که بعضی‌ها چقدر راحت به تیم ملی می آیند. خُب آن که به راحتی و با چهار بازی خوب به تیم ملی راه پیدا می کند، وقتی در مقابل تیم‌های قوی‌ای مانند کره و... بازی می کند، توانایی‌اش پایین می آید. چون اعتماد به‌نفس لازم را ندارد و بازی ملی زیادی نداشته است. در هر صورت، واقعاً بچه‌ها زحمت کشیدند و دست‌شان هم درد نکند.

**اشکالی که الان تیم ملی دارد، این است که هرکسی یک یا دو بار بازی می‌کند، او را به تیم ملی می‌آورند*

*** چه چشم‌اندازی را برای تیم ملی فوتبال ایران در حال حاضر می‌بینید؟**

به‌نظر من، تیم ملی آینده خوبی با این وضع ندارد. پیشرفت‌اش به آن صورت نیست. ما تاکتیک تیم‌مان درست‌نیست. همیشه‌از گوشه‌ها خوب حمله‌می کردیم، ولی از وسط زمین نه، مثلاً در بازی آخر با کره جنوبی، اصلاً بازیکن بازی‌سازی وسط زمین نداشتیم. ما از نظر تاکتیک تیمی در سطح آسیا، واقعاً عقب هستیم. شما ژاپنی‌ها، کره‌ای‌ها، ازبکستان، استرالیا را ببینید؛ آن‌ها از دوتا دفاع وسطی که دارند، از آن‌جا حمله‌ها می‌شود، پاس کاری می‌شود و از همان‌جا گل هم زده می‌شود. ولی ما بیشتر توپ‌های‌مان روی ضربه‌های کاشته است که عقیلی و این و آن بیایند و با قد بلندی که دارند، یک هد بزنند توی دروازه. ولی از وسط دفاع میانی و... هیچ تاکتیک تیمی‌ای نداریم.

این نارسایی و کمبودهایی که به آن‌ها اشاره کردید، آیا با کمک یک مربیِ خارجی می تواند برطرف شود، یا مربی ایرانی؟ یا اصلاً هیچ فرقی نمی کند؟

به‌نظر من، بهترین مربی دنیا را هم بیاورند همین وضع است. چون تاکتیک‌پذیری از باشگاه‌ها شروع می‌شود، از نوجوانان و نونهالان شروع می‌شود تا به تیم ملی برسد. بازیکنی که در باشگاه خودش دارد بازی می کند و در تیم ملی هم انتخاب شده، خیلی مشکل می‌شود که تاکتیک‌پذیر باشد. ضمن این‌که ما زمین‌های زیادی نداریم، مانند گذشته. خود باشگاه‌ها زمین ندارند. خُب این خیلی مشکل است. اگر کسی بخواهد تاکتیک خوب روی زمین پیاده کند، احتیاج به یک چمن خوب دارد. در کل مشکلات فراوانی وجود دارد. ■

علی ماند و حوضش

نوشته سید مهدی رحمتی

هر شب کابوس می بینم

هنوز هر شب کابوس بازی با کره را می بینم. برای من سخت ترین و تلخترین روزهای زندگی ورزشیم در حال سپری شدن است. پس از پنج سال نیمکت نشینی به دروازه تیم ملی دست یافتم و در سه سال اخیر در اوج آمادگی بودم، هدفم موفقیت با تیم ملی و کسب عنوان بهترین دروازبان جام ملتها بود. رویایی که با حرف های تروسیه، برنومتسو و پکرمن قبل از شروع مسابقات برایم به حقیقت نزدیک می شد. هنوز نمی دانم چه شد و ۱۵ دقیقه پایانی بازی با کره به چه شکلی گذشت. وقتی داور سوت پایان بازی را زد سرم سنگینی می کرد، مدام احساس می کردم دارم سکته مغزی می کنم و درعین حال می ترسیدم این اتفاق بیفتد و نگران خانواده ام بودم.

دارم دیوانه می شوم

فکر کنم هر خبرنگاری پیشم می آمد متوجه اوضاع وخیم روحیم میشد، چون فقط میگفتم دارم دیوانه می شوم. سخت است بگویم حق کره جنوبی نبود که مقابل ما به پیروزی برسد، آنها قوی تر بودند اما اگر بازی به ضربات پنالتی می کشید قطعا برنده می شدیم، اما عدالت فوتبال زیر سوال می رفت. فوتبالی که ما دوستش داریم و برایش شعار می دهیم اما در کشورهای دیگر هم دوستش دارند و هم برایش برنامه دارند و کار می کنند. فوتبال ما سالهاست شده شعار، حاشیه، ناسزا و متاسفانه ناپاکی! فوتبالی که از داشتن امکانات یک باشگاه معمولی قطری هم محروم است، فوتبالی که همه در آن به دنبال منافع شخصی و روزمره خود هستند. فوتبالی که برخی کارشناسانش حتی در کارشناسی به دنبال چهره شدن هستند. مدیری که رکورددار تعویض مربی در لیگ است از فدراسیون در خصوص انتخاب سرمربی تیم ملی عیب و ایراد می گیرد.

برای جواد نکونام ناراحت هستم

این روزها ناراحت جواد نکونام هم هستم. در این دو سه سال اخیر اکثر تک گل های امتیاز آور تیم ملی را او زده اما همه آنها به فراموشی سپرده شده و هیچ کس بدنبال دلیل بد بازی کردن جواد نیست و اگر هم من بخواهم نظرم را بگویم مسلما مورد هجوم قرار می گیرم! اما به نظرم شرایط برای درخشش او فراهم نبود آن هم در شرایطی که جواد در اوج آمادگی قرار داشت. به نظر من این تیم یکی از کم حاشیه ترین و یکدل ترین تیم های تاریخ ایران بود، کسی برای ما قبل از عزیمت به قطر شانس صعود هم قائل نبود اما بدون اغراق باید بگویم با جانفشانی ملی پوشان، تیم از گروهش با اقتدار صعود کرد و با بد شانسی به کره خورد.

هر که جور آموزگار نبیند به جفای روزگار گرفتار آید

راه را اشتباه می رویم

نوشته:محمد طاهری

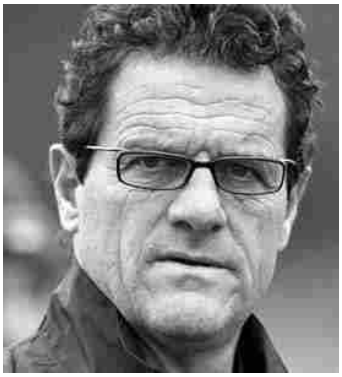

زمانی که این مطلب نوشته می شود هنوز تکلیف سرمربی تیم ملی فوتبال مشخص نشده و حتی اگر در ظرف چند روز باقی مانده نیز این انتخاب صورت بگیرد باز هم در اصل موضوع تفاوتی نخواهد کرد.

موضوع از این قرار است: سیاست مدیران حرف گوش کن فدراسیون فوتبال براین استوار گشته است که برای تیم ملی فوتبال مربی خارجی از نوع بزرگش انتخاب شود. با هم به بررسی ابعاد این موضوع می پردازیم.

۱-تعریف ما از مربی بزرگ چیست؟

آیا اسم سرمربی باید جهانگیر و پر طمطراق باشد و به واسطه آن بتوان افکار عمومی را وادار به سکوت کرد؟

این اشتباهی بود که چندی پیش مربیان سایپا مرتکب شدند و لیت بارسکی را به ایران آوردند.در عالم مستطیل سبز همه فوتبالدوستان لیت بارسکی بازیکن را می‌شناسند اما لیت بارسکی مربی را خیر. تجربه ثابت کرده که مربیان بزرگ دنیا هیچگاه بازیکن معروفی نبوده اند و اگر هم این موضوع نقض شده در مواردی انگشت شمار بوده است.تعداد بازیکنان معروفی که هوس مربیگری به سرشان زده و هیچ گاه نتوانسته اند مربی بزرگی شوند آنقدر زیاد است که در این مطلب بطور کامل نمی گنجد. مارادونای آرژانتینی، لوتارماتئوس آلمانی، جان لوکا ویالی ایتالیایی، رودگولیت و رونالد کومان هلندی و دهها نفر دیگر. آنوقت در این بین مترجم ناشناسی به نام مورینیو می آید و به جای همه این اسمها که در جام های جهانی مختلف انواع واقسام افتخارات کسب کرده اند ژست و قیافه می گیرد. پس معیار از بزرگی سابقه بازیگری نیست.

۲-آیا سابقه کار مهم است؟

آیا اینکه شخصی صرفا در مقطعی مربی یک تیم بزرگ بوده است برای اثبات لیاقتهای او کفایت می کند؟

تجربه می گوید که خیر.مطرح شدن نامهایی نظیر روژه لومه، کارلوس کرش، دومنش و... چندان انسان را به هیجان نمی آورد. مثلا همه می دانند که کارلوس کرش پرتغالی، شخصی است که حیات ورزشی اش را مدیون آلکس فرگوسن است واگر وی او را به منچستر نمی آورد احتمالاً در یک تیم معمولی در لیگ پرتغال مشغول بود و به این شهرت نمی رسید.اما پرواضح است که کرش هرگاه سرمربی بوده ناکام بوده است. از سرمربیگری کهکشانی های رئال مادرید گرفته تا هدایت تیم ملی پرتغال در جام جهانی ۲۰۱۰.پس آوردن یک دستیار تمام عیار و سپردن همه چیز دست او به صلاح نیست. یا روژه لومه و دومنش هیچگاه رزومه موفقی از خودشان در تیم ملی فرانسه باقی نگذاشتند و بعضاً با سرافکندگی از سمتشان اخراج شدند. مخصوصا دومی که عدم محبوبیت او منجر به کم کاری تعمدی بازیکنانی نظیر ریبری و آنلکا در جام جهانی اخیر گردید.

۳-آیا آوردن مربیان خیلی مشهور کمکی به حل مشکل می کند؟

آشکارا مشخص است که خیر.اگر به فرض کاپلو و فرگوسن هم به ایران بیایند از دیدن ساختار آماتور گونه ورزش ایران که با هیچ بزک و آرایشی نمی توان دخالت‌های مکرر وسیاسی کاری‌های آنرا مخفی کرد شاخ در نمی آورند؟

آیا مواجه شدن با بازیکنی که از شدت بی خوابی دیشب که ماحصل حضور در مجالس لهو و لعب است و رمقی برای تمرین ندارد کاپلو را خشمگین نمی‌سازد؟

بزرگترین مانع بر سر حضور مربیان واقعاً بزرگ در ایران این است که هنوز ورزش حرفه‌ای در ایران دوران جنینی را طی می کند و به واقع هنوز متولد نشده است. در فوتبالی که هنوز مشکل آب خوری و سرویس بهداشتی دارد صحبت کردن از حضور مربیان بزرگ دنیا در حد لطیفه است.

۴-چه مربیانی مناسب حضور در تیم ملی هستند؟

از دیدگاه نگارنده هیچ کدام از این سه گروه مناسب حضور در ایران نیستند.مربیانی قادر به کار در ایران هستند که پیش از این صابون تفکرات آماتوری به تنشان خورده و با مقوله دخالت در کار آشنایی داشته باشند.از این رو مربیانی که سابقه کار با تیم های آسیایی و خاورمیانه ای را داشته باشند در اولویت هستند. مربیانی که جو کشورهای اسلامی را دیده باشند و در برخی زمینه ها گوشی دستشان باشد.تجربه نشان داده است که مربیان اروپای غربی به دلیل عدم تطابق فرهنگی با فرهنگ اسلامی و ایرانی چندان نتوانسته اند در ایران موفق باشند.به خصوص مربیان آلمانی که همیشه در ایران ناکام بوده اند.ارنست میدن دروپ، لیت بارسکی، روته مولر، رولند کخ، شلاپنر و... تنها مشتی از این خروار هستند. در این بین حضور مربیان اروپای شرقی می تواند کمک بزرگی به ایران بکند. البته اگر آدمهای سطح پایینی که لقب حماسه ساز و... به یدک می کشند نخواهند با مصاحبه های هجوآلود بحث ویچ‌ها را پیش بکشند. اتفاقاً فوتبال ما هر چه موفقیت با مربی خارجی کسب کرده عمده اش همراه با مربیان بالکانی بوده است. رایکوف، برانکو، استانکو، بگوویچ تنها نمونه‌های اندکی از مربیان بالکانی موفق در ایران هستند.

با کمال تاسف باید بگوییم که متاسفانه مدیران فدراسیون در واقع دنبال فردی از دسته اول و دوم هستند تا طرف صرفاً نام بزرگی داشته باشد.چون از ابتدا هدف ساکت کردن افکار عمومی و سوءاستفاده از نام و آوازه مربی جدید است تا کارایی و صلاحیت.

در ساختار نادرست و سست فوتبال ایران مربیان ایرانی خیلی بهتر می توانند کار کنند تا مربیان بیگانه که تا بخواهند با جو آشنا بشوند زمان زیادی از دست رفته است.

مخلص کلام آنکه ما بیشتر از آنکه نیاز به آوردن مربی خارجی برای تیم ملی داشته باشیم باید به تعویض مدیران فدراسیون بیندیشیم و زمینه را برای رفتن آنها فراهم کنیم. مدیرانی که در بهترین حالت ممکن ماشین امضایی بیشتر نیستند و فقط به درد رتق و فتق امور اداری و جاری فدراسیون می خورند تا اینکه مغز متفکر ورزش فوتبال باشند. ■

برج قهرمان فرمول یک جهان در دبی

برج شوماخر توسط توبیاس والیسر و کریس بس، معماران گروه LAVA و با همکاری مایکل شوماخر، قهرمان فرمول یک جهان، در دوبی در حال احداث است. این برج ۵۹ طبقه بسیار شبیه موزه مرسدس بنز و همچنین مکعب یخی پکن است.

ایده و الگوی اجرای این سازه بسیار جالب است. در احداث این برج شوماخر از شکل هندسی دانه های برف، حالت آیرودینامیک پیاده‌شده در اتومبیل‌های فرمول‌یک، عناصر موجود در طبیعت و همچنین حالت سیال مایع الگوبرداری کرده است.

پروژه برج مایکل شوماخر در سال ۲۰۰۹ استارت خورده است و طبق برنامه ریزی انجام شده قرار است که در سال ۲۰۱۱ مورد بهره برداری قرار گیرد. در حال حاضر هفت ساختمان در دنیا با همکاری مایکل شوماخر و با ویژگی های خاص ساخته شده است.

آندره آغاسی: پدرم از ایران، سخت کوشی را به آمریکا آورد

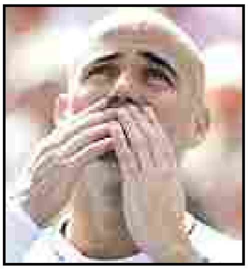

مرد شماره یک سال های نه چندان دور تنیس جهان که یکی از ۴ پسر امانوئل آغاسی، قهرمان دهه های ۳۰ و ۴۰ شمسی کشورمان است درباره دوره قهرمانی اش این چنین گفت:

«من علاقه ای به تنیس نداشتم و با اجبار پدرم ناچار شدم تنیس بازی کنم. به خاطر سختگیری های پدرم همیشه از تنیس بدم می آمد و نمی توانستم با خود او هم صاف باشم. او همه رویایش را در موفقیت من می دید. خواب اینکه من در یک تورنمنت مهم بتوانم ۳۰ هزار دلار ببرم.»

او درباره امانوئل که آنجا مایکل نامیده می‌شود گفت: «پدرم آدم زحمتکش اما سختگیری بود. او از ایران آمده بود به آمریکا و هیچ چیز از فرهنگ اینجا نمی دانست. باید خیلی تلاش می کرد. باید روزی دو شیفت کار می کرد تا بتواند زندگی را بگرداند و همه هدفش این بود که من در تنیس که ورزشی آمریکایی بود موفق شوم. او خیلی به من سخت می گرفت. خودش هم اینجا به امید بردن جایزه های بوکس در مسابقات شرکت می کرد و چند باری دستکش طلایی را برد. او به اجبار خود من را تنیسور کرد اما فکر می کنم این کار درست نیست و من هیچ وقت این راهکار را برای دختر و پسرم در پیش نمی گیرم.»

آندره این روزها تمام وقتش را در لاس‌وگاس خرج آکادمی و بنیاد آموزشی خود می کند که بیش از ۶۰۰ کودک آمریکایی را تحت پوشش دارد.

برکناری دو گزارشگر به خاطر یک داور زن

قضاوت یک داور زن ۲۵ ساله در لیگ برتر انگلیس و اظهار نظر دو گزارشگر با سابقه شبکه «اسکای اسپورتز» در این باره یک جنجال بزرگ رسانه ای در این کشور به راه انداخت و به برکناری این دو گزارشگر انجامید.

«اندی گری» و «ریچارد کیز» دو گزارشگر مشهور شبکه اسکای اسپورتز در بازی میان لیورپول و ولوز در حالی که گمان می کردند میکروفون خاموش است از تصمیم کمک داور زن مسابقه انتقاد کردند و این انتقاد تا بدانجا رسید که توانایی زنان در فوتبال را زیر سوال بردند.

در حین گزارش مسابقه، کیز به تصمیم کمک داور ۲۵ ساله شک کرد و گفت: یک نفر باید به زمین برود و برای او آفساید را توضیح بدهد.

گری هم اظهارات او در بی اعتمادی به توانایی زنان در فوتبال را تایید کرد و گفت: می‌توانی تصور کنی که زنان اصلاً قانون آفساید را نمی فهمند...

اما جالب اینکه تصاویر تلویزیونی نشان داد که تصمیم خانم داور درست بوده است!

شبکه اسکای اسپورتز اعلام کرد: گزارشگران این شبکه پذیرفته اند که اظهاراتشان غیر قابل قبول بوده است. در گزارش بعدی، کیز و گری حضور نداشتند و در نهایت، اسکای اسپورتز اعلام کرد که یک گزارشگر دیگر جای آنها را گرفته است.

«بارنی فرانسیس» مدیر شبکه اسکای اسپورتز، «گری» را به خاطر سخنان «غیرقابل قبول» و رفتار پرخاشگرانه اخراج کرد. ریچارد کیز هم متعاقب آن به خاطر سخنان ضد زنان از کار برکنار شد. این گاف، اندی گری را از درآمد سالانه یک میلیون و ۷۰۰ هزار پوند (سه میلیون و ۴۰۰ هزار دلار) محروم کرد.

اسکی روی برف قهرمانی ارتش

رقابتهای اسکی روی برف قهرمانی آجا با معرفی نفرات و تیمهای برتر به کار خود پایان داد. به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران، در این مسابقات که در محل پیست اسکی کلوپ نور امام زاده هاشم و به میزبانی نیروی زمینی برگزار شد اسکی بازان منتخب نیروهای چهارگانه ارتش در دو رشته استقامت و آلپاین باهم به رقابت پرداختند.

بر اساس این گزارش، در پایان این رقابتها نیروی زمینی به قهرمانی دست یافت و تیمهای نیروی هوایی و نیروی دریایی به ترتیب مقامهای دوم و سوم را به دست آوردند. گفتنی است، در مراسم اختتامیه این مسابقات با حضور جمعی از مسئولان، فرماندهان سازمان تربیت بدنی ارتش و پیشکسوتان این رشته از نفرات و تیم های برتر با اهدای لوح و جایزه قدردانی گردید.

پایان رقابتهای فوتسال قهرمانی ارتش ویژه کارکنان وظیفه

سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران اقدام به برگزاری یک دوره مسابقات فوتسال ویژه کارکنان وظیفه نمود.

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا، در این مسابقات که با شرکت شش تیم از نیروهای چهارگانه و ستاد فرماندهی ارتش و به میزبانی دژبان آجا برگزار شد، تیمها به مدت سه روز باهم به رقابت پرداختند که در پایان تیم نیروی زمینی بر روی سکوی قهرمانی ایستاد و تیمهای نیروی هوایی و دژبان آجا به ترتیب مقام های دوم و سوم را کسب نمودند.

در مراسم اختتامیه این دوره از مسابقات که با حضور جمعی از مسوولان تربیت بدنی ارتش، جمعی از مدیران و مسئولین ورزش ارتش، فرماندهان و پیشکسوتان این رشته برگزار گردید، از نفرات و تیمهای برتر تجلیل شد.

پشیمانی اولین گام برای پوزش است

● اردبزرگ

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می کنند، فقط روزهای شنبه و سه شنبه از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۲۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

برف به جای خاک

افخم لویزانی، ۳۱ ساله، مجرد، شاغل، قزوین

خواب دیدم یکی از بستگانم که چندی پیش فوت شده، به تازگی مرده و داریم او را تشییع می کنیم. مادرم هم بود. جمعیت زیادی پشت سر ما بودند. جنازه را به گورستانی بردیم. من و مادرم او را در گور گذاشتیم سپس با دست رویش برف ریختیم. خاک نبود. برف بود. به مادرم گفتم: راسته که میگن هر کس بعد از مرگش تو یه وجب جا می‌خوابه.

تعبیر

این خواب می گوید افزون بر این که دلتنگ هستید و افسردگی عاطفی دارید، حس می کنید در خانه و در محل کار به شما اجحاف می‌شود و نمی‌توانید حق خودتان را بگیرید.

کسانی که به شما زور می گویند، می‌توانند حرف خودشان را به کرسی بنشانند. برف در این خواب نماد پوشاندن غصه‌ها با چیزها و کارهای ظاهری و زودگذر است.

گور، نماد دلتنگی شماست. جمله‌ای که به مادرتان گفته‌اید، بیان کننده اجحافی است که به شما می‌شود.

آبشار، خرگوش و کله گوسفند

فرشته بهمنش، ۴۸ ساله، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم از بالای ساختمان دوستم آبشار بلندی به حیاط شان می‌ریزد و به باغچه می‌خورد. همه افراد خانواده‌اش بالای آبشار بودند. توی باغچه بچه خرگوشی زخمی بود. بچه خرگوش دیگری از دیوار پایین افتاد و کنار خرگوش زخمی رفت ولی خودش سالم بود. یک کله گوسفند هم در باغچه بود که زنده بود و مرا بسیار ترساند. خانواده دوستم از بالای آبشار به پشت بام رفتند. پرسیدم چرا منو صدا نکردی تا منم بیام اون جای زیبا رو نگاه کنم؟ دوستم گفت فکر نمی کردم دلت بخواد بیای اینجا. بعد خودم را روی بام دیدم و بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می‌گوید شما به زندگی عاطفی دوست تان غبطه می‌خورید. او آرامش دارد ولی شما عصبی هستید. آن آبشار، زیبایی‌های زندگی اوست. بچه خرگوش بیمار، یکی از فرزندان شماست که مشکلاتی دارد. بچه خرگوش سالم، یکی از بچه‌های دوست شماست که آسوده است و دوست فرزند شماست. سرِ گوسفند و ترس شما، نماد جر و بحث‌های شوهر شماست با شما. آنجا که به دوست‌تان می گویید: پس چرا منو صدا نکردی؟... به این مفهوم است که حس می کنید گاه شما را در برخی از شادی‌هایش شرکت نمی‌دهد. شاید به خودتان می گویید او نمی‌داند چقدر دوست دارم با او و خانواده‌اش بیشتر رفت و آمد کنم و حتی با آنها به گشت و گذار بروم.

تعبیر خوابهای ایمیلی

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

کتابم را دور انداخت

نویسنده: مجید تنهای تنها، ۲۴ ساله، ۱۲ ct.۲۰۱۰،۰۵:۱۳

خواب دیدم قرار بود نامزدم به خانه ما بیاید. ناهار دعوت بود ولی شب شد و نیامد. هر چه به او تلفن کردم و پیغام زدم جوابی نداد. نگران شدم و به خیابان رفتم تا او را پیدا کنم. جلو خانه ما سطل زباله بزرگی هست. دیدم کتابی را که خودم برایش نوشته‌ام توی زباله‌ها انداخته است. البته در بیداری من اهل نوشتن نیستم و چنین چیزی به او نداده‌ام ولی در خواب حس می کردم آن کتاب، سرنوشت زندگی من و اوست که خودم آن را نوشته‌ام. خیلی ناراحت شدم. به خانه آنها رفتم. بیرون از خانه شب بود ولی توی خانه آنها روز بود. به حیاط آمد. دیدم کتابی شبیه کتاب من دست اوست که بسیار شیک است ولی هنوز تا آخر نوشته نشده بود و مقدار زیادی از صفحه‌های آخرش خالی بود. نویسنده آن کتاب را در بیداری می‌شناسم. قبلاً از او خواستگاری کرده و وضع مالی خوبی دارد. با نامزدم حسابی مشاجره کردم. او خیلی ترسید و گریه کرد. دست خواستگارش از لای کتاب بیرون آمد و به او دستمال کاغذی داد. حال نامزدم خوب شد و با کتابش رفت. من هم از ناراحتی از خواب پریدم.

تعبیر

این خواب می گوید چون شما بیکارید و تند خو هستید، و چون خواستگاری پولدار و خوش اخلاق برای او پیدا شده است، نگرانید که او شما را کنار بگذارد و خواستگار را انتخاب کند. نیامدن او به مهمانی همین معنی را می‌دهد و گمان کنم مدتی است با شما سرد شده باشد. آن کتاب، داستان زندگی شما و اوست که به پایان رسیده است زیرا همه کتاب نوشته شده ولی کتاب جدیدی که دست او بود، هنوز به آخر نرسیده و صفحه‌های سفید زیادی دارد. شما با او دعوا کردید ولی خواستگار اشک او را پاک کرد.

خودتان معنی این قسمت را می‌دانید. به گمان من شما با تندخویی‌ها و دنبال کار نرفتن‌ها او را دلسرد کرده‌اید. خوب است به جای غصه خوردن، تجربه بگیرید و برای آینده خودتان برنامه ریزی کنید. این را نیز بدانید کسی که وضع مالی خوبی ندارد، دست کم باید حُسن خُلق داشته باشد. ناچارم با شما رُک حرف بزنم تا دروغ نگفته باشم. شما نه پول دارید نه اخلاق پس به آن دختر حق بدهید که کسی دیگر را انتخاب کند. خودتان هم اگر قرار بود با دختری ازدواج کنید که نکات مثبت مهمی نداشت، بهتر بود به او جواب رد می‌دادید. انتخاب همسر برای یک عمر است و هنگام تصمیم گرفتن باید سختگیر باشید. یکی از دلایلی که دادگاه‌های خانواده این همه شلوغ است، دقت نکردن در انتخاب همسر است.

پدرم کوچولو شده بود

نویسنده: میم. میم. میم ۲۱۱۴، ۴۰ ساله، ۲۸ Dec. ۲۰۱۰

پدرم یک ماه پیش فوت کرده. شوهرم خواب دیده در خانه پدری من بوده. پدرم را دیده که فوت کرده ولی اندازه یک پسربچه ده ساله شده بود. البته پدرم مردی قوی هیکل و درشت بود. او پدرم را می‌بیند که کف اتاق است. مقداری خاک و یک بیل هم آنجا بوده. پدرم رو به قبله نبوده. شوهرم روی پدرم خاک می‌ریزد ولی هر کار که می کند نمی‌تواند جسد او را زیر خاک کند. خواهش می کنم این خواب را تعبیر کنید زیرا بسیار نگرانم.

تعبیر

چنین خوابی را نباید تعبیر کنم زیرا شاید تعبیرم درست نباشد. هر کس که خواب می‌بیند باید خودش آن را تعریف کند اما چون شما اصرار دارید که این خواب را تعبیر کنم، می‌پذیرم ولی مطمئن نیستم تعبیرم درست باشد...

این خواب معلوم می کند که شوهر و مرحوم پدر شما با هم اختلافاتی داشته‌اند. شوهر شما مردی است که می‌خواهد حرف خودش را به کرسی بنشاند و افزون بر خودش، کسی را قبول ندارد. او با پدرتان جر و بحث‌های زیادی کرده و حس می کند نتوانسته او را قانع کند بنابراین در خوابش، پدر شما را مانند کودکان می‌بیند. ناخودآگاه و خودآگاه شوهر شما دوست داشته به پدر شما مسلط باشد. او می کوشد پدرتان را دفن کند ولی موفق نمی‌شود و این یعنی هنوز از این که نتوانسته در بحث‌هایش پدر شما را قانع کند، ناراحت است. پدر شما رو به قبله نبوده چرا؟ زیرا شوهرتان معتقد است حق با او نبوده و خودش حق داشته است. ضمناً این خواب می گوید همسرتان لجوج و یک‌دنده است. اگر این تعبیر درست نبود، به شوهرتان بگویید تلفن کند و خودش خوابش را تعریف کند.

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

رویای بزرگی در سردارید اما حرکت به سوی پیشرفت را نباید به تأخیر بیندازید تا بتوانید بااستفاده از حس کنجکاوی خود بیشتر پله‌های ترقی را زیر پا بگذارید. و در این روزها باید عقل و عشقتان دست به دست همدیگر بدهند و با هم هماهنگ شوند بخصوص در محل کارتان که احتیاج به همفکری و همکاری بیشتر عقل دارید تا دل! دوست خوبم! مسیرهای جدیدی به رویتان باز می‌شود و این خود می‌تواند انگیزه زیبایی برای دور کردن تلخی‌ها باشد. در ضمن امیدوارم که تحت هیچ شرایطی شخصیت اصلی خودتان را فراموش نکنید و بدانید که شرافت فقط یک‌بار امکان هزینه شدن دارد!

اردیبهشت

بر خلاف آنچه که می گویید، انتقاد را دوست ندارید و نمی‌توانید تحمل کنید که کسی روش عملکردتان را زیر سوال ببرد، در حالیکه به شیوه درست و به شکل منطقی آن نیاز دارید، پس سعی کنید که تحت هر شرایطی منطق را زیر سوال نبرید. دوست خوبم! از موضوعی دلخورید در حالیکه در آن خیری نهفته است و نتایج آن شما را خشنود و راضی خواهد کرد. بنابراین بدانید که از دل حوادث تلخ هم می‌شود پیام شیرین دریافت کرد و برای اینکه قانع شوید توصیه می کنم فضا را کاملاً دوستانه کنید و آنگاه خواهید دید که برای زندگی بهتر چه فرصت‌هایی پیش رو دارید و انتظار می‌رود که دست به کار شوید و اندوه را از خود دور سازید.

خرداد

انسانی فعال و هدفمند هستید و گرایشات و وابستگی‌های فکری زیادی دارید اما بدانید که نباید وابسته به تأیید دیگران باشید، تا وظایف طبیعی خود را عملی کنید. سرگرم انجام کار مهمی هستید که باید تکلیف آن را خیلی زود مشخص کنید و با توکل به حضرت حق پیش بروید. دوست خوبم به خود واقعی‌تان فرصت بیشتری دهید تا بتواند طبق داشته‌هایش و در حد شخصیت شما عمل کند و جوابگوی خواسته‌هایتان باشد و در این روزها انتظار می‌رود که ارزیابی منطقی از کارهایتان داشته باشید و آن‌ها را به طور عادلانه و منصفانه مورد بررسی قرار دهید و بدانید که تنها دادن هدیه انجام دادن وظیفه نیست و باید از درون خوشحالی و عشق خود را فریاد بزنید و به تعهدها پایبند بمانید.

تیر

انسان لایقی هستید و بسیار تأثیر گذار. از پنهان کاری بیزارید و می‌خواهید به آرامش دوباره برسید. اما اگر واقعاً چنین خواسته‌ای دارید، بهتر است حداقل منظورتان را شفاف و واضح بگویید و از تعارف کردن زیاد دوری جویید و به خشم و ناراحتی اجازه ندهید که به جای شما تصمیم گیری کنند! دوست نازنینم! شما خوب می‌دانید که گاه اتفاق‌های پیش‌رو را نمی‌توان متوقف کرد، ولی این را نیز می‌دانید که همیشه یک راه حل منطقی برای باز کردن گره‌ها وجود دارد، پس ترس را کنار بگذارید و قدم در راه درست بردارید و از او طلب لطف و یاری کنید که بدون اندازه می‌بخشد و انتظاری ندارد.

مرداد

فردی روشنفکر و آزاداندیش می‌باشید و در این روزها تلاش مضاعفی را برای رفع نیازهای مالی خود در پیش گرفته‌اید و به طور خودکار فعالیت‌های جدی خود را انجام می‌دهید. سختی‌های زیادی را تحمل کرده‌اید و به همین دلیل است که الان می‌دانید از زندگی چه می‌خواهید، پس اشتباهات گذشته خود را تصحیح کنید که اگر تصمیم بر خود رایی داشته باشید موفق نخواهید بود و یقیناً شما هم مرتکب چنین خطایی نخواهید شد در پایان هم توصیه می کنم از انجام هر گونه بی‌انضباطی روحی دوری کنید که این کار در آینده باعث فشار روانی شدیدی بر شما می‌شود.

شهریور

فعال و بشاش روزها را به شب می‌رسانید و روحیه بالایی دارید، ولی با این حال احتیاج دارید که اعتماد به نفس‌تان را مورد آزمون دوباره قرار دهید. در انتظار شیرینی به سر می برید که این روزها را برایتان قابل تحمل کرده و مطمئن هستم با تلاشی که شما می کنید شرایط زندگی برای شما راحت‌تر می‌شود. و شما می‌توانید با انجام کارهای مورد توجه حضرت حق به سوی رضایت و حتی کشف رازهای نهان قدم بردارید و البته همین حالا هم مورد لطف خاص او هستید که وقتی نگاهی به ستاره‌های آسمان زندگی خود می‌اندازید در می‌یابید که با عشق و با تمام وجود به شما چشمک می‌زنند و اهداف یک زندگی سالم را دنبال می کنند. پس شما نیز با همکاری صمیمانه خود به اطرافیان اعتماد بیشتری کنید تا لبخند واقعی آنها را ببینید.

مهر

آگاهی بالایی دارید. نیازها و خواسته‌ها و حتی نقاط ضعف و قوت و توان خود را خوب می‌دانید و می‌شناسید و می‌توانید ریشه‌های زندگی‌تان را با باران صداقت آبیاری کنید تا هیچ کس و چیزی نتواند به شما آسیب بزند، پس کنترل جسم و ذهن‌تان را در اختیار بگیرید و ارباب تمایلات خود باشید نه پیرو آنها، تا بتوانید در دل مشکلات هم لبخند بزنید. در این روزها لازم است که وقت بیشتری را با عزیزان بگذرانید و احساسات خود را با عشق الهی هماهنگ سازید که فرصت کوتاه است!!

آبان

نمی‌دانم چرا می گویید که ذهنتان کار نمی کند و مسایل را پیچیده می‌بینید. البته بگویم که دلایل شما قابل تأمل هستند و خیلی هم به واقعیت نزدیکند اما خود واقعیت نیستند او با همین شرایط هم باید بدانید که تمامی آنها با یک تدبیر و تصمیم منطقی، آسان پیش می‌روند و شما را در شگفتی سادگی خود خواهند گذاشت.

دوست خوبم! نباید بترسید، چون ترس با سیستم فکر و زندگی شما سازگاری ندارد و می‌تواند شما را به دردسر بیندازد. اما توجه و دقت، معنی ترس نمی‌دهد. در ضمن از خدا فاصله نگیرید و مثل همیشه طرفدار حق باشید. و بدانید که با تکیه بر این شیوه به آرامش بیشتری خواهید رسید.

آذر

خسته‌اید و گاه نیز احساس می کنید که کم آورده‌اید. انجام کاری مد نظرتان است که احتیاج به وقت زیادی دارد. توصیه می کنم از همنشینی با افرادی که چشم و هم‌چشمی کلید کارشان است دوری کنید و معیارهای عادی و طلایی خود را مد نظر داشته باشید. دوست خوبم به لطف خدا دلخوش و امیدوار بودن خوب است اما دست از تلاش برداشتن غیر قابل بخشش، پس کاری کنید که فردا به بازگو کردن آن افتخار کنید.

در این روزها شرایط مهیاست تا بتوانید سبک زندگی خود را تغییر دهید تا ببینید که این معجزه با شما چه می کند و چه اهمیتی را به همراه می‌آورد.

دی

در وضعیت خوبی به سر می‌برید. شغل خوب و جایگاه اجتماعی قابل احترامی دارید، ولی با این حال احساس رضایت نمی کنید. ثانیه‌ها به شما سخت می گذرد. می خواهید در هر چیزی اولین و بهترین باشید و البته که تلاش شما بسیار قابل ستایش است ولی کمال گرایی با بی‌توجهی به داشته‌ها از زمین تا آسمان تفاوت دارد و امیدوارم دقت کنید و کنجکاوی خود را نیز تحت کنترل درآورید و به دیگران نیز اجازه ورود به حریم شخصی‌تان را ندهید و وظایف خود و اعضای خانواده را کاملاً روشن کنید و به هر کسی متناسب با توانایی‌اش وظایفی را محول کنید و به خواسته‌های اطرافیان هم احترام بگذارید، تا عطر خوش بوی عشق به مشامتان برسد.

بهمن

خوش سلیقه و اهل تفکر هستید. اما مدتی است تغییر کرده‌اید و این تغییرات قابل توجه است و دوست دارید همه چیز را از نو شروع کنید، در حالیکه زمان برای شما تعریف دیگری دارد و برای رسیدن به خواسته‌های مورد نظرتان باید ابتدا توجه داشته باشید که با تأمین آنها آرامش را هم به دست می‌آورید؟! پس اگر پاسخ شما مثبت نیست بدانید که خوشبختی همین حالا هم در کنار شماست و نباید آن را در جای دیگری جستجو کنید. دوست خوبم! انجام وظایف‌تان را لذت‌بخش کنید و شادی را به خود هدیه دهید و سعی کنید که هر روز آنچنان به خورشید سلام کنید که انعکاس انرژی‌تان خودتان را بلرزاند!

اسفند

با اینکه دنیای واقعی را خوب می‌شناسید، ولی در تعجبم که چرا گاهی اوقات ساده‌لوحانه عمل می کنید و از واقعیت‌های زندگی فراری هستید. فاصله‌های عاطفی را حس می کنید و می‌خواهید آن را به حداقل برسانید و گاه نیز بهانه گیری می کنید تا بتوانید با افکار منفی ذهنی‌تان مبارزه کنید، ولی با وجود مشکلات موجود، زندگی برای شما جذابیت‌های خاص خودش را دارد و خوب می‌توانید با آن کنار بیایید. و این یک هدیه الهی است اما باز هم می‌خواهم به شما یادآوری کنم که شما جزو آن دسته افرادی هستید که می‌توانید سرنوشت خود را با افکار و تصمیم‌هایی که می گیرید تغییر دهید.

در بین تمامی مردم تنها عقل است که به عدالت تقسیم شده زیرا همه فکر می کنند به اندازه کافی عاقلند

● رنه دکارت

آن SMS لعنتی

بقیه از صفحه ۱۵

قبلاً گفته بود همه اعضای خانواده‌اش در خارج هستند و دوست هم ندارد غیر از رفقای صمیمی‌اش، افراد دیگری را دعوت کند! به همین خاطر زنگ موبایلم را به راحتی شنیدم، فکر کردم باز هم یکی از دوستان دوران مدرسه و یا همسایه‌ها هستند که از مراسم عقد باخبر شده و برایم پیام تبریک ارسال کرده‌اند و... اما اشتباه می‌کردم، ابتدا فکر کردم یک نفر قصد شوخی دارد! نوشته بود «امیدوارم این پیام به موقع به دستتان برسد، الان ساعت ۲:۵۰ دقیقه است که خبردار شدم این کثافت پولدار قصد کرده پنجمین زنش را عقد کند، دو زن صیغه‌ای و دو زن عقدی، که تو میشی سومین زن عقدی و پنجمین همسرش! مهم نیست من کی هستم [یعنی آنقدر از صالح نزول‌خوار و محتکر می‌ترسم که این سیم کارت را پنج هزار تومان خریدم و بلافاصله پس از ارسال این SMS سیم کارت را دور می‌اندازم تا مبادا صالح عرق‌خور تریاکی مرا شناسایی کند!!] مهم این است که خدا کند پیام به موقع به دستت برسد و تو هم به موقع آن را باز کنی و قبل از خواندن خطبه عقد، خودت را از دست این مرتیکه زنباز که سادیسم جنسی دارد آزاد کنی! شاید حرفم را باور نکنی، به همین خاطر آدرس خانه هر چهار زن بدبختی را که همسران صالح هستند نیز برایت فرستاده‌ام... فقط خدا کند این SMS به موقع به دستت برسد...

چشمانم سیاهی رفت و از حال رفتم، تنها کاری که توانستم انجام بدهم این بود که، وقتی صالح گوشی موبایل‌ام را برداشت و آن را خواند و از جا برخاست که سالن را ترک کند، به برادرم ناله کنان گفتم:

ـ داداش رحیم نگذار موبایل منو ببره... نگذار پیام را پاک کنه... و قبل از اینکه صالح بتواند SMS را پاک کند، رحیم گوشی را از دستش قاپید و... اما افسوس...

افسوس که آن SMS ۲۷ دقیقه دیر به دستم رسید!

***

همان روز و قبل از تاریکی هوا، برادرانم به سراغ آن چهار آدرس رفتند و تازه فهمیدن که آن SMS ناقص بوده، چرا که صالح نامرد از آن چهار زن صاحب هفت فرزند دو تا هشت ساله هم می‌باشد!

***

پدرم داشت سکته می‌کرد، زانوانش لرزید و رنگش کبود شد و... اما من کنارش نشستم و همانطور که پا به پایش اشک می‌ریختم گفتم:

ـ بابا تو فقط کنارم وایسا... اگر تو بری خدای نکرده بمیری و منو تنها بگذاری چیکار می‌تونم بکنم؟ اما تو مواظب خودت باش بابا... منم بهت قول میدم نابودش می‌کنم... مهم نیست که همه جا آشنا داره و با رشوه دادن خرش را از پل می‌گذرونه اما... آتیشش میزنم بابا...

***

نزدیک به ۴ ماه از آن روز می‌گذرد... در این ۴ ماه مانند سگ پاسوخته دارم می‌دوم... از این دادگاه به آن دادگاه، از دفتر این وکیل به سراغ آن وکیل... صالح در این مدت ۲ بار ـ آن هم وسط خیابان ـ سراغم آمد، هر دو بار اول مسخره‌ام کرد، بعد بهم وعده داد اگر به خانه‌اش بروم «سوگلی» حرمسرایش می‌شوم! و آخر سر تهدیدم کرد: «سر به سر من نگذار دختر... می‌کشمت‌ها؟»

من اما به پدر قول داده‌ام که صالح را نابود می‌کنم، پدر بیچاره‌ام از آن جایی که خود را مقصر می‌داند، در همه این ۴ ماه صبح تا شب کنار بساط دستفروش‌اش نشسته و هیچ چیز نمی‌فروشد و فقط اشک می‌ریزد! ولی من اشک نمی‌ریزم... من نابودش می‌کنم... من صالح را آتشش می‌زنم و خبرش را برای شما نیز خواهم نوشت!

پاپیچ

بقیه از صفحه ۳۳

می‌کشه... دیگه کُرک و پر پهلوونتون ریخته...

عزت دیوونه «پا منبری» کرد و خود شیرینی: «این روزها موشها هم بدجوری بلغور می‌کشن!» نیمی از جمعیت داخل قهوه‌خانه زدند زیر خنده...؛ سلیم که نگاهش را دواند بین جمعیت، نصف دیگر هم خندیدند. حالا نوبت قاسم بود که سر به سر قدیر بگذارد؛ آمد و کنار دست قدیر ایستاد و با لحن مخصوص‌اش پرسید: «پهلوون... راست می‌گن مال شمارو کشیدن؟!...»

قهقهه سلیم کافی بود تا خنده جمعیت قهوه‌خانه را بلرزاند! سلیم از روی صندلی برخاست و رو به قدیر گفت: «تو که وجودش‌رو نداری رخ به رخ ما وایسی... هر مرتبه هم که چهار تا جوجه‌لات بالاخواه‌ات در میان...؟ اما این تو بمیری از اون تو بمیری‌ها نیست پسر پهلوون نعمت... این دفعه هیچ تنابنده‌ای قرار نیست بیاد «پهلوون قدیر»رو از چنگ ما در بیاره... امروز منم و تویی و حکمی که واسه‌ت صادر کنم...، اون مرتبه که ضعیفه‌ها هواخواه‌ات شدن... اما این بار رد خور نداره که می‌خوام بزرگت کنم... نظرت چیه قدیر آقانعمت...؟

قاسم (که از قبل می‌دانست باید چه کند) همانطور که کنار منوچهر نشسته بود رو به سلیم گفت: «اوستا، من می‌گم یک مهلت بهش بده... مثلاً... مثلاً اگر آقا قدیر بلند شد اینجا واسه‌مون برقصه، شما از آرایش کردنش بگذر... قبوله؟

سلیم خنداخند گفت: «باشه... ولی به شرط اینکه عربی برقصه...» عزت و قاسم و قهوه‌خانه زدند زیر خنده. قدیر سرش پایین بود، اما منوچهر به حرف آمد: «اگه فکر می‌کنی مردونگی به سبیله...، اون سبیلی که تو داری گربه هم داره... اما اگه مردی دستهای منو وا کن تا بهت بفهمونم کی اینجا عربی می‌رقصه...!»

قاسم با پشت دست کوبید توی دهان منوچهر: «خفه‌خون بگیر بچه... عجب رویی داری تو...» سلیم رو کرد به منوچهر و گفت: «فقط سیاحت کن چطوری اربابت‌رو خوشگل می‌کنم در به در بی‌پدر و مادر...»

سلیم این را گفت و مثل مرتبه قبل سرخاب را از جیبش بیرون آورد و صورت به صورت قدیر نشست و... که یک مرتبه در قهوه‌خانه با لگد باز شد [مثل مرتبه قبل] اما این بار به جای پری، صدایی در قهوه‌خانه پیچید که برای همه تازگی داشت:

– اون روزی که حروم‌زاده‌ای مثل تو بتونه به «خان داداش» بی‌حرمتی کنه... لابد که امیرعلی مرده...

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در پارک شادی

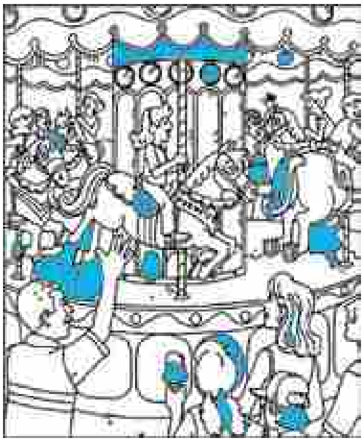

۱۰ اختلاف در تصویر نقاش درباغ

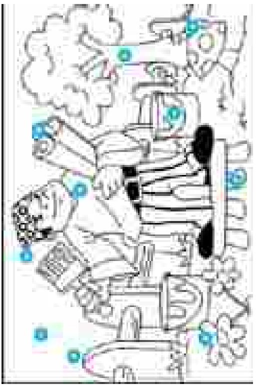

کدام طناب

طناب ب درست است.

دانش آموز کلاس پنجم ابتدایی

نرگس ناظمی وادقانی

مدرسه [illegible] ناحیه ۲ تهران

در سال تحصیلی ۸۹-۸۸ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است

با تشکر از معلمان و اولیاء محترم مدرسه

مخصوصا سرکار خانم ترکمنی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

یونس جانم! ۲۷ بهمن اولین سالروز عشقمان را با قلبی پر از عشق به تو عزیزترینم تبریک و شادباش می گویم، دوستت دارم.
همسرت مینا قجایی ـ تبریز

مهساجان! برادرزاده عزیزم، برای خودت و تمام هم کلاسی هایت آرزوی موفقیت می کنم، به امید آنکه همیشه تندرست باشید.
سید صاحب پیروزفر

ثریا محمدی ـ سید مجتبی هاشمی و مهدی سلیمی! از اینکه در حق شما کم لطفی کردم و باعث ناراحتی شما شدم عذر می خواهم امیدوارم مرا ببخشید.
طاهره احمدزاده ـ بوشهر

سحر و علی عزیزمان! تولدتان مبارک همراه با بهترین آرزوها، شادکامی و سلامتی شما را خواهانیم.
مامان شمسی و بابا مصطفی موسوی واسعی - خدابنده زنجان

فریدجان! چه لطیف است حس آغازی دوباره و چه زیباست رسیدن دوباره به روز زیبای آغاز نفس کشیدن، اول اسفند روز میلادت مبارک.
نامزدت مریم رستمیان ـ سمنان

امیدجان! قشنگ ترین صدای زندگی تپش قلب توست و با شکوهترین روز دنیا روز ۲۲ بهمن روز تولدت، پس برای من بمان که عاشقانه دوستت دارم.
همسرت مهشید موسوی ـ مشهد

نریمان مهربانم! چهارده بهمن بیست و یکمین سالروز زندگی پر تلاشت را به شما تبریک گفته و افتخار می کنم بگویم دوستت دارم.
پدرت حمید مومنی ـ اصفهان

سمیه جان! قبولیت در دانشگاه را تبریک گفته و از خداوند متعال آرزوی موفقیت روز افزون در تمام عرصه های زندگی را خواستارم.
خواهرت فرشته کنجوریان ـ کرمانشاه

فاطمه جان! ۲۴ بهمن سالروز تولدت را با ۲۰ سبد گل یاس تبریک گفته و برایت آرزوی سلامتی داریم.
خواهرانت فرشته، فیروزه، سمیه ـ کرمانشاه

زهراجان! ۱۷ بهمن پانزدهمین سال تولدت را از صمیم قلب با تقدیم ۱۵ هزار شاخه گل نرگس تبریک گفته و آرزوی شادکامی و موفقیت را در زندگی خواستارم.
پدرت مهدی رحمت آبادی و مادرت و برادرت امیرعلی ـ کرمانشاه

ساراجان! دهم بهمن با همه سردیش به ما گرما می دهد، چرا که روز تولدت و روز شکفتنت است. تولدت مبارک.
امیرعلی و سودابه

مائده جان! تو زیباترین گل دنیایی که جهان هستی را معطر و زندگی را برای ما زیباتر کردی، دوستت دارم، تولدت مبارک.
پدر و مادرت و برادرت امین مهدی

یونس خوبم! هفده بهمن، هفدهمین سالروز چشم گشودنت به دنیای قشنگ و زیبا مبارک. عزیز گلم تولدت مبارک.
پدر و مادرت، اکبر سلیمانی و ناهید ستایش ـ زنجان

سیروس عزیز! تو را می ستایم به خاطر تلاش شبانه روزی ات که برای رفاه خانواده خود می کنی، پانزده بهمن تولدت مبارک.
همسرت نسترن و پسرانت محمد و محسن رجب پور ـ تبریز

ثمین ضامنی! ثمین جان آنقدر وجودت برای ما خوش یمن است که با تولدت به بهمن ماه رنگی دیگر دادی و با وجود تو بهمن برای ما بهاری زیبا شده.
پدر و مادرت، شریف و مریم قدمی ـ قائمشهر

سیاوش خوبم! همه روزها برایم زیباست چون تو در کنار منی، عزیز دل همیشه برقرار باشی تا بی قرارت نباشم، ۱۹ بهمن تولدت مبارک.
همسرت هنگامه سلیمانی ـ اندیشه

بابا سیاوش عزیزم! ۱۹ بهمن سالروز تولدت را تبریک می گویم امیدوارم سایه ات همیشه بر سر ما باشد.
پسرت کیارش سلیمانی ـ اندیشه

آقامراد مهربان! هفده بهمن چهل و سومین سالروز تولدت را با خانواده به خصوص پدر و مادرت جشن می گیریم، تولدت مبارک.
همسرت زیبا کیوان ـ بندرعباس

بهمن جان! نگاه مهربانت را می ستایم و تنها آرزوی من شاد بودن و سلامتی توست عزیز دلم، دوستت دارم.
همسرت مریم ـ مشهد

بابک جان! با ۳۲ شاخه گل رز، ۱۵ بهمن روز تولدت را با جمع خانواده جشن می گیرم. دوستت داریم.
همسرت مائده، مامان هما و بابا شاهین ـ بابل

مهدی جان! ۲۲ بهمن بهانه ای شد که تولد ۴ سالگی زیباترین آهنگ زندگیمان، عسل را در کنار هم جشن بگیرم.
همسرت الهه طوسی ـ چناران

محمدجان! قبله گاه عشق من، ۹ بهمن هفتمین سال به هم پیوستنمان را که هدیه خداوند بود تا من و تو، ما شویم را به تو عزیزتر از جانم تبریک می گویم.
همسرت آیدا ـ خمام

آقا نصی همسر مهربانم! زیبایی زندگیم تویی، شادی زندگیم تویی، آسایش زندگیم تویی، بهترین پدر دنیا تویی، ۲۱ بهمن تولدت مبارک.
همسرت نیلوفر ربیعی ـ زنجان

خاله عزیز شوکت خانم! از لطف و زحمات شما و همسر گرامیت بی نهایت سپاسگزارم. خداوند همیشه پشت و پناه شما زوج مهربان و دلسوز باشد.
خواهرزاده ات، نگین بهبود ـ رشت

فاطمه جان! تو بهترین و زیباترین گل دنیای ما هستی، چهار اسفند، سالروز تولدت مبارک.
حسین و هانیه محمودی و مادرت رویا دلیلم صالحی ـ کلاردشت

ولی جان! اضافه شدن یک شاخه گل به گل زندگیت را در روز سوم اسفند تبریک می گویم.
مینا سلطانی ـ کرج

برادر عزیزم عسگر! اول اسفند روزی بود که خداوند ترا به ما هدیه داد تا گرمابخش محفل ما باشی تا ابد دوستت دارم.
خواهرت سمیه تیمورنیا و خواهرزاده ات امیر محمد ـ تهران

مهرداد عزیزم! با وجود تو بهمن زیبا و بهاری شده پس با تمام وجود دوستت دارم، تولدت مبارک.
نامزدت شیرین وهابی ـ مسجدسلیمان

عاطفه جان! زمستان فصل رویش نیست اما در بهمن ماه گلی به طراوت گل های بهاری رویید. ۲۱ بهمن ماه تولدت مبارک.
برادرت علیرضا و خواهرت الهام منصوری ـ شهرری

محمدجان! یک روز در هر سال برای تماشای چشمانت می نشینم و باقی روزهایم را وقف خاموش کردن آتشی می کنم که زیر پوستم شعله می کشد، تولدت مبارک.
لیلا همایونی

دینای عزیزم! تو امید زنده بودن و تک ستاره زندگی مایی، تولدت به ما حیات بخشید و شادی، تولدت مبارک.
پدر و مادرت سعید، زینب ـ قم

پریاجان! تو را می ستایم با همه خوبیهایت، تو را دوست دارم، با همه مهربانی هایت، ۲۲ بهمن تولدت مبارک.
طاهره بندرگی ـ بوشهر

مهری خوشگلم! تو مثل برف های بهمنی و همچون سفیدی گل رز، بیستم بهمن شانزدهمین سال روز تولدت مبارک.
مادرت آمنه پور قربان ـ همدان

فرشیدجان! زیبایی عشق را با تو تجربه کردم و تولدت را با ۲۵ شاخه گل رز و ۲۷ شمع فروزان در سرمای بهمن تبریک می گویم.
همسرت خدیجه یوسفی ـ آباده شیراز

آقا عرفان! ۱۹ بهمن هیچ وقت از خاطرمان محو نمی شود، چرا که زیباترین و خاطره انگیزترین روز زندگی ماست، روز میلادت مبارک.
برادر و خواهرت، میثم و مریم ایزدپناه ـ تبریز

ساراجان! یک سبد عشق و وفا، یک هزار آیینه از جنس دعا همه تقدیم تو باد، تولدت مبارک.
سودابه، امیرعلی

خاله عزیزم! شکوفا شدن گل زیباست و تولد تو از آن زیباتر.
ریحانه، نیلوفر، مریم

مائده جان! به تبسمت سوگند، شاد بودنت تنها آرزوی من است، میلادت فرخنده باد.
پدر و مادرت و برادرت امین

سمانه جان! با تقدیم ۲۴ شاخه گل به مناسبت ۲۴ بهمن ماه سالروز تولدت را تبریک گفته و دوستت دارم.
همسرت علی اصغر احمدی نیکو ـ اسلامشهر

فرشته نازم! تو زیباترین گل دنیا و لبخند دلنشینت بهترین هدیه برایم می باشد، عاشقانه دوستت دارم. ۲۸ بهمن تولدت مبارک.
همسرت علی بهزاد ـ آمل

آنچه با سخاوت بدهی، به تو باز خواهد گشت

نقاشی‌های شما

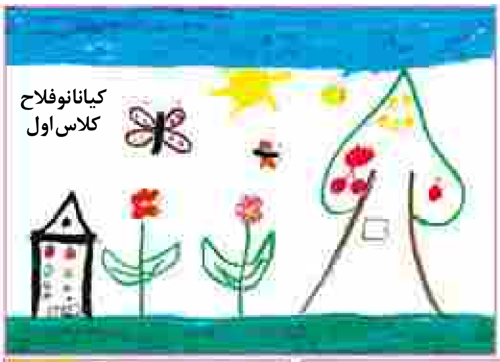
کیانا نوفلاح
کلاس اول

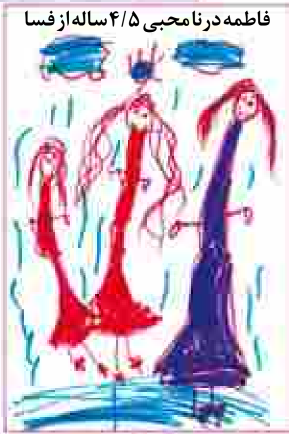
فاطمه درنامحبی ۴/۵ ساله از فسا

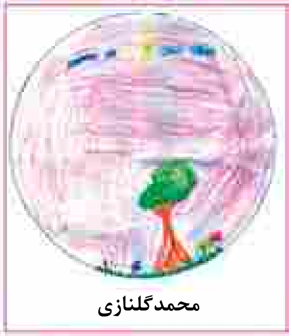
محمد گلنازی

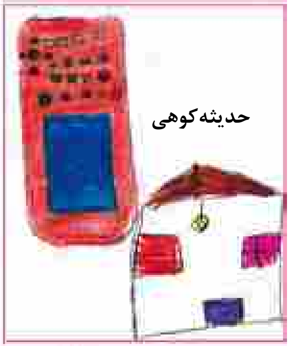
حدیثه کوهی

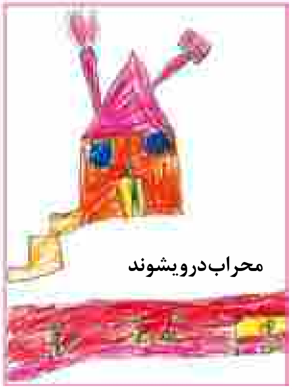
محراب درویشوند

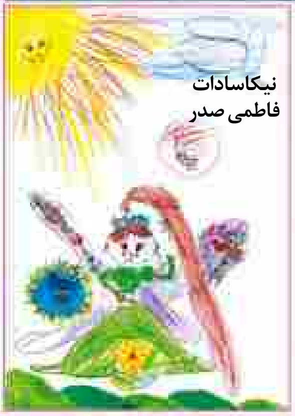
نیکاسادات
فاطمی صدر

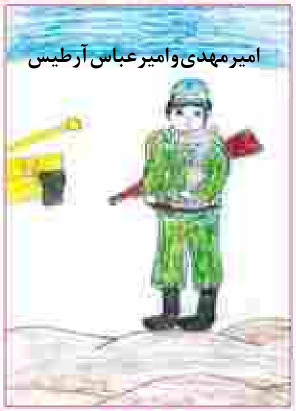
امیرمهدی و امیرعباس آرطیس

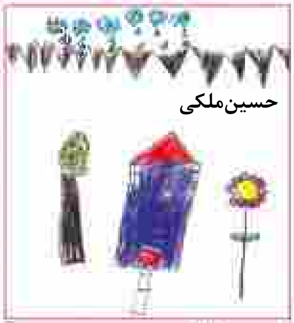
حسین ملکی

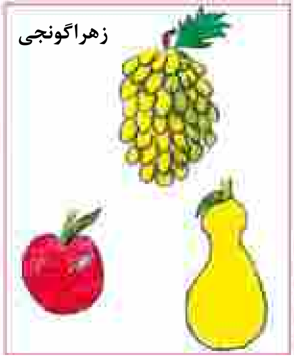
زهرا گونجی

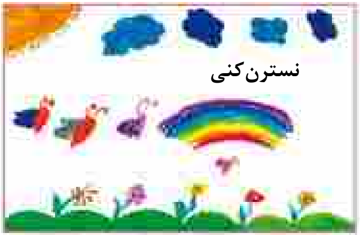
نسترن کنی

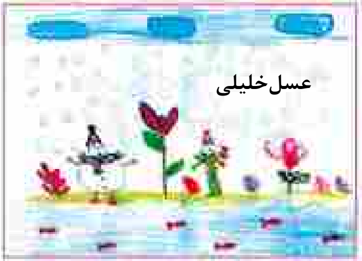
عسل خلیلی

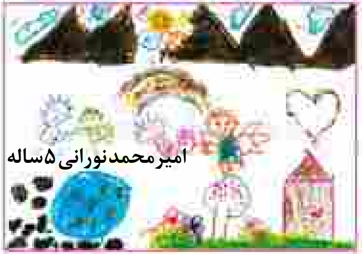
امیرمحمد نورانی ۵ ساله

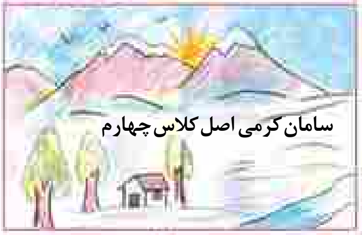
سامان کرمی اصل کلاس چهارم

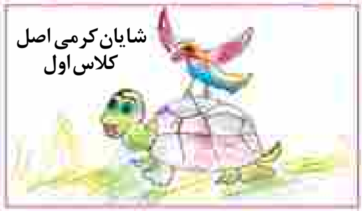
شایان کرمی اصل
کلاس اول

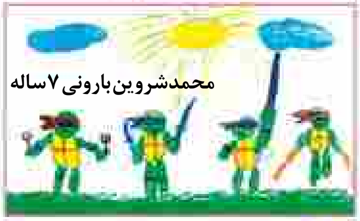
محمدشروین بارونی ۷ ساله

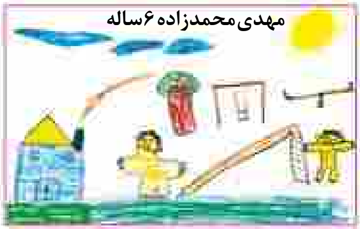
مهدی محمدزاده ۶ ساله

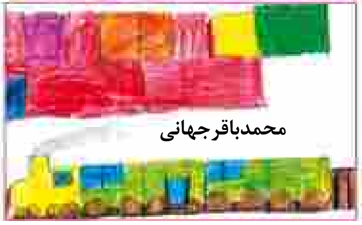
محمدباقر جهانی

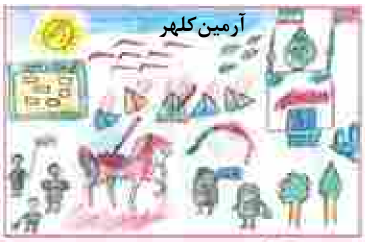
آرمین کلهر

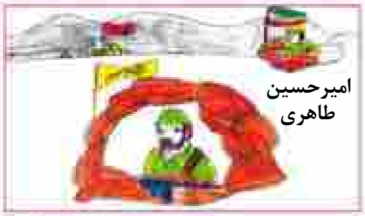
امیرحسین
طاهری

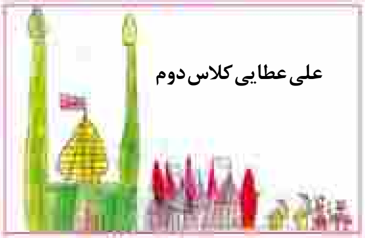
علی عطایی کلاس دوم

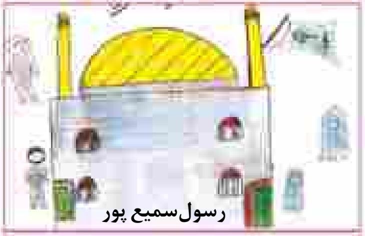
رسول سمیع پور

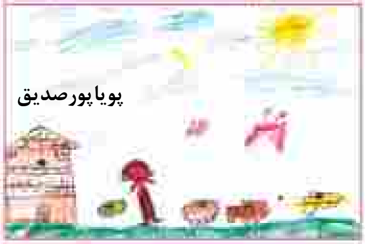
پویا پورصدیق

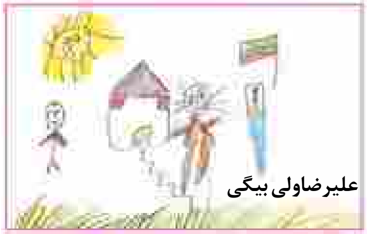
علیرضا ولی بیگی

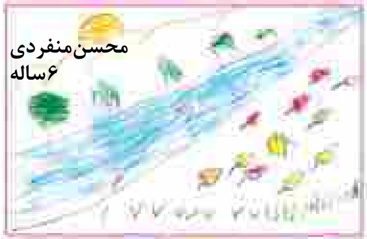
محسن منفردی
۶ ساله

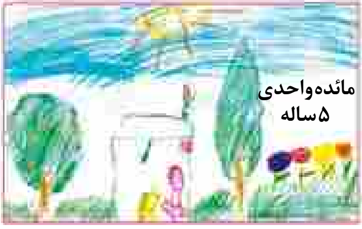
مائده واحدی
۵ ساله

شرکت بیمه البرز (سهامی عام)

تخفیف های ویژه بیمه البرز

به مناسبت دهه مبارک فجر و عید نوروز

بیمه بدنه

○ تخفیف عدم خسارت ○ صفر کیلومتر ○ نقدی
○ اعضای هیات علمی و ۱۰٪ تخفیف ویژه

بیمه شخص ثالث

○ تخفیف عدم خسارت و ۱۰٪ تخفیف ویژه

هموطنان گرامی می‌توانند برای بهرمندی از این تخفیف های استثنایی تا ۲۰فروردین ۱۳۹۰به شعب و نمایندگی های بیمه البرز در سراسر کشور مراجعه کنند

مرکز ارتباط مردمی بیمه البرز
۸۸۹۳۷۹۳۷

www.alborzinsurance.ir
بیمه البرز توانگر و ماندگار

کاشت مو

به صورت رایج با حدود ۱۰ تار مو در سانتی متر مربع
رضایت کامل هیچ کسی را فراهم نمی کند .

با ۳۰۰ تار مو در هر
سانتی متر مربع
زیبایی واقعی خود را بدست آورید .

مراکز بین المللی ایوری

با ۴۰ سال سابقه درخشان در مهمترین نقاط دنیا چون پاریس ، نیویورک و بورلی هیلز و با بهره گیری از لابراتوارها و مراکز تحقیقاتی خود و رضایت هزاران هزار مراجعین برجسته بین المللی میوه تحقیقات و اختراعات خود را برای شما در ایران به ارمغان آورده و آمادگی پذیرش شما عزیزان را در محیطی ساکت و آرام اعلام می دارد .

قابل توجه کلیه کسانی که عمل کاشت را انجام داده اند :
هنوز هم دیرنیست و می توانید با استفاده از اختراعات منحصر بفرد مراکز ایوری زیبایی دلخواه خود را بدست آورید .

IVARI ایوری

PARIS,NEW YORK,BEVERLLY HILLS
پاریس ، نیو یورک ، بورلی هیلز

SINCE 1969
تاسیس ۱۳۴۸

IVARI
CREME SOIN CAPILLAIRE
SHAMPOOING FREQUENCE
SHAMPOOING DOUX
CAPILOFIL

تنوع محصولات ایوری در سال ۲۰۱۰ از یکصد فرمول اختصاصی تجاوز نمود .

محصولات ایوری حاصل بیش از چهل سال تجربه و تحقیق

به کلیه کسانی که چه در ایران و یا در خارج از کشور قصد کاشت و یا ترمیم موهای خود را دارند
توصیه می نماید ، حداقل سه ماه قبل از هر اقدامی با متخصصین ما در اروپا ، آمریکا و یا ایران مشورت نمایند .

فرمولهای اختصاصی محصولات ایوری ، روشی مطمئن برای تقویت ریشه مو ، مژه ، ابرو

IVARI USA head office:
145 South Rodeo Drive
Beverly Hills CA 90212
Tel:1(310)274 1515
Fax:1(310)274 7525

www.ivari.com

IVARI Europe head office:
26 Place Vendome
75001 Paris
Tel:33(1)42868200
Fax:33(1)42600933

آدرس نمایندگی ایوری در تهران :
طبقه سوم پلاک ۴۳ ، نبش میدان محسنی در میرداماد
۲۲۲۲۲۹۱۵ - ۲۲۲۲۴۸۹۶ - ۲۲۲۲۵۴۲۴ - ۲۲۲۲۵۲۶۹